

## عقرب

نویسنده: آنتونی هوروویتس

مترجم: مهدی قراچه داغی

ناشر: ایران بان

اسکن: Bolverk

پایگاه زندگی خوب

[www.good-life.ir](http://www.good-life.ir)



## تلاش مضاعف

دو دزدی که روی موتور وسپا<sup>۱</sup> ۲۰۰ سی سی سوار بودند، به کاهدان زده بودند، نه قربانی خوبی انتخاب کرده بودند، نه جای مناسبی و نه یکشنبه صبح خوبی در ماه سپتامبر.

به نظر می‌رسید همه‌ی زندگی در پیازا اسمرالدا<sup>۲</sup>، در فاصله‌ی چند مایلی شهر ونیز<sup>۳</sup>، خلاصه شده است. مراسم کلیسا لحظاتی قبل به پایان رسیده بود و خانواده‌ها به اتفاق زیر آفتاب روشن سلانه سلانه راه می‌رفتند: مادر بزرگ‌ها با لباس‌های سیاه و دخترها و پسرها با بهترین لباس‌هایی که داشتند. کافه‌تریاها و بستنی‌فروشی‌ها باز بودند، مشتریان‌شان در خیابان‌ها و پیاده‌روها جمع شده بودند. فواره‌ی بسیار بزرگی آب سرد را به اطراف می‌پاشید. بازاری هم وجود داشت، دگه‌ها در حال فروش بادبادک، گل‌های خشک‌شده، کارت‌پستال‌های قدیمی، ساعت کوکی و کیسه‌های دانه برای صدها کبوتری بودند که میدان را پُر کرده بودند.

1. Vespa Scooter  
3. Venice

2. Piazza Esmeralda



در میانه‌ی این‌ها، ده دوازده بچه مدرسه‌ای انگلیسی دیده می‌شدند. چه‌قدر دزدها بدشانسی آورده بودند که یکی از این بچه‌ها آلکس را بدر بود. اوایل سپتامبر بود. کم‌تر از یک ماه از رویارویی نهایی آلکس با دامیان کری<sup>۱</sup> در هواپیمای رییس جمهور امریکا می‌گذشت. این پایان ماجرابی بود که او را به پاریس<sup>۲</sup> و آمستردام<sup>۳</sup> و سرانجام به فرودگاه هیترو<sup>۴</sup> کشانده بود و بیست و پنج موشک اتمی را به اکناف دنیا شلیک کرده بود. آلکس توانسته بود این موشک‌ها را نابود کند. وقتی کری مُرد، او در هواپیما بود و دست آخر با تن و بدن کبود و خراش‌ها و جراحات مختلف به خانه رفته بود تا با چهره‌ی عبوس و درهم جک استار برایت<sup>۵</sup> روبه‌رو گردد. جک خانه‌دار بود و در ضمن از او نگهداری و مراقبت می‌کرد. طبق معمول همیشه جک نگران حال آلکس بود.

– نمی‌توانی به این وضع ادامه دهی، آلکس. تو هیچ‌وقت در مدرسه نیستی. نیمی از ترم تابستانی را از دست دادی، روزهای زیادی از بهار را هم به مدرسه نرفتی برای این‌که در کورن‌وال<sup>۶</sup> بودی و بعد هم این آکادمی وحشتناک پوینت بلانک<sup>۷</sup>. اگر به این کارت ادامه دهی، در همه امتحانات مردود می‌شوی. آن‌وقت می‌خواهی چه کار کنی؟

– اما تقصیر من نیست –

جک حرفش را قطع کرد:

– می‌دانم که تقصیر تو نیست، اما من هم وظایف خودم را دارم. تصمیم گرفتم‌ام یک معلم سرخانه برایت بگیرم تا باقی‌مانده تابستان را درس بخوانی.

1. Damian Cray  
3. Amsterdam  
5. Jack Starbright  
7. Point Blanc

2. Paris  
4. Heathrow Airport  
6. Cornwall



– حتماً شوخی می‌کنی!

– نه، ابدأ شوخی نمی‌کنم. هنوز مدتی از تعطیلات باقی است.

می‌توانی از همین حالا شروع کنی.

آلکس اعتراض کرد:

– معلم سرخانه نمی‌خواهم –

– آلکس، قرار نیست که تو انتخاب کنی. برایم مهم نیست که چه

بپانه‌ای، می‌آوری. راه فراری نداری!

آلکس می‌خواست با او بحث کند، اما در دلش می‌دانست که حق با

اوست. ام‌آی ۱۶ همیشه برای غیبت‌های طولانی او از مدرسه به او گواهی

پزشکی داده بود، اما آموزگاران مدرسه کم و بیش از او مأیوس شده بودند.

آخرین گزارش درسی مدرسه همه چیز را توضیح داده بود:

آلکس همچنان پیش‌تر وقتش را فارغ از مدرسه می‌گذران. اگر این  
په‌ریان ادامه پیدا کند، او باید از فیر مدرک دبیرستان بگذرد. با آن‌که ظاهراً  
مسائل پزشکی مانع حضور او در مدرسه هستند، اگر پیش از این عقب بماند،  
ترسم از آن است، که دیگر برای همیشه از فیر مدرسه بگذرد.

بله، موضوع از همین قرار بود. آلکس مانع از آن شده بود که یک

خواننده‌ی دیوانه‌ی مولتی میلیونر نیمی از جهان را ویران کند. و حالا در

ازای آن چه نصیبش شده بود؟ کار مضاعف!

با روحیه‌ی بدی شروع به درس خواندن کرده بود. به‌خصوص که معلم

سرخانه‌اش که جک برایش پیدا کرده بود، یکی از معلمان مدرسه خودش،

موزه‌ها، کلیساها و سایر آثار باستانی دیدن می‌کنیم. اما امسال قصد داریم به ونیز برویم. دوست داری با ما بیایی؟  
و نیز.

مدتها بود که آلكس به ونیز فکر می‌کرد. دقیقاً از همان دقایقی که دامیان کری مُرده بود. یاسن گرگورویچ<sup>۱</sup> آن‌جا بود. همان آدمکش روسی که پرده از بسیاری از موضوعات زندگی آلكس برداشته بود. یاسن در حال مُردن بود. گلوله‌ای بر سینه‌اش نشسته بود، اما درست در لحظات قبل از مرگش رازی را که چهارده سال در سینه حبس کرده بود، با آلكس در میان گذاشته بود.

پدر و مادر آلكس در کوتاه زمانی بعد از تولد او مُرده بودند. عمویش، ایان رایدر<sup>۲</sup>، مسئولیت بزرگ کردن او را بر عهده گرفته بود. در اوایل همان سال عمویش هم ظاهراً در اثر یک حادثه‌ی رانندگی مُرده بود. آلكس از این‌که فهمیده بود عمویش یک جاسوس و مأمور مخفی بوده و در جریان مأموریتی در کورن‌وال به قتل رسیده، شگفت‌زده شده بود. در این زمان بود که پای ام‌آی ۶ به میان کشیده شده بود. آن‌ها به طریقی توانسته بودند پای آلكس رایدر را به سازمان خود باز کنند و از آن تاریخ به بعد آلكس رایدر برای آن‌ها کار کرده بود.

آلكس درباره‌ی پدر و مادرش، جان<sup>۳</sup> و هلن<sup>۴</sup> رایدر، اطلاعات چندانی نداشت. در نهایت در اتاق خوابش تصویری از آن‌ها را قاب کرده بود. پدرش موهای کوتاهی داشت و کنار مادرش که تبسمی بر لبان خود داشت، ایستاده بود. پدر آلكس در ارتش خدمت می‌کرد و هنوز هم قیافه‌اش شبیه

1. Yassen Gregorovich  
3. John

2. Ian Rider  
4. Helen

یعنی بروکلند<sup>۱</sup>، بود. البته آلكس مستقیماً در کلاس او درس نمی‌خواند، با این حال اسباب خجالت بود و دلش نمی‌خواست کسی متوجه‌ی این حقیقت شود. با این حال، باید اذعان می‌کرد که آقای چارلی گری<sup>۲</sup> در کارش از مهارت و استادی برخوردار بود. چارلی گری مرد جوان و راحتی بود. با دوچرخه می‌آمد و ترک دوچرخه‌اش پُر از کتاب بود. او در اصل معلم علوم انسانی بود، اما به‌نظر می‌رسید که بر همه‌ی موضوعات درسی اشراف دارد. — چند هفته پیش‌تر وقت نداریم، اما اگر خوب درس بخوانی، از پیشرفتی که می‌کنی شگفت‌زده خواهی شد. روزی هفت ساعت به تو درس می‌دهم. سوای این‌ها، تکلیف منزل هم خواهی داشت. تا پایان تعطیلات تابستانی احتمالاً از من متنفر شده‌ای، اما دست‌کم سال جدید تحصیلی را هم‌پای بقیه شروع می‌کنی.

آلكس از چارلی گری متنفر نبود. آن‌ها به‌سرعت و بی‌سروصدا شروع کردند. از درس ریاضی به‌سراغ تاریخ، و از آن‌جا به درس علوم و بعد موضوعات دیگر می‌رفتند. در تعطیلات آخر هفته، آقای گری اوراق امتحانی را به آلكس می‌داد و آلكس هم متوجه بود که هر روز نمرات بهتری می‌گیرد. تا این‌که آقای گری با حرفش اسباب شگفتی آلكس شد.

— کارت عالی بوده است، آلكس. نمی‌خواستم این حرف را به تو بزنم، اما می‌خواهم بدانم آیا علاقه داری با من به سفری که دانش‌آموزان مدرسه هم هستند بیایی؟

— کجا می‌روید؟

— پارسال به پاریس رفتیم، سال قبل از آن هم به روم<sup>۳</sup> رفته بودیم. از

1. Brookland  
3. Rome

2. Charlie Grey

سفر مدرسه‌ای به ونیز از این بهتر نمی‌شد. جک هم مانع رفتن او نشد. در واقع، حتی او را به رفتن به این سفر تشویق کرد.

— این دقیقاً همان چیزی است که به آن احتیاج داری، آکس. فرصت مناسبی است که با دوستانت باشی، درست مثل یک دانش‌آموز واقعی.

آکس حرفی نزد. او از این‌که به جک دروغ بگوید متنفر بود، اما به هیچ وجه نمی‌توانست حقیقت را با او در میان بگذارد. جک هرگز پدرش را ندیده بود. این ماجرا به او ارتباطی نداشت.

جک به آکس کمک کرد تا چمدانش را ببندد. این سفر آکس ارتباط چندانی به کلیسا و موزه نداشت. او می‌خواست از این فرصت استفاده کند، شهر را بگردد و اطلاعاتی به دست آورد. پنج روز مدت درازی نبود، اما می‌توانست یک نقطه‌ی شروع باشد. پنج روز در ونیز، پنج روز برای پیدا کردن عقرب. و حالا او در یک میدان ایتالیایی ایستاده بود. سه روز سفر پشت سر گذاشته شده و او چیزی نیافته بود.

— آکس، دوست داری یک بستنی بخوری؟

— نه، متشکرم.

— من که گرم شده. می‌خواهم یکی از آن چیزهایی که تو تعریف کردی، بخرم. راستی، اسمش چه بود؟ گرانادا؟

آکس کنار پسر چهارده ساله‌ی دیگری ایستاده بود. او بر حسب اتفاق نزدیک‌ترین دوستش در مدرسه‌ی بروکلند بود. او از این‌که شنیده بود تام هریس<sup>۲</sup> هم در این سفر شرکت کرده، حیرت‌زده شده بود. زیرا تام علاقه‌ای به هنر یا تاریخ نداشت. تام به هیچ موضوع درسی مدرسه علاقه نداشت و در همه‌ی دروس کم‌ترین نمره‌ها را می‌گرفت. اما نکته‌ی جالب

1. Granada

2. Tom Harris

سربازها بود. مادر آکس یک پرستار بود و در یک رادیولوژی کار می‌کرد. اما آن‌ها برای آکس غریبه بودند، هیچ مطلبی را از آن‌ها به یاد نمی‌آورد. او هنوز طفل کوچکی بود که پدر و مادرش مُرده بودند. آن‌ها در یک سانحه‌ی هوایی جان خود را از دست داده بودند و دست‌کم این مطلبی بود که به آکس منتقل شده بود.

اما حالا آکس می‌دانست که موضوع از فرار دیگری بوده است.

سانحه‌ی هوایی به همان اندازه دروغ بود که مرگ عمویش در یک حادثه‌ی رانندگی. یاسن گرگورویچ در داخل هواپیمای ایر فورس وان<sup>۱</sup> همه چیز را به او گفته بود. پدر آکس هم یک آدم‌کش حرفه‌ای بود، درست مانند یاسن. آن دو با هم کار می‌کردند. جان رایدر یک بار جان یاسن را نجات داده بود، اما بعد خودش به دست مأموران ام‌ای ۶ کشته شده بود — همان کسانی که سه بار آکس رایدر را مجبور کرده بودند برای آن‌ها کار کند، همان‌هایی که به او دروغ گفته، بر او سلطه‌جویی کرده و وقتی کارشان تمام شده بود، او را کنار گذاشته بودند. تقریباً باور کردنش غیرممکن بود، اما یاسن راهی به او پیشنهاد کرده بود که حقایق را پیدا کند.

به ونیز برو. عقرب را پیدا کن. آن وقت سرنوشت خود را پیدا خواهی کرد...

آکس باید درمی‌یافت که چهارده سال قبل چه اتفاقی افتاده است. کشف حقایق درباره‌ی جان رایدر به همان معنا و مفهوم کشف حقایق درباره‌ی خودش بود. زیرا اگر پدرش سردم را به‌خاطر دریافت پول می‌کشت، چگونه آدمی می‌توانست باشد. آکس عصبانی، ناخشنود و درهم بود. باید این عقرب را هر چه بود، پیدا می‌کرد. عقرب آن‌چه را که او باید می‌دانست، به او می‌گفت.

1. Air Force One



تام پرسید:

– این ترم به مدرسه می‌آیی؟

آلکس شانه‌ای بالا انداخت:

– البته.

– ترم گذشته کم‌تر به مدرسه آمدی. ترم قبل از آن هم به همین شکل.

– مریض بودم.

تام سری فرود آورد. عینک آفتابی زده بود که آن را در فرودگاه هیترو خریداری کرده بود. برای صورتش بسیار بزرگ بود و تا روی بینی‌اش پایین آمده بود.

– تو خودت بهتر از هر کسی می‌دانی که حرفت را باور نمی‌کنند.

– چرا باور نمی‌کنند؟

– برای این که کسی این همه بیمار نمی‌شود. امکانش وجود ندارد.

شایع کرده‌اند که تو دزد هستی.

– چی؟

– به همین دلیل است که تا این اندازه از مدرسه غیبت می‌کنی. حتماً با

پلیس مسئله داری.

– به‌راستی تو این‌طوری فکر می‌کنی؟

– نه، اما خانم بدفوردشایر<sup>۱</sup> درباره‌ی تو از من سؤال کرد. او می‌داند که

ما با هم دوست هستیم. گفت یک بار چیزی را کِش رفته‌ای و به دردرس

افتاده‌ای و حالا به یک درمان‌گر مراجعه می‌کنی تا روان‌درمانی شوی.

– روان‌درمانی؟

– بله، او خیلی برایت متأسف است. می‌گوید به همین دلیل است که

اغلب به مدرسه نمی‌آیی.



در مورد تام این بود که به هیچ چیزی بها نمی‌داد. او همیشه شاداب و خندان بود و حتی آموزگاران معتقد بودند که کنار او به آن‌ها خوش می‌گذرد. اما تام جبران کمبودهایی که در کلاس درس داشت را در میادین ورزشی می‌کرد. او کاپیتان تیم فوتبال مدرسه بود و در مسابقات رقیب اصلی آلکس به شمار می‌رفت. او توانسته بود آلکس را در مسابقات دوی با مانع چهارصد متر و پرش با نیزه شکست دهد. تام در مقایسه با سَنَس ریزنقش بود و موهای سیاه و چشمان آبی‌رنگی داشت. اگر او را می‌کشتی، حاضر نبود به موزه برود. و با این حساب، او این‌جا چه کار می‌کرد؟ اما آلکس خیلی زود علتش را فهمید. پدر و مادر تام در حال متارکه بودند و او را به این سفر فرستاده بودند تا در جریان مسایل قرار نگیرد.

آلکس گفت:

– اسمش گرانیتا<sup>۱</sup> است.

او هر وقت به ایتالیا می‌آمد، سفارش گرانیتا می‌داد: یخ له شده با آب‌لیموی تازه. چیزی در حد بستنی و یک نوشابه بود. چیزی در دنیا مثل گرانیتا فرحبخش نبود.

– خیلی خوب، یکی برایم سفارش بده. وقتی به زبان ایتالیایی به کسی سفارش می‌دهم، طوری نگاهم می‌کنند که انگار دیوانه هستم.

در واقع، آلکس بیش از چند عبارت به زبان ایتالیایی بلد نبود. زبان ایتالیایی از جمله زبان‌هایی بود که ایان رایدر به او نیاموخته بود. با این حال، به اتفاق تام به فروشگاه‌های رفتند و او سفارش گرانیتا داد. یکی برای تام، و یکی هم به اصرار تام برای خودش. تام پول فراوان داشت. پدر و مادرش قبل از مسافرت به او پول سخاوتمندانه‌ای داده بودند.



زیر بگیرد. اما درست در لحظه‌ای که نزدیک بود این اتفاق بیفتد، موتورسوار با یک مانور سریع از کنار دوشیزه بدفوردشایر گذشت و در همین لحظه مردی که بر ترک موتور نشسته بود کیف او را قاپ زد. به قدری این کار را با مهارت انجام داده بودند که آکس تردیدی نکرد که آن‌ها حرفه‌ای هستند. چند نفر دیگر از دانش‌آموزان هم این صحنه را دیده بودند. یکی دو نفری با انگشت موتورسوارها و صحنه‌ی حادثه را به هم نشان می‌دادند. اما کاری از دست‌شان ساخته نبود. موتورسوارها پیشاپیش قصد فرار داشتند و می‌خواستند از محل حادثه بگریزند. راننده‌ی موتورسیکلت سرش را تا روی فرمان پایین آورده بود و کسی که در ترک موتور نشسته بود، کیف چرمی را روی پاهایش گذاشته بود. حالا موتورسوارها به سمت جایی که آکس و تام ایستاده بودند، نزدیک می‌شدند. چند لحظه قبل، اشخاص مختلف در میدان دیده می‌شدند، اما حالا انگار میدان تخلیه شده بود. و این کار فرار کیف‌زن‌ها را راحت می‌کرد.

تام فریاد می‌کشید:

– آکس!

– عقب بایست.

به فکر آکس رسید که مسیر حرکت وسپا را سد کند، اما بی‌فایده بود. راننده می‌توانست او را به راحتی دور بزند و اگر موتور با آکس تصادف می‌کرد، صد در صد باید این ترم مدرسه را هم در بیمارستان سپری می‌کرد. موتور وسپا سرعتش به حدود بیست مایل در ساعت رسیده بود. آکس مطمئناً نمی‌خواست سر راه موتورسوارها بایستد.

آکس به اطراف خود نگاه کرد و در این فکر بود آیا می‌تواند چیزی را به سمت موتورسوارها پرتاب کند. یک تور؟ یک سطل آب؟ اما توری در میان



دوشیزه جین بدفوردشایر منشی مدرسه بود. زن جذابی بود که دوران بیست سالگی خود را می‌گذراند. او هم به این سفر آمده بود. کاری بود که همه ساله می‌کرد. حالا آکس او را دید که در سمت دیگر میدان ایستاده است و با آقای گری حرف می‌زند.

ساعت شماطه‌ای ساعت دوازده را اعلام کرد. تا نیم ساعت دیگر باید در هتل محل اقامتشان ناهار می‌خوردند. مدرسه بروکلند یک مدرسه معمولی در غرب لندن بود و آن‌ها برای این‌که هزینه‌ها را پایین نگه دارند در هتلی بیرون از شهر ونیز اقامت کرده بودند. آقای گری هتلی را در شهرک سان لورنزو، در فاصله‌ی ده دقیقه‌ای ایستگاه قطار، انتخاب کرده بود. آن‌ها هر روز صبح به ایستگاه و بعد با اتوبوس آبی به مرکز شهر می‌رفتند. اما امروز برنامه فرق می‌کرد. روز یکشنبه بود و آن‌ها صبح را تعطیل کرده بودند.

تام دوباره خواست حرفی بزند.

– با این حساب –

اما صحبتش متوقف شد. حادثه‌ای به سرعت اتفاق افتاده بود، اما آن‌ها هر دو آن را دیده بودند.

در سمت دیگر میدان یک موتورسیکلت، یک موتور وسپا ۲۰۰ سی‌سی که تقریباً نو نشان می‌داد، در حالی که دو مرد روی آن سوار بودند، دیده شد. هر دو مرد شلوار جین پوشیده بودند و بلوزهای آستین بلند بر تن داشتند. کسی که ترک موتور نشسته بود کلاهی به سر داشت که در صورت تصادف یا بروز حادثه از او حراست می‌کرد. اما راننده‌ی موتور عینک آفتابی زده بود و به سرعت به سمت دوشیزه بدفوردشایر می‌رفت. انگار قصد داشت او را



گرفته بود، و با دست دیگری سعی داشت کبوترها را از خود دور کند. موتور حالا صد و هشتاد درجه دور زده بود و به طرف آکس می‌آمد. چیزی نمانده بود که موتور از روی آکس بگذرد، اما درست در همین لحظه موتور دوباره تغییر مسیر داد و به سمت فواره‌ی وسط میدان به حرکت درآمد. دو موتورسوار هنوز در محاصره‌ی پرندگان از نظر پنهان بودند. چرخ جلوی موتور به لبه‌ی فواره برخورد کرد و موتور به زمین افتاد و هر دو سرنشین به هوا پرتاب شدند. دزدی که در ترک موتور نشسته بود قبل از این که در آب سقوط کند، کیف دستی را رها کرد. کیف در هوا چرخ می‌خورد و آکس که در فاصله‌ی چند قدمی ایستاده بود، آن را در هوا گرفت.

بعد همه چیز تمام شد. دو دزد تقریباً در آب سرد افتاده بودند. موتور وسپا خراب روی زمین افتاده بود. دو مأمور پلیس که در آخرین لحظه وارد میدان شده بودند، به سمت دزدان می‌دویدند. صاحبان دگه‌ها می‌خندیدند و تشویق می‌کردند. تام گیج و مبهوت نگاه می‌کرد. آکس به سمت دوشیزه بدفوردشایر رفت و کیف دستی را به او داد.

– فکر می‌کنم مال شماست.

– آکس...

زبان دوشیزه بدفوردشایر بند آمده بود.

– چه طور...؟

– این همان درسی است که در جریان روان‌درمانی آموختم.

آکس این را گفت و برگشت تا به جمع دوستانش بپیوندد.

نمود، و فواره هم فاصله‌ی زیادی با او داشت. اما سطل‌هایی در کار بودند. فاصله‌ی موتور با او به بیست متر می‌رسید و مرتب بر سرعتش اضافه می‌شد. آکس با یک حرکت سریع سطل یک دگه‌ی گل‌فروشی را برداشت و گل‌های خشکیده‌ی درون آن را روی پیاده‌رو ریخت و بلافاصله سطل را از دانه‌های مخصوص غذای پرندگان که در دگه‌ی دیگری قرار داشت، پُر کرد. صاحبان دگه‌ها فریاد اعتراض می‌کشیدند، اما آکس به آن‌ها توجهی نکرد. در این لحظه، موتور وسپا به کنار او رسیده بود. آکس با یک حرکت تند دانه‌های درون سطل را به روی موتورسوارها پاشید. تام حیرت‌زده نگاه می‌کرد. به ذهنش رسید اگر آکس گمان می‌کند که دانه‌ها می‌توانند موتورسوارها را متوقف سازند، سخت در اشتباه است. موتورسوارها هم به راه خود ادامه می‌دادند.

اما آکس برنامه‌ی دیگری داشت.

دویست یا سیصد کبوتری که در میدان بودند، پاشیده شدن دانه‌ها را روی سر و صورت موتورسوارها دیده بودند. دانه‌ها در نقاط مختلف لباس و کلاه و سر و صورت موتورسوارها پخش شده و جا خوش کرده بودند.

برای کبوترها ناگهان دزدان کیفیت‌زن تبدیل به منبع غذا شدند. کبوترها از هر سمت روی موتورسوارها فرود می‌آمدند. یکی از کبوترها روی صورت راننده‌ی موتور فرود آمد و کبوترهای دیگری روی سرش فرود آمدند تا دانه‌های غذا را از لابه‌لای موهایش نوک بزنند. کبوتر دیگری روی گلو او نشسته بود. چند کبوتر هم روی دزد دومی نشسته بودند و دانه‌ها را نوک می‌زدند. هر لحظه بر شمار کبوتران اضافه می‌شد. حدود بیست کبوتر موتورسوارها را در چنگ خود داشتند.

راننده‌ی موتور چشمانش جایی را نمی‌دید. با یک دست فرمان موتور را





قصر بیوه

آقای گری خطاب به بچه‌ها گفت:

– اسم این ساختمان پلازو کونتارینی دل بوولو<sup>۱</sup> است. بوولو به زبان ونیزی به معنای پوسته‌ی حلزون است و همان‌طور که می‌بینید این پلکان زیبا و شگفت‌انگیز به شکل یک صدف است.

تام هریس خمیازه‌ای کشید.

– اگر یک قصر، یا یک موزه، یا یک کانال دیگر ببینم، خودم را زیر یک

اتوبوس پرت می‌کنم.

آلکس یادآور شد:

– در ونیز اتوبوسی وجود ندارد.

– پس خودم را زیر اتوبوس آبی می‌اندازم. اگر به من نخورد، شاید

شانس بیاورم و غرق شوم. می‌دانی اشکال این‌جا چیست؟ شبیه به یک موزه

است. یک موزه‌ی بزرگ. احساس می‌کنم نیمی از عمرم را در این‌جا گذرانده‌ام.

1. Plazzo Contarini del Bovolo



حالا در روز چهارم و نزدیک به پایان سفر، آکس می‌دید که از همان شروع کار امیدی به کسب اطلاعات در این زمینه نداشته است. اگر یاسن حقیقت را گفته باشد، او و جان رایدر آدم‌کش‌های حرفه‌ای بودند. آیا آن‌ها برای عقرب کار کرده بودند؟ در این صورت، عقرب باید به‌دقت درون یکی از این قصرهای قدیمی پنهان باشد. آکس بار دیگر به پلکانی که آقای گری درباره‌اش حرف می‌زد، نگاه کرد. از کجا می‌توانست بفهمد که این پله‌ها منتهی به عقرب نمی‌شدند. عقرب می‌توانست در هر جایی باشد، و حالا بعد از چهار روز اقامت در پاریس او چیزی دستگیرش نشده بود.

آقای گری اعلام کرد:

– حالا از طریق فرزریا<sup>۱</sup> به سمت میدان اصلی می‌رویم. آن‌جا ساندویچ می‌خوریم و بعد از نهار از سن مارک باسیلیکا<sup>۲</sup> دیدن می‌کنیم. تام آهی کشید:

– چه خوب! باز هم یک کلیسای دیگر!

به راه افتادند. دوازده دانش‌آموز با آقای گری و دوشیزه بدفوردشایر که در جلو حرکت می‌کردند. آکس و تام پشت سر بقیه در حرکت بودند و مشخص بود که حال و حوصله‌ای برای‌شان باقی نمانده است. تنها یک روز از سفر آن‌ها باقی مانده بود و تام هم به روشنی گفته بود که حتی یک روز هم برایش زیاد است. اما او با بقیه به لندن باز نمی‌گشت. او برادر بزرگ‌تری داشت که در ناپل<sup>۳</sup> زندگی می‌کرد و او می‌خواست چند روز باقی‌مانده از تعطیلات تابستانی را با او در ناپل بگذرانند. برای آکس پایان سفر در حکم یک ناکامی بزرگ بود.

1. Frezzeria  
3. Naples

2. St Mark's Basilica



– فردا می‌رویم.

– حاضر نیستم حتی یک روز این‌جا بمانم.

آکس با نظر تام موافق نبود. قبلاً به‌جایی شبیه ونیز نرفته بود. اصولاً در تمام دنیا شهری مانند ونیز وجود ندارد. خیابان‌های باریک و کانال‌های تاریک و پیچ در پیچ. هر ساختمانی را که می‌دید، انگار برای اثبات زیبایی‌اش با ساختمان کناری خود رقابت می‌کند. هر قدم که برمی‌داری چهار قرن پیش را نشانت می‌دهد و هر کنج و گوشه‌ای به یک شگفتی دیگر ختم می‌شود. شاید یک بازار محلی که روی میزهایی در آن قطعات بزرگ گوشت و ماهی‌های مختلف گذاشته‌اند که خونابه‌های‌شان روی سنگ‌فرش‌ها می‌ریزد. و یا کلیسایی در محاصره‌ی آب، آن هم از چهار طرف. یک هتل بزرگ یا یک رستوران کوچک. حتی فروشگاه‌ها آثاری از هنر را به نمایش می‌گذاشتند، شیشه‌های رنگی، گل‌دان‌های شیشه‌ای، پاستای خشک، عتیقه. یک موزه بود، شاید موزه‌ای به‌راستی زنده.

اما آکس احساس تام را درک کرد. بعد از گذشت چهار روز حتی او هم احساس می‌کرد که کافی است. مجسمه کافی، کلیسا کافی، موزاییک کافی. و توریست‌های زیر آفتاب جمع شده هم کافی. او هم مثل تام کم‌کم احساس بی‌حوصلگی می‌کرد.

اما ماجرای عقرب به کجا می‌کشید؟

اشکال این‌جا بود که او ابداً نمی‌دانست منظور یاسن گرگورویچ چه بود. عقرب می‌توانست اسم کسی باشد. آکس در کتاب راهنمای تلفن نگاه کرده بود و به اسم چهارده نفر برخورد کرده بود که با این نام در نقاط مختلف ونیز زندگی می‌کردند. می‌توانست اسم یک تجارت‌خانه باشد. شاید هم اسم یک ساختمان.



افتاد. او هم این‌گونه بود. او و این زن شباهت فراوانی به هم داشتند.  
 آکس رویش را به سمت تام کرد.  
 - هوای مرا داشته باش.  
 - چه اتفاقی افتاده؟  
 - به آن‌ها بگو حالم بد شد و به هتل برگشتم.  
 - کجا می‌روی؟  
 - بعداً برایت تعریف می‌کنم.  
 این را گفت و در لحظه‌ای میان عتیقه‌فروش‌ها و رستوران‌ها ناپدید شد.  
 می‌خواست هرطور شده قایق موتوری را پیدا کند.  
 اما لحظه‌ای بعد به این نتیجه رسید که با مشکلی روبه‌روست.  
 شهر ونیز را روی بیش از یک‌صد جزیره بنا کرده بودند. این را آقای  
 گری در همان روز اول ورودشان به ونیز به آن‌ها گفته بود. در قرون وسطی  
 این منطقه باتلاقی بیش نبود به همین دلیل بود که جاده‌ای وجود نداشت.  
 تنها آب‌راه و تکه زمین‌هایی به شکل پل در شهر دیده می‌شدند. زن مورد  
 اشاره روی آب بود و آکس روی خشکی. دنبال کردن او شبیه حرکت در یک  
 محوطه‌ی پیچ در پیچ آینه‌ای بود که مسیرهایش هرگز به هم نمی‌خوردند.  
 او همین حالا هم زن را گم کرده بود. کوچه‌ای که آکس انتخاب کرده  
 بود باید مستقیماً به جلو می‌رفت، اما ناگهان پیچی خورد و آکس را  
 روبه‌روی ساختمان‌های بلندی قرار داد. آکس به سرعت گوشه را دور زد.  
 دو زن ایتالیایی با لباس‌های سیاه روی دو چهارپایه در محوطه‌ی بیرون  
 نشسته بودند. کانالی پیش رویش بود، اما خالی بود. چند پله‌ی سنگی تا  
 سطح آب کانال امتداد داشت، اما امکان حرکت به جلو وجود نداشت، مگر  
 آن‌که بخواهد شنا کند.



و درست در همین لحظه بود که نگاهش به آن افتاد. نوری نقره‌ای  
 رنگ تحت تأثیر آفتاب از شیئی منعکس می‌شد. سرش را برگرداند. چیزی  
 نبود. یکی از کانال‌ها بود که به‌جایی کشیده شده بود. یک قایق موتوری از  
 زیر پل عبور می‌کرد. گنبد یک کلیسا بر بالای پشت‌بام‌های قرمز رنگ دیده  
 می‌شد. شاید چیزی در تصورش نقش بسته بود.  
 اما حالا قایق موتوری دوری زد و برگشت و آکس برای بار دوم  
 چشمش به آن افتاد. روی بدنه‌ی قایق یک عقرب نقره‌ای رنگ کوبیده  
 بودند. آکس به قایق نگاهی انداخت که حالا وارد کانال دیگری شده بود.  
 یک قایق عمومی و مربوط به حمل و نقل مسافر نبود. قایقی خصوصی بود  
 که شیشه‌هایش را با پرده آذین کرده بودند و صندلی‌های چرمی داشت. دو  
 جاشو با کت و شلوارک سفید در قایق کار می‌کردند. یکی از آن‌ها پشت  
 فرمان ایستاده بود و دیگری از تنها سرنشین قایق با نوشابه پذیرایی  
 می‌کرد. سرنشین قایق زنی بود که راست و قائم نشسته بود و به سمت جلو  
 نگاه می‌کرد. آکس همین اندازه متوجه شد که او موهایی سیاه و دماغی  
 سربالا داشت. چهره‌اش هیچ حالت به‌خصوصی را به نمایش نمی‌گذاشت.  
 لحظه‌ای بعد، قایق دور زدنش را کامل کرد و از نظر پنهان گردید.  
 یک عقرب که بدنه‌ی یک قایق موتوری را آذین کرده بود.  
 عقرب.

در لحظه‌ای به ذهن آکس رسید که بفهمد قایق به کجا می‌رود. انگار  
 عقرب نقره‌ای را برای او فرستاده بودند تا آن‌چه را که می‌خواهد، پیدا کند.  
 اما چیز دیگری هم بود. آرامشی که آن زن داشت. چگونه ممکن بود  
 کسی در این شهر حرکت کند و احساس و هیجانی از خود به نمایش نگذارد؟  
 حتی سرش را از سمتی به سمت دیگر نچرخاند؟ آکس به یاد سن گروروویچ

عکس بگیرد. در حالی که آکس به سرعت از میان آن‌ها عبور می‌کرد، صدای تلق شاتر دوربین را شنید. وقتی به توکیو برمی‌گشتند، تصویر پسر لاغر اندامی را می‌دیدند که موهایش تا روی پیشانی‌اش پایین آمده بود و یک تی شرت و شلوارک به تن داشت و عرق از سر و صورتش می‌چکید.

جمعیتی از توریست‌ها، کسی در گوشه‌ی خیابان گیتار می‌زد. بعد به کافه‌رستوران دیگری رسید. گارسون‌ها با سینی‌های نقره‌ای رنگ در حال جابه‌جایی بودند. آکس با سرعت از میان آن‌ها عبور کرد. گارسون‌ها فریاد اعتراضی کشیدند، اما آکس بی‌توجه به اعتراض آن‌ها به کارش ادامه داد. حالا دیگر علامتی از آب در جایی به چشم نمی‌خورد. به نظر می‌رسید که خیابان تا فاصله‌های دور ادامه دارد. اما آکس می‌دانست که باید کانالی را پیش رو داشته باشد.

و آن را پیدا کرد. آب خاکستری رنگی در کانال جاری بود. او به گردن‌کانال<sup>۱</sup>، بزرگ‌ترین آب‌راه ونیز، رسیده بود. حالا این‌جا قایق موتوری با عقرب نقره‌ای روی بدنه‌اش به روشنی به چشم می‌خورد. دست‌کم سی متر با او فاصله داشت. قایق‌های دیگر آن را محاصره کرده بودند. با گذشت هر لحظه، فاصله قایق موتوری از آکس بیش‌تر می‌شد.

آکس می‌دانست که اگر این‌بار و در این‌جا این قایق را گم کند، دیگر نخواهد توانست آن را پیدا کند. کانال‌های بسیار زیادی به این کانال متصل می‌شدند. قایق موتوری هر لحظه می‌توانست در محدوده‌ی یکی از قصرها از نظر پنهان شود و یا به یکی از هتل‌های باشکوه برود. در این لحظه، چشم آکس به سگویی چوبی شناوری افتاد که کمی جلوتر از او روی آب جابه‌جا می‌شد. به فکرش رسید باید آن‌جا یکی از ایستگاه‌های اتوبوس‌های

1. Grand Canal

آکس به سمت چپ نگاه کرد. و با این کار پاداش خوبی گرفت. قایق موتوری را دید که از کنار چند قایق در آب توقف کرده، می‌گذشت. زن سرنشین قایق هنوز در آن نشسته بود و نوشابه‌ای را سر می‌کشید. قایق از زیر پل و باریکه‌ای که عبور از آن به راحتی میسر نبود، گذشت.

تنها یک کار می‌توانست بکند. برگشت و با تمام سرعت شروع به دویدن کرد. دو زن سیاه‌پوش دوباره چشم‌شان به آکس افتاد و سری از روی ناخوشایندی تکان دادند. آکس متوجه‌ی گرمای هوا نبود. حتی در سایه‌ها هم هوا به شدت گرم بود. در حالی که خیس از عرق شده بود، به همان خیابانی رسید که از آن‌جا شروع کرده بود. خوشبختانه اثری از آقای گری و بچه‌ها نبود.

از کدام راه؟

ناگهان همه‌ی خیابان‌ها و گوشه‌ها شبیه به هم شده بودند. آکس با اتکاء به حس جهت‌یابی خوبی که داشت، خیابان دست چپ را انتخاب کرد. به سرعت از یک میوه‌فروشی گذشت و بعد به یک شمع‌فروشی و به دنبال آن به یک رستوران که صندلی‌هایش را در فضای باز گذاشته بودند، رسید. مستخدم‌های رستوران میزها را برای مشتریان آماده می‌کردند. حالا آکس به پیچی رسید که پلی در کنارش بود. پل به قدری کوتاه بود که می‌توانست با برداشتن حدود پنج قدم آن را پشت سر بگذارد. آکس روی پل رفت و از آن‌جا به درون کانال نگاه کرد. بوی آب مانده و گندیده بینی‌اش را آزار داد. چیزی در آن دیده نمی‌شد. قایق موتوری رفته بود، اما می‌دانست به کدام سمت رفته است. هنوز بیش از اندازه دیر نشده بود، به شرط آن‌که می‌توانست به حرکتش ادامه دهد.

به سرعت به راه افتاد. یک توریست ژاپنی می‌خواست از زن و دخترش



تابی خورد و روی اتوبوس آبی فرود آمد. پارو را پشت سر خود رها کرد و به اطرافش نگاهی انداخت. سایر مسافران اتوبوس آبی حیرت‌زده او را نگاه می‌کردند. اما بالاخره آلكس در اتوبوس پیاده شده بود.

در ونیز شمار کسانی که در اتوبوس‌های آبی بلیت‌ها را کنترل می‌کردند، بسیار محدود بودند. از این رو، کسی به سر وقت آلكس نیامد تا بلیتش را کنترل کند. آلكس کنار دیواره‌ی اتوبوس نشست. باد ملایم مطبوعی می‌وزید. قایق موتوری با فاصله‌ی کمی جلوتر از اتوبوس آبی حرکت می‌کرد تا به قلب شهر برسد. روی کانال پل چوبی باریکی احداث کرده بودند. آلكس این پل را شناخت، پل آکادمی<sup>۱</sup> بود که به بزرگ‌ترین گالری هنری شهر منتهی می‌گشت. تمام مدت صبح را آن‌جا گذرانده بود. آلكس برای لحظه‌ای به کاری که می‌خواست بکند دقیق شد. او گروه مسافران مدرسه‌ای را ترک کرده بود. آقای گری و دوشیزه بدفورد شایر احتمالاً تلفنی با هتل صحبت می‌کردند. شاید هم به پلیس مراجعه کرده بودند. و همه‌ی این‌ها برای چه؟ برای آن‌که او روی بدنه‌ی یک قایق موتوری تصویر یک عقرب را دیده بود. حتماً مشاعرش را از دست داده بود.

اتوبوس از سرعت خود کم کرد. به ایستگاه بعدی رسیده بود. به ذهن آلكس رسید اگر بخواهد آن‌قدر صبر کند تا عده‌ای مسافر از اتوبوس پیاده و عده‌ای مجدداً سوار شوند، دیگر رنگ قایق موتوری را نخواهد دید. حالا او در سمت دیگر کانال بود. خیابان‌ها در این‌جا خلوت‌تر بودند. آلكس نفس را در سینه‌اش حبس کرد. در این فکر بود که چه مسافت دیگری را می‌تواند بدود. اما دقایقی بعد خیالش آسوده شد. قایق موتوری به مقصدش رسیده بود. در فاصله‌ی اندکی با او، قایق پشت تیرک‌هایی متوقف می‌شد. لحظه‌ای

1. Academy

آبی باشد. در یک کیوسک بلیت اتوبوس می‌فروختند، و جمعیت پُرشماری آن را احاطه کرده بودند. روی یک تابلوی زردرنگ نام ایستگاه اتوبوس آبی را نوشته بودند: سانتا ماریا دل گیگلیو<sup>۱</sup>. یک قایق پُر از جمعیت در حال تخلیه سرنشین‌های خود بود. اتوبوس شماره یک. روز ورودشان به ونیز سوار قایق مشابهی شده بودند. او می‌دانست که این قایق تمام طول کانال را طی می‌کند. قایق به سرعت حرکت می‌کرد.

آلكس به پشت سرش نگاه کرد. امکان این‌که بتواند در خیابان قایق موتوری را دنبال کند وجود نداشت. اتوبوس آبی تنها امید او بود، اما او این اتوبوس را از دست داده بود. دست‌کم تا ده دقیقه‌ی دیگر اتوبوس بعدی از راه نمی‌رسید. یک کَرَجی ونیزی (گوندولا)<sup>۲</sup> از کنارش عبور کرد. کرجی‌ران به زبان ایتالیایی آواز می‌خواند و توریست‌های درون کرجی تبسمی بر لب داشتند. برای لحظه‌ای به فکر آلكس رسید که کرجی را برباید. آن‌گاه ایده‌ی بهتری به ذهنش خطور کرد.

با یک حرکت سریع، پارو را از دست کرجی‌ران بیرون کشید. کرجی‌ران که شگفت‌زده شده بود، فریادی سر داد. اما تا خواست به عقب برگردد، تعادلش را از دست داد. در همین فاصله، آلكس پارو را آزمایش کرد. حدود پنج متر طول داشت و سنگین بود. کرجی‌ران پارو را به حالت عمودی نگه داشته بود. آلكس به سرعت حرکت کرد و تیغه‌ی پارو را با آب آشنا ساخت. امیدوار بود که آب عمق زیادی نداشته باشد، و در این میان بخت با آلكس یار بود. آب کانال عمق چندانی نداشت. آلكس از روش پرش با نیزه استفاده کرد، پارو را به شکل نیزه مورد استفاده قرار داد و بعد در حالی که سمت انتهایی پارو را در دست داشت، تیغه‌ی پارو را در آب کاشت و با یک حرکت

1. Santa Maria Del Giglio

2. Gondola



نچار هم در حال چوب‌بری و نجاری دیده می‌شدند. ظاهراً در حال ساختن یک صحنه برای گروه موزیک بودند. جمعی هم در حال حمل و نقل کارتن‌های حاوی مواد غذایی و نوشابه‌های مختلف بودند. مسلماً قصر برای برگزاری یک مهمانی بزرگ آماده می‌شد.

آلکس کسی را متوقف کرد و از او پرسید:

– ببخشید، ممکن است بگویید چه کسی در این قصر زندگی می‌کند؟ کسی که مورد سؤال قرار گرفته بود زبان انگلیسی نمی‌دانست، و حتی سعی نکرد رفتار دوستانه‌ای به نمایش بگذارد. آلکس به سراغ مرد دیگری رفت و سؤالش را تکرار کرد. اما او هم دقیقاً رفتار مرد اولی را به نمایش گذاشت. آلکس با اشخاصی از این قبیل قبلاً برخورد کرده بود. این‌ها شبیه گاردهای آکادمی پوینت بلانک بودند. تکنیسین‌های تکنولوژی نرم‌افزاری کری. این‌ها برای کسی کار می‌کردند که آن‌ها را عصبی می‌کرد. آن‌ها برای انجام دادن کاری پول می‌گرفتند و دست از پا خطا نمی‌کردند. آیا این اشخاص چیزی را پنهان می‌کردند؟ شاید.

آلکس محوطه را ترک کرد تا دور قصر گشتی بزند. کانال دومی طول دیگر قصر را در محاصره‌ی خود گرفته بود، و این بار بخت بیشتری با آلکس همراه بود. زن مسنی که لباس سیاه پوشیده بود و پیش‌بند سفیدی بر تن داشت، کنار کانال را جارو می‌کرد. آلکس به سمت او رفت.

– شما انگلیسی می‌دانید؟ می‌توانید به من کمک کنید؟

زن جارویی را که به دست داشت زمین گذاشت و سری به علامت آری پایین آورد.

– من سال‌ها در لندن زندگی می‌کردم. زبان انگلیسی را هم خوب صحبت می‌کنم. چه کمکی می‌توانم بکنم؟



بعد، دو خدمتکار انیفورم پوشیده از قصر خارج شدند. یکی از آن‌ها قایق را به اسکله بست و دیگری دستش را که دستکش سفیدی بر آن بود، به طرف قایق دراز کرد. زنی که در قایق نشسته بود دست خدمتکار را گرفت و از قایق بیرون آمد. لباس تنگ کرم‌رنگی پوشیده بود و کت کوتاهی بر تن داشت. کیف دستی‌اش را روی بازویش آویزان کرده بود. شبیه یکی از مدل‌هایی بود که می‌شد عکسش را پشت جلد مجله‌ای چاپ کرد. در حالی که خدمتکارها وسایل او را تخلیه می‌کردند، او از پله‌ها بالا رفت و پشت یک ستون سنگی از نظر پنهان شد.

اتوبوس آبی برای حرکت دوباره آماده می‌شد. آلکس به سرعت از اتوبوس پیاده شد. بار دیگر باید راهش را میان ساختمان‌هایی که در اطراف گرند کانال ساخته شده بودند پیدا می‌کرد. اما این بار می‌دانست که دنبال چه می‌گردد. و چند دقیقه بعد آن‌چه را که می‌خواست، پیدا کرد.

یکی از قصرهای نمونه‌ی ونیزی بود، به رنگ صورتی و سفید. پنجره‌های باریکی داشت که به زیبایی تمام ساخته شده بودند. اما آن‌چه این مکان را خاص و ویژه کرده بود، موقعیتش بود. قصر روبه‌روی گرند کانال نبود. ساختمان در حاشیه‌ی کانال قرار داشت. آب کانال به دیوار آجری آن برخورد می‌کرد. زنی که از قایق بیرون آمده بود، از میان نوعی دروازه‌ی فرودی گذشته بود، انگار وارد قلعه‌ای می‌شد. اما یک یک قلعه جاری و شناور بود. معلوم نبود آب در کجا تمام می‌شود و از کجا دوباره شروع می‌گردد.

قصر دست‌کم از یک سمت از طریق خشکی راه ورودی داشت. خدمتکارها در هر سمتی در حال کار بودند. مشعل‌های نفت‌سوز در گوشه و کنار نصب شده بودند. چند نفری یک فرش قرمز را پهن می‌کردند. شماری





اشکالی در کار وجود دارد، اما حرکتی نکرده بود. با این حال، آکس متوجه بود که وقت رفتن است.

آکس رو به زن سالمند کرد و گفت:

– مهم نیست! از کمکی که به من کردید، متشکرم.

آکس به راه افتاد. سر راه به پل دیگری رسید و از آن هم گذشت. بدون

این که دلیلش را بداند، می‌خواست قصر بیوه را پشت سر گذاشته باشد.

به محض بیرون رفتن از محوطه، لحظه‌ای ایستاد. می‌خواست بداند چه مطلبی آموخته است. قایقی که با یک عقرب نقره‌ای رنگ تزیین شده بود او را به قصری کشانده بود. صاحب این قصر زن جذاب و ثروتمندی بود که تبسمی بر لبانش نمی‌نشست. قصر از سوی چند نگهبان مراقبت می‌شد و به محض آن که کلمه‌ی عقرب را به کار برده بود، مانند کسی که طاعون دارد با او رفتار شده بود.

مطلب بیش از اینی دستگیرش نشده بود، اما به همین اندازه هم کافی بود. امشب قرار بود مهمانی بالماسکه‌ای اجرا شود. یک جشن تولد. آدم‌های مهمی دعوت شده بودند. آکس یکی از آنها نبود، اما پیشاپیش تصمیمش را گرفته بود. او قصد داشت یکی از مهمانان قصر باشد.



آکس به ساختمان اشاره کرد.

– این جا کجاست؟

– این جا کاو دووا است. کا به معنی قصر، و دووا هم به معنی بیوه است.

با این حساب، می‌شود قصر بیوه.

– برنامه‌ی خاصی قرار است اجرا شود؟

– امشب مهمانی بزرگی در این جا برگزار می‌شود. جشن تولد است.

قرار است ماسک و نقاب بزنند و لباس‌های زیبا بپوشند.

– تولد چه کسی است؟

زن لحظه‌ای تردید کرد. آکس بیش از اندازه سؤال می‌کرد و از قرار معلوم سوءظن آن زن را سبب شده بود. اما بار دیگر سن و سال کم به کمک او آمد. آکس در نهایت چهارده ساله بود. مهم نبود اگر کنجکاوای نشان بدهد.

– تولد صاحب‌خانه، خانم روتمن! او زن بسیار پولداری است.

– روتمن؟ مثل سیگار روتمن؟

اما دهان زن ناگهان بسته شد و ترسی در چشمانش دیده می‌شد. آکس به اطرافش نگاه کرد، یکی از مردان محوطه در گوشه‌ای به تماشای او ایستاده بود.

آکس تصمیم گرفت آخرین تلاش خود را بکند.

– من دنبال عقرب می‌گردم.

زن سالخورده چنان به او نگاه کرد که انگار کسی بر صورتش سیلی زده است. جارویش را برداشت و به سمت مردی که به تماشا ایستاده بود، نگاه کرد. خوشبختانه صحبت‌های آنها را نشنیده بود. البته احساس کرده بود





### شمشیر نامرئی

اسم کامل زنی که وارد قصر شده بود جولیا شارلوت گلنیز روتمن<sup>1</sup> بود. این نام او بود. شاید هم یکی از نام‌های او به شمار می‌رفت. او در نیویورک هم آپارتمانی داشت، خانه‌ای در لندن و ویلایی مشرف بر دریای کارایب از جمله سایر متعلقات او به حساب می‌آمدند.

او به آرامی در راهرویی که روشنایی ملایمی داشت به راه افتاد. در سمت دیگر این راهرو آسانسوری خصوصی دیده می‌شد. پاشنه‌ی بلند کفش‌هایش روی زمین صدا می‌کردند. خدمه‌ای در راهرو دیده نمی‌شد. با دست دکمه‌ی آسانسور را فشار داد و در آسانسور باز شد. آسانسور کوچکی بود. به زحمت جا برای یک نفر داشت. اما او تنها زندگی می‌کرد. خدمه باید از طریق پله‌ها رفت و آمد می‌کردند.

آسانسور او را به طبقه‌ی سوم برد. به اتاق کنفرانس مدرنی رسید که در آن نه فرش‌ی بر زمین پهن بود، و نه تصویری بر دیوار. اتاق حتی یک پنجره

1. Julia Charlotte Glenys Rothman



هیئت‌مدیره‌ی یکی از بی‌رحم‌ترین سازمان‌های تبهکاری در جهان بودند. اسم مرد سالخورده مکس گرندل<sup>۱</sup> بود. مرد چینی هم دکتر تری<sup>۲</sup> نام داشت. استرالیایی بی‌نام بود. آن‌ها در این سالن بی‌پنجره گرد هم آمده بودند تا درباره‌ی عملیاتی تبادل نظر کنند که تا چند هفته‌ی دیگر یک صد میلیون پوند بر ثروت هر کدام می‌افزود.

اسم این سازمان عقرب بود.

اسم جالبی بود، شاید کسی که این اسم را برای این تشکیلات برگزیده بود کتاب‌های جیمز باند<sup>۳</sup> را بیش از حد خوانده بود. بالاخره باید آن‌ها اسمی برای خودشان می‌گذاشتند.

عقرب حالا اسمی بود که تمام دستگاه‌های پلیسی و امنیتی آن را در کامپیوترهای خود ثبت کرده بودند.

این سازمان در اوایل دهه‌ی هشتاد شکل گرفته بود، در زمان جنگ سرد. همان جنگ مخفیانه‌ای که در چندین دهه میان اتحاد شوروی، چین، امریکا و اروپا در جریان بود. همه‌ی کشورهای دنیا برای خود ارتشی از جاسوسان و مأموران امنیتی داشتند و همه‌ی آن‌ها حاضر بودند به‌خاطر کشورشان بمیرند یا بکشند. تنها چیزی که نمی‌خواستند، این بود که کارشان را از دست بدهند. و از جمع آن‌ها، دوازده نفری که احساس می‌کردند جنگ سرد به‌زودی تمام خواهد شد به این نتیجه رسیده بودند که باید برای خودشان کار کنند.

آن‌ها یک‌شنبه صبح به اتفاق به پاریس رفتند. اولین جلسه‌ی آن‌ها در میسون برتیلون<sup>۴</sup>، یک بستنی‌فروشی مشهور در ایل سن-لویس<sup>۵</sup> در

1. Max Grendel  
3. James Bond  
5. Ile St-Louis

2. Dr Three  
4. Maison Berthillon



به بیرون نداشت. اما اگر کسی از درون نمی‌توانست به بیرون نگاه کند، متقابلاً کسی هم از بیرون نمی‌توانست درون را ببیند. این‌گونه امنیت بیش‌تری حاکم بود. نور اتاق را چراغ‌های هالوژنی که در دیوارها تعبیه شده بودند، تأمین می‌کردند. تنها مبلمان اتاق را یک میز شیشه‌ای طویل تشکیل می‌داد که اطراف آن را صندلی‌های چرمی احاطه می‌کرد. روبه‌روی در آسانسور دری دیده می‌شد که قفل بود. دو نگهبان در سمت دیگر ایستاده بودند. مسلح بودند و آمادگی آن را داشتند که هر کس در نیم ساعت بعدی از راه برسد او را هلاک کنند.

دور میز هشت مرد نشسته بودند و انتظار او را می‌کشیدند. یکی از آن‌ها دوران هفتاد سالگی را می‌گذراند. سرش طاس بود و کت و شلوار خاکستری چروکی بر تن داشت. مردی که کنار او نشسته بود یک چینی بود. مردی هم که روبه‌روی او نشسته بود و پیراهن یقه بازی بر تن داشت از اهالی استرالیا بود. کاملاً مشخص بود کسانی که در این‌جا گرد آمده بودند به ملیت‌های مختلف تعلق داشتند. اما همه‌ی آن‌ها وجه مشترکی داشتند، همه‌شان آرام و سرد بودند و از این رو سالن به شادابی یک سردخانه بود. وقتی خانم روتمن بر بالای میز جلوس کرد، کسی با او سلام و احوال‌پرسی نکرد. به ساعت‌شان هم نگاه نکردند. آمدن خانم روتمن به معنای ساعت یک بعدازظهر بود. درست همان زمانی که جلسه قرار بود شروع شود.

خانم روتمن سرش را بلند کرد.

— بعدازظهر به خیر.

چند نفری سرشان را به علامت تأیید پایین آوردند، اما کسی حرف نزد.

سلام و احوال‌پرسی تلف کردن وقت بود.

این‌نُه نفری که دور میز در طبقه‌ی سوم قصر بیوه نشسته بودند،

– باید به استحضار اعضاء برسانم که همه چیز مطابق برنامه به پیش می‌رود.

ته‌لهج‌وی ویلزی داشت. او در آبریس‌تویت<sup>۱</sup> متولد شده بود. پدر و مادرش از جمله ملی‌گرایان ویلزی بودند. آن‌ها علیه بسیاری از اقدامات دولت انگلیس در ویلز فعالیت می‌کردند. جولیا شش ساله بود که پدر و مادرش یکی از خانه‌های بیلاقی یک خانواده انگلیسی را به آتش کشیدند. متأسفانه، در آن لحظه این خانواده درون ساختمان بودند. پدر و مادر جولیا به حبس ابد محکوم شدند. این به شکلی شروع فعالیت‌های جنایی جولیا محسوب می‌شد.

جولیا ادامه داد:

– حدود سه ماهی می‌شود که مشتری، یک آقای ساکن خاورمیان، با ما تماس گرفته است. اگر بگوییم او ثروتمند است، هرگز حق مطلب را ادا نکرده‌ایم. او مولتی میلیاردر است. این مرد به جهان و تعادل قدرت نگاه کرده و به این نتیجه رسیده اشکال بسیار بزرگی در میان است. ایشان از ما خواسته‌اند که این نابسامانی را علاج کنیم.

– او به این نتیجه رسیده که غرب بیش از اندازه قدرت پیدا کرده است. او به بریتانیا و امریکا نگاه می‌کند. دوستی‌ای میان این دو کشور بود که پیروزی در جنگ دوم جهانی را نصیب آن‌ها نمود. و همین دوستی است که به غرب اجازه می‌دهد به هر کشوری که می‌خواهد حمله کند و هر جایی را که می‌خواهد، تصرف نماید. مشتری ما می‌خواهد یک بار و برای همیشه به اتحاد دو کشور امریکا و بریتانیا خاتمه دهیم.

خانم روتمن تبسمی کرد.

– اما درباره‌ی این مشتری چه می‌توانم بگوییم؟ شاید او یک خیال‌پرداز

فاصله‌ی کمی از نوتردام<sup>۱</sup>، برگزار شد. همه‌ی آن‌ها با هم آشنا بودند. به اندازه‌ی کافی قبلاً تلاش کرده بودند که یکدیگر را به قتل برسانند. اما حالا در اتاق زیبایی چوب‌کاری شده با آن آینه‌های عتیقه و دوازده بستنی توت‌فرنگی مشهود برتیلون درباره‌ی این صحبت می‌کردند که چگونه می‌توانند با هم کار کنند و به ثروت برسند. در این جلسه بود که عقرب متولد شد.

از آن زمان به بعد کارشان شکوفا شده بود. عقرب در تمام دنیا اسم و رسمی پیدا کرده بود. منجر به سقوط دو دولت شده بود، ده‌ها تجارت را نابود کرده بود، سیاست‌مداران و کارکنان بزرگ مؤسسات را به فساد سوق داده بود، چندین فاجعه‌ی محیط زیستی را سبب گردیده بود و هر کسی را که سر راهش قرار گرفته بود، به قتل رسانیده بود. عقرب مسئول یک‌دهم کل عملیات تروریستی در جهان بود. عقرب دوست داشت که خودش را آی‌بی‌ام<sup>۲</sup> جنایت‌کار در نظر بگیرد. اما آی‌بی‌ام در مقایسه با عقرب سازمان به مراتب کوچک‌تری بود.

از جمع دوازده نفر اولیه، تنها نه نفر باقی مانده بودند. یکی از آن‌ها در اثر سرطان مُرده بود و دو نفر دیگر هم به قتل رسیده بودند. اما با توجه به بیست سال سابقه‌ی جنایت، آمار آن‌قدرها بدی نبود. هرگز رهبر واحدی برای عقرب انتخاب نشده بود. هر نه نفر شرکای مساوی و هم‌ارز بودند. همیشه از روی حروف الفبا، یکی از اعضاء مسئولیت یک پروژه را عهده‌دار می‌شد. پروژه‌های که در این بعدازظهر درباره‌اش بررسی می‌کردند، اسم رمزی داشت: شمشیر نامرئی. جولیا روتمن در حال حاضر مسئولیت عملیات را به دست داشت.

خانم روتمن گفت:

1. Aberystwyth

1. Notre-Dame

2. IBM

دکتر تری پرسید:

– چند نفر را قصد دارید بکشید؟

جولیا روتمن جواب داد:

– هنوز نمی‌توان به دقت مشخص کرد، دکتر تری. اما مطمئناً به

چندین هزار نفر می‌رسد. هزاران نفر.

– و همه‌ی آن‌ها بچه خواهند بود؟

– بله، بیش‌تر بچه‌های دوازده و سیزده ساله. البته با کمال تأسف. من

بچه‌ها را دوست دارم، هر چند که خودم صاحب اولاد نشدم. اما به هر

صورت، این برنامه‌ی ماست و باید بگویم تأثیر روانی مرگ این همه نوجوان

بسیار مفید خواهد بود. شما از این برنامه ناراحتید؟

دکتر تری سری به علامت نه تکان داد:

– ابداً، خانم روتمن.

– کسی اعتراضی ندارد؟

کسی حرفی نزد، اما خانم روتمن از گوشه چشمش دید که مکس گرندل

با ناراحتی در آن سمت میز در صندلی‌اش جابه‌جا می‌شود. او با هفتاد و سه

سال سن مسن‌ترین مردی بود که در جلسه حضور داشت. روی پیشانی‌اش

لکه‌ها و خال‌هایی به چشم می‌خورد. او از یک بیماری چشمی رنج می‌برد و

به همین دلیل اغلب چشمش پُر از اشک بود. حالا با یک دستمال کاغذی

اشک‌هایش را پاک می‌کرد. به دشواری می‌شد باور کرد که او زمانی فرمانده

پلیس مخفی آلمان بوده و حتی یک جاسوس خارجی را در جریان برنامه‌ای

خفه کرده است.

استرالیایی پرسید:

– آیا اقدامات تدارکاتی در لندن تکمیل شده‌اند؟

است که تنها به صلح جهانی اعتقاد دارد. شاید عقلش را به کلی از دست داده

است. اما به هر صورت، برای ما تفاوتی نمی‌کند. او پول هنگفتی را به ما

پیشنهاد کرده است. یک صد میلیون پوند تا کاری را که او می‌خواهد، انجام

دهیم. او می‌خواهد همکاری میان آمریکا و بریتانیا برای همیشه قطع شود.

باید بگویم مبلغ بیست میلیون پوند به عنوان پیش قسط به حساب بانکی ما

در سوییس واریز شده است. حالا ما در موقعیتی هستیم که فاز دوم برنامه را

اجرا کنیم.

سکوتی در اتاق حاکم گردید. در حالی که مردان منتظر ادامه‌ی صحبت

خانم روتمن بودند، صدای باد کولر به گوش می‌رسید. اما بیرون از اتاق

صدایی شنیده نمی‌شد.

– فاز دوم – یعنی مرحله‌ی نهایی – تا سه هفته‌ی دیگر تکمیل

می‌شود. به شما قول می‌دهم انگلیسی‌ها و امریکایی‌ها گلوی یکدیگر را

بفشارند. از همه‌ی این‌ها مهم‌تر، تا پایان ماه هر دو کشور به زانو درمی‌آیند.

امریکایی‌ها مورد نفرت همه‌ی مردم جهان قرار می‌گیرند و انگلیسی‌ها

باعث وحشتی می‌شوند که تاکنون سابقه نداشته است. همه‌ی ما هم تا

حدود زیاد ثروتمندتر می‌شویم. دوست خاورمیانه‌ای ما هم به این نتیجه

خواهد رسید که پولش را به طرز صحیح خرج کرده است.

– مرا ببخشید، خانم روتمن. من یک سؤال دارم. . .

دکتر تری مؤدبانه سرش را پایین آورد. موهای سیاه و صورت نرمش او

را بیست سال از بقیه جوان‌تر نشان می‌داد. موهایش را حتماً رنگ کرده بود.

جثه‌ی بسیار کوچکی داشت و می‌شد گفت که یک آموزگار بازنشسته است.

هر کاری را می‌شد به او نسبت داد. اما او بزرگ‌ترین متخصص شکنجه بود.

درباره‌ی این موضوع کتاب‌های متعددی نوشته بود.



– هنوز در این باره تصمیم نگرفته‌ام. احتمالاً مجبوریم او را هم بکشیم. او شمشیر نامرئی را خلق کرد، اما ابدأ نمی‌داند که چگونه می‌خواهیم از آن استفاده کنیم. انتظار دارم او مخالفت کند و به همین جهت باید او را خلاص کنیم.

خانم روتمن نگاهی به اطراف خود انداخت و پرسید:

– سؤال دیگری دارید؟

مکس گرنلد دستش را روی میز به جلو امتداد داد.

– بله.

خانم روتمن هرگز برایش عجیب نبود که او حرفی بزند. او یک پدر و یک پدربزرگ بود. از همه‌ی این‌ها بدتر، او در دوران کهولت احساساتی شده بود. – من از همان آغاز کار با عقرب بوده‌ام. هنوز اولین جلسه‌ای را که در پاریس داشتیم، به‌خاطر دارم. من در اثر کار کردن با شما میلیون‌ها پوند پول گرفته‌ام و از همه‌ی کارهایی که انجام داده‌ایم لذت برده‌ام. اما، این پروژه... شمشیر نامرئی. آیا به‌راستی می‌خواهیم این همه کودک و نوجوان را به قتل برسانیم؟ چگونه می‌توانیم بعد از آن با خودمان کنار بیاییم؟

جولیا روتمن گفت:

– خیلی راحت‌تر از گذشته.

– نه، نه، جولیا.

قطره‌ای اشک از یکی از چشمان بیمارش به روی گونه‌اش غلتید.

– برای تو جای تعجبی ندارد. در آخرین جلسه‌ای که داشتیم، در این خصوص صحبت کردیم. اما من به این نتیجه رسیده‌ام که کافی است. من مرد سالخورده‌ای هستم. دوست دارم در قصرم در وین زندگی کم حادثه‌ای داشته باشم. شمشیر نامرئی بزرگ‌ترین موفقیت شما خواهد بود، اما من



– ساختمان‌سازی در کلیسا یک هفته قبل تمام شد. سگ، سیلندرهای گاز و سایر ماشین‌آلات امروز تحویل خواهند شد.

– آیا شمشیر نامرئی کار می‌کند؟

لوی کرول<sup>۱</sup> همیشه به موقع و به‌جا حرف می‌زد. او که یکی از مأموران امنیتی موساد<sup>۲</sup> بود، همیشه در بیست سال گذشته با یک اسلحه‌ی کمربندی<sup>۳</sup> میلی‌متری که زیر سرش می‌گذاشت، می‌خواست. مرد درشت اندامی بود که ریشی بلند داشت و همه‌ی صورتش را پوشانده بود تا جراحات‌های آن دیده نشوند. روی یکی از چشمانش را چشم‌بند زده بود.

خانم روتمن جواب داد:

– البته که کار می‌کند.

– یعنی امتحان شده است؟

– همین حالا آن را امتحان می‌کنیم. اما باید به شما بگویم که دکتر لیبرمن<sup>۴</sup> یک نابغه است. البته اگر بخواهید با او صرف وقت کنید، مک‌در می‌شوید و حوصله‌تان سر می‌رود. و من مجبور بودم زیاد با او صرف وقت کنم. اما او اسلحه‌ی جدیدی خلق کرده و زیبایی کارش در این است که همه‌ی متخصصان دنیا از چگونگی آن سر در نمی‌آورند و نمی‌دانند که چگونه کار می‌کند. البته بالاخره از این موضوع سر درمی‌آورند و برای این هم برنامه‌هایی دارم. اما تا این زمان دیگر خیلی دیر شده است. خیابان‌های لندن پُر از جسد خواهد بود. این بدترین اتفاقی خواهد بود که بعد از پید پیپر<sup>۴</sup> در لندن اتفاق می‌افتد.

دکتر تری پرسید:

– تکلیف لیبرمن چه می‌شود؟

1. Levi Kroll  
3. Dr Liebermann

2. Mossad  
4. Pied Piper



– دلم برایت تنگ خواهد شد.  
 – متشکرم، جولیا. دل من هم برای تو تنگ خواهد شد.  
 – نمی‌دانم بدون تو چه کار خواهیم کرد.  
 – با نظارت تو شمشیر نامرئی شکست‌ناپذیر باقی می‌ماند.  
 خانم روتمن ناگهان ایستاد.  
 – داشتم فراموش می‌کردم. چیزی برایت دارم.  
 با اشاره‌ی او، یکی از مستخدمین در حالی که جعبه‌ای را حمل می‌کرد،  
 به آن‌ها نزدیک شد.  
 – هدیه‌ای برای توست.  
 – هدیه‌ی دوران بازنشستگی؟  
 – چیزی که با آن ما را به یاد بیاوری.  
 مکس گرنندل کنار کرجی متوقف شده بود. کرجی‌ران با یک لباس سنتی  
 در عقب کرجی، در حالی که به پارویش تکیه کرده بود، ایستاده بود.  
 – بسیار متشکرم، عزیزم. موفق باشی.  
 – خوش بگذرد، مکس. با ما در تماس باش.  
 خانم روتمن به مکس کمک کرد تا سوار کرجی شود. مکس نشست و  
 جعبه را روی پاهایش قرار داد. کرجی‌ران بلافاصله کرجی را به حرکت  
 درآورد. خانم روتمن دستی بلند کرد. کرجی کوچک به سرعت در روی آب  
 خاکستری‌رنگ به حرکت درآمد.  
 خانم روتمن برگشت و به قصر بیوه رفت.  
 مکس گرنندل با تأسف به او نگاه کرد. او می‌دانست که بدون عقرب  
 زندگی کیفیت گذشته را از دست خواهد داد. او در دو دهه‌ی گذشته تمام  
 نیرویش را صرف سازمان کرده بود. تحت تأثیر این فعالیت، جوان و شاداب



دیگر علاقه‌ای به آن ندارم. وقت آن رسیده که خودم را کنار بکشم. باید  
 بدون من کارهای‌تان را انجام بدهید.  
 لوی کرول به شدت اعتراض کرد:  
 – نمی‌توانی بازنشسته شوی! چرا قبلاً در این باره حرف نزدی؟  
 کسی که قیافه‌ی ژاپنی‌ها را داشت هم اعتراض کرد.  
 مکس گرنندل خواست که دلیل و منطق بیاورد:  
 – من به خانم روتمن گفتم. ایشان مدیره پروژه است. فکر نکردم  
 نیازی باشد که به همه‌ی افراد مجمع این موضوع را خاطرنشان سازم.  
 جولیا روتمن با لحنی آرام گفت:  
 – نیازی نیست در این خصوص بحث و مشاجره کنیم، آقای میکاتو!  
 مکس مدت‌هاست درباره‌ی بازنشسته شدن حرف می‌زند و من فکر می‌کنم  
 باید به نظر او احترام بگذاریم. واقعاً مایه‌ی تأسف است، اما شوهر سابقم  
 می‌گفت تمام چیزهای خوب هم سرانجام روزی به انتها می‌رسند.  
 شوهر مولتی میلیونر خانم روتمن تنها چهار روز بعد از ازدواجش از  
 پنجره‌ی طبقه‌ی هفدهم ساختمان محل اقامتش به پایین پرتاب شده بود.  
 خانم روتمن ادامه داد:  
 – البته بسیار مایه‌ی تأسف است، اما مطمئنم که تو کار درستی  
 می‌کنی. زمان آن رسیده که از گروه ما بروی.  
 \* \* \*

خانم روتمن با او تا اسکله رفت. قایق موتوری آن‌جا را ترک گفته بود، یک  
 کرجی آن‌جا بود که او را با خود ببرد. آن‌ها به آرامی، در حالی که بازو در  
 بازوی یکدیگر انداخته بودند، راه می‌رفتند.



یکی پس از دیگری او را نیش زدند. صدای فریاد مکس گرنندل در گلویش خفه شد.

مدتها قبل از این که زهر عقرب‌ها او را بکشند، قلب مکس از کار افتاده بود. کرجی حالا به سمت جزیره‌ی گورستان ونیز در حرکت بود. شاید توریست‌ها وقتی به درون کرجی نگاه می‌کردند، پیرمردی را می‌دیدند که در حالی که دست‌هایش را به اطراف باز کرده، کف کرجی دراز کشیده و با چشمانی بدون نور به آسمان روشن ونیز خیره نگاه می‌کند.



باقی مانده بود. اما حالا باید در اندیشه‌ی نوه‌هایش روزگار را می‌گذراند. به یاد نوه‌های دوقلویش، هنس<sup>۱</sup> و رودی<sup>۲</sup>، افتاد. دوازده ساله بودند. درست هم‌سن و سال نوجوان‌های لندن که هدف عقرب قرار گرفته بودند. او نمی‌توانست بخشی از این برنامه باشد. تصمیم درستی گرفته بود.

مکس تقریباً جعبه‌ی روی پایش را فراموش کرده بود. جویا معمولاً این قبیل کارها را می‌کرد. شاید علتش این بود که تنها زن عضو هیئت مدیره بود، اما همیشه بیش از همه احساس به خرج می‌داد. حالا برای مکس جالب بود بداند که خانم روتمن برای او چه خریده است. بسته‌ی سنگینی بود. از روی کنجکاوای روبان بسته را باز کرد و بعد کاغذ کادوی روی آن را پاره نمود.

یک کیف دستی بود که مسلماً به قیمت گرانی تهیه شده بود. با توجه به کیفیت چرم می‌توانست این را حدس بزند. روی کیف دستی برچسبی دیده می‌شد که سه حرف مخفف اسم او را با طلا روی آن نوشته بودند. مکس لبخندی زد و در کیف را باز کرد.

و بعد وقتی محتوای جعبه روی او پخش شد، فریادش به هوا رفت. عقرب‌های پُرشمار. ده‌ها عقرب. دست‌کم طول هرکدام‌شان به ده سانتی‌متر می‌رسید. عقرب‌هایی به رنگ قهوه‌ای پُررنگ با بدن‌های آماس کرده. عقرب‌ها روی بدنش به حرکت درآمدند و از پیراهنش بالا رفتند. مهلک‌ترین عقرب‌های روی زمین از خانواده‌ی پارابوتوس<sup>۳</sup> بودند.

مکس گرنندل از پشت به زمین افتاد و عقرب‌ها راهی به زیر پیراهن او پیدا کردند. اولین عقرب نیش خود را در گردن او فرو کرد. بعد عقرب‌ها

1. Hans  
3. Parabuthus

2. Rudi





## تنها با دعوت

آن شب قصر بیوه سی صد سال به عقب برگشت. منظره‌ی چشم‌گیری بود. مشعل‌های نفت‌سوز را روشن کرده بودند و شعله‌ها تمام میدان و محوطه را زیر جرقه‌های نور پوشانده بودند. خدمتکاران با لباس‌هایی به سبک قرن هجده، جوراب‌های تنگ و چسبان، کفش‌های نوک تیز و جلیقه در رفت و آمد بودند. نوازندگان زیر شب آسمان روی سگوهایی که آکس آن‌روز بعدازظهر ساخته شدن آن‌ها را دیده بود، نشسته بودند و می‌نواختند. هزاران ستاره سطح آسمان را پوشانده بودند و حتی ماه بدر هم بر پهنه‌ی آسمان می‌درخشید. به‌نظر می‌رسید هر کسی که این مهمانی را برپا کرده حتی توانسته بود هوا را هم در کنترل خود درآورد. مهمان‌ها از طریق آب و خشکی وارد می‌شدند. آن‌ها هم لباس‌های قدیمی و کت و دامن و کلاه بر تن داشتند و شل‌های‌شان تا روی زمین می‌رسیدند. بعضی از آن‌ها عصاهایی از جنس آبنوس به دست داشتند. جمع دیگری با خود شمشیر و خنجر و دشنه حمل می‌کردند. اما در جمع

دیده بود، اما می‌دانست که نمی‌تواند این کار را به تنهایی انجام بدهد. با این حساب، تام هم باید با او می‌آمد.

حالا تام به صدای نجواگونه‌ای گفت:

– باور نمی‌کنم که چنین کاری می‌خواهی بکنی. از آن گذشته، چه نکته‌ی مهمی در این مهمانی وجود دارد؟

– نمی‌توانم برایت توضیح بدهم.

– چرا نمی‌توانی؟ بعضی وقتها از کارهای تو سر در نمی‌آورم. مثلاً ما با هم دوست هستیم، اما تو هرگز درباره‌ی مسایل خودت با من حرف نمی‌زنی.

آلکس آهی کشید. او به این شیوه عادت کرده بود. وقتی به همه‌ی اتفاقاتی که در شش ماه گذشته برایش رخ داده بود فکر کرد، دید این بدترین بخش کاری است که باید بکند. ام‌آی ۶ او را به یک جاسوس تبدیل کرده بود. و در ضمن تحت تأثیر رفتار و برنامه‌های ام‌آی ۶، آلکس نمی‌توانست یک دانش‌آموز معمولی باشد. او باید در دو زمینه‌ی مختلف مبارزه می‌کرد. یکی نجات دادن کره‌ی زمین از شرّ سلاح‌های هسته‌ای، و دیگری خواندن درس شیمی با معلم سرخانه. نمی‌دانست به کجا و چه کسی تعلق دارد. تام، جک استاربرایت و یا سابینا پلژر ۱ – هر چند سابینا برای زندگی کردن به امریکا رفته بود. از این‌ها که بگذریم، او دوست واقعی نداشت. البته به انتخاب خودش به این شرایط نرسیده بود. کارش او را به تهایی سوق داده بود.

آلکس تصمیمش را گرفت.

– بسیار خوب، اگر به من کمک کنی، همه چیز را برایت تعریف می‌کنم،

اما نه حالا.

مهمانان کسی که نقاب بر چهره نداشته باشد دیده نمی‌شد. انواع و اقسام نقاب‌ها که بسیاری از آن‌ها با زیورآلات و بعضی هم با پر تزیین شده بودند. شناسایی این‌که چه کسانی در مهمانی خانم رومن شرکت کرده بودند، غیرممکن بود. با این حال، هر کسی هم نمی‌توانست وارد شود. مدخل ورودی گردکانال به قصر بسته بود و همه‌ی مدعوین به سمت دری هدایت می‌شدند که آلکس آن‌روز آن را دیده بود. چهار نگهبان که تونیک‌های قرمز کمرنگ پوشیده بودند، در محل خود ایستاده بودند و کارت‌های دعوت را کنترل می‌کردند.

آلکس از سمت دیگر محوطه به تماشای همه‌ی این‌ها ایستاده بود. او به اتفاق تام پشت درختی ایستاده بودند که دیده نمی‌شدند. متقاعد کردن تام برای این‌که او هم بیاید دشوار بود. ناپدید شدن آلکس در برنامه‌ی صرف ناهار خیلی سریع به چشم خورده بود. تام ماجرای دل درد آلکس را برای آقای گری که از نبودنش عصبانی شده بود، بازگو کرده بود. غروب آن‌روز، وقتی آلکس به هتل محل اقامت خود بازگشت، می‌توانست با مشکل جدی روبه‌رو شود و اگر دوشیزه بدفوردشایر که هنوز از رفتار صبح آن‌روز آلکس خوش‌حال بود وساطت نکرده بود، آلکس را مجازات می‌کردند که آن شب حق خروج از هتل را ندارد. به هر صورت، او آلکس بود و همه می‌دانستند که می‌توانند از آلکس رفتارهای عجیب و غریب را انتظار داشته باشند.

اما در مورد ناپدید شدن دوباره‌اش! شب آخر اقامت گروه در ونیز بود و به همین دلیل به بچه‌ها اجازه داده بودند به مدت دو ساعت هر جایی‌که می‌خواهند بروند، که البته منظور این بود در سان لورنزو باقی بمانند و یا به رستورانی در همان ناحیه بروند و اگر خواستند، چیزی بخورند. اما آلکس برنامه‌های دیگری داشت. او قبل از رفتن به هتل آن‌چه را که احتیاج داشت



– کمی غمگین به نظر می‌رسی.

– مهم نیست، به شرط آن که مؤثر واقع شود.  
– فکر می‌کنم به کلی عقلت را از دست داده‌ای.

آلکس نگاه کرد. حالا شمار بیش‌تری از مدعوین به سمت درِ قصر در حرکت بودند. اگر قرار بود برنامه‌اش مؤثر واقع شود، باید لحظه‌ی مناسبی را انتخاب می‌کرد. باید مهمان مناسبی را انتخاب می‌کرد. آلکس نگاهی به کانال انداخت. یک تاکسی آبی ترمز کرد و زوجی از آن پیاده شدند. مرد کت فراک پوشیده بود و شل سیاه‌رنگ زن هم زمین پشت سرش را جارو می‌کرد. هر دوی آن‌ها نقاب داشتند. عالی بودند.  
آلکس با سر اشاره‌ای به تام کرد.

– حالا.

– موفق باشی، آلکس.

تام از کوله‌پشتی چیزی را بیرون کشید و بدون این‌که تلاش کند تا دیده نشود، به جلو رفت. لحظه‌ای بعد آلکس در پناه سایه‌ها محوطه را دور زد. در مدخل قصر آشفتگی به چشم می‌خورد. یکی از نگهبان‌ها در حالی‌که کارت دعوتی را در دست گرفته بود، از یکی از مهمانان سؤال می‌کرد. این هم حادثه‌ی مفیدی بود. آلکس به بیش‌ترین آشفتگی ممکن احتیاج داشت. تام هم از قرار معلوم متوجه شده بود که لحظه‌ی مناسبی فرا رسیده است زیرا ناگهان صدای بسیار بلندی شنیده شد. همه سرهای‌شان را به طرف منبع صدا برگرداندند و پسری را دیدند که می‌خندد و فریاد می‌کشد. او یک ترقه و وسیله‌ی آتش‌بازی را فعال کرده بود و حالا در حالی‌که همه نگاه می‌کردند، ترقه‌ی دیگری را آتش زد. تام با صدای بلند جملاتی را که آلکس انتخاب کرده بود، به زبان ایتالیایی فریاد می‌کشید.



– کی؟

– فردا.

– فردا به ناپل می‌روم تا چند روزی پیش برادرم بمانم.

– قبل از این‌که بروی.

تام گفت:

– من به هر صورت به تو کمک می‌کنم، آلکس. دوستان باید به هم کمک کنند و اگر به واقع دلت خواست موضوعی را به من بگویی، می‌توانی صبر کنی تا من به مدرسه برگردم. بسیار خوب؟  
آلکس سری تکان داد و تبسمی کرد.  
– متشکرم.

بعد در کوله‌پشتی ورزشی‌ای که از هتل آورده بود، باز کرد. درون کوله‌پشتی پُر از اقلام متعددی بود که آن‌روز بعدازظهر خریده بود. در عرض چند لحظه لباسش را عوض کرد. شلوار گشادی از جنس ابریشم پوشید و جلیقه‌ای مخملی بر تن کرد. آن‌گاه خمیرمایه‌ای از نوع ژله را که برای رنگ کردن بدنش آورده بود، از کیف بیرون کشید. کمی ژله را روی کف دستانش گذاشت و با آن بازوها، گردن و صورتش را رنگ کرد. حالا تمام پوست مرئی بدنش به رنگ طلا درآمده بود.

آلکس یک نقاب نیم‌چهره که تا روی چشمانش را می‌پوشاند، تهیه کرده بود. او قبلاً از فروشنده‌ی لوازم بالماسکه خواسته بود هر چیزی را که بتواند به او کمک کند تا به شکل یک برده‌ی ترک درآید، به او بفروشد.

– حاضری؟

تام در حالی‌که دست‌هایش را در جیب‌هایش فرو کرده بود، سری به علامت آری فرود آورد.

می‌زدند. مردی با یک پیانوی قدیمی قطعاتی از موزارت<sup>۱</sup> و ویوالدی<sup>۲</sup> را می‌نواخت. برای جلوه بخشیدن به صحنه چراغ‌های برق را خاموش کرده بودند، اما روی دیوار چراغ‌های نفت و روغن‌سوز محوطه را رنگ خاصی بخشیده بودند. شعله‌های چراغ‌ها و مشعل‌ها زیر وزش ملایم باد تکان می‌خوردند و رقصی را به نمایش می‌گذاشتند.

آلکس که با ارباب و زنش تا محوطه‌ی روباز قصر آمده بود، آن‌جا از آن‌ها جدا شد تا کارش را دنبال کند. سرش را بلند کرد و به بالا نگاهی انداخت. قصر یک ساختمان سه طبقه بود. پلکانی مارپیچ سه طبقه را به هم وصل می‌کرد. طبقه‌ی اول به گالری می‌رسید که در آن تاق‌ها و قوس‌ها و ستون‌های بیش‌تری به چشم می‌خورد. بعضی از مهمانان خودشان را به آن‌جا رسانیده بودند و به آرامی و به اتفاق قدم می‌زدند و از آن بالا به مهمانانی که در طبقه‌ی پایین بودند، نگاه می‌کردند. آلکس به اطراف خود نگاه کرد. برایش عجیب بود که در قرن بیست و یکم چنین جا و مکانی وجود داشته باشد. دیوارهای قصر توهمی تمام عیار ایجاد کرده بودند.

حالا که آلکس به درون قصر آمده بود، دقیقاً نمی‌دانست که دنبال چه می‌گردد. آیا به‌راستی عقرب را پیدا کرده بود؟ از کجا می‌توانست مطمئن باشد؟ به فکرش رسید اگر یاسن گرگورویچ درست گفته باشد و پدرش زمانی برای این اشخاص کار می‌کرده است، ممکن است از دیدن او خوش‌حال شوند. می‌توانست از آن‌ها بپرسد که چه اتفاقی افتاده است، پدرش چگونه مُرده است. حتماً آن‌ها ماجرا را برایش تعریف می‌کردند. مجبور نبود جامه‌ی مبدل بپوشد.

اما اگر اشتباه کرده باشد، چه؟ حالت هراس را روی چهره‌ی آن زن

حالا ترقه‌ی دوم هم با صدای بلند منفجر شد. در همین زمان، آلکس به‌سرعت به‌سمت کانال و همان جایی‌که آن زوج از پله‌ها بالا می‌آمدند، دوید. کفش‌های صندل روی سنگ‌فرش‌های میدان صدا می‌داد، اما کسی به او توجه نداشت. همه به تام نگاه می‌کردند که با صدای بلند در حال خواندن آواز بود. آلکس خم شد و پای شل زن را گرفت و در حالی‌که به‌سمت در ورودی می‌رفت، او هم به دنبالش راه می‌افتاد.

برنامه دقیقاً به شکلی که آلکس می‌خواست، اجرا شد. جمعیت خیلی زود از خُل‌بازی‌های تام خسته شد. یکی از نگهبان‌ها مأمور شده بود که تام را از آن‌جا دور کند. حالا آلکس از گوشه‌ی چشم دید که تام برگشت و به‌سرعت دور شد. زوج مورد اشاره به در قصر رسیدند و مردی که کت فراق پوشیده بود، کارت دعوت‌شان را به نگهبان نشان داد. نگهبان که گمان کرده بود آلکس هم با آن‌هاست، به آن‌ها اجازه‌ی ورود داد. به گمان نگهبان آن‌ها به عنوان بخشی از برنامه‌های خود یک پسر ترک را هم با خود آورده بودند. اما زوج مورد اشاره گمان کرده بودند که آلکس یکی از خدمه‌ی قصر است که برای کمک کردن به آن‌ها مأمور شده است. به هر صورت، چه دلیلی داشت که او این کار را بکند؟

سه نفری از در عبور کردند و به سالن بزرگ و باشکوهی رسیدند که سقفی از جنس موزاییک داشت. ستون‌های سفید و کف مرمرین سالن به‌شدت جلب توجه می‌کرد. دو در شیشه‌ای بلند به حیاطی که در آن فواره‌ای دیده می‌شد و گل و گیاه اطرافش را محاصره کرده بود، باز می‌شد. دست‌کم یک‌صد مهمان آن‌جا جمع شده بودند، می‌خندیدند و می‌خوردند و می‌نوشیدند. مشخص بود همه‌ی مهمانان از این‌که آن‌جا بودند لذت می‌بردند. خدمتکاران با لباس‌های یک‌دست، با سینی‌های پُر از غذا دور

1. Mozart

2. Vivaldi



آلکس می‌دانست که بیش از اندازه نباید آن‌جا بپلکد. به هر صورت او تنها نوجوان حاضر در آن‌جا بود و دیر یا زود کسی متوجهی حضور او می‌شد. بدنش کاملاً نشان می‌داد. بازوها و شانه‌هایش لخت بودند، شلوار ابریشمی او هم به اندازه‌ای نازک بود که تقریباً احساس نمی‌کرد چیزی به تن دارد. هیبت ترکی ممکن بود به وارد شدن او به قصر کمک کرده باشد، اما حالا در آن قصر و میان آن اشخاص به شکلی انگشت‌نما بود. تصمیم گرفت کاری صورت دهد. در طبقه‌ی همکف اثری از خانم روتمن دیده نمی‌شد. او کسی بود که بیش از هر شخص دیگری به دیدنش راغب بود. شاید می‌توانست او را جایی در طبقات بالاتر پیدا کند.

آلکس پا روی پله‌های ماریج گذاشت. در طبقه‌ی بالا و در گالری چشمش به درهایی افتاد که به قصر منتهی می‌شد. جمعیت در این‌جا کم‌تر بود و چند نفری کنج‌کاوانه به او نگاه کردند. آلکس می‌دانست مهم این است که تردیدی به خود راه ندهد. اگر کسی از او سؤال می‌کرد، مسلماً او را از قصر بیرون می‌کردند. از یکی از درها عبور کرد و به راهرویی رسید و اتاقی که شکل خاص خودش را داشت. یک آئینه با قاب طلایی روی دیوار، بالای سر یک میز آنتیک، به چشم می‌خورد. روی میز را با گلدان بزرگی پر از گل تزیین کرده بودند. کمد لباس بسیار بزرگی روبه‌روی میز دیده می‌شد و جز این‌ها چیزی در اتاق نبود.

دری در منتهی‌الیه اتاق دیده می‌شد. آلکس خواست به سمت آن برود که صدای صحبت چند نفری را که نزدیک می‌شدند، شنید. دنبال جایی گشت که پنهان شود و جایی جز کمد لباس را نیافت. فرصت این‌که خودش را به درون کمد برساند، پیدا نکرد. از این رو، سعی کرد کنار کمد خودش را به دیوار بچسباند. این‌جا هم مانند محوطه‌ی بیرون با چراغ‌های نفت‌سوز



سالمند دیده بود که وقتی به کلمه‌ی عقرب اشاره کرده بود، وحشت‌زده شده بود. به غیر از این موضوع، آن مردان عبوس را هم که بیرون از قصر کار می‌کردند، دیده بود. آن‌ها به زبان انگلیسی تکلم نمی‌کردند و به فکر آلکس رسید اگر آن‌ها بخواهند بدانند او در آن‌جا چه می‌کند، جوابی نداشت که به آن‌ها بدهد.

نه. قبل از این‌که حرکتی بکند، باید اطلاعات بیشتری به دست می‌آورد. این زن که بود؟ - خانم روتمن؟ آن‌جا چه می‌کرد؟ به ذهن آلکس رسید بعید است که یک مجلس بالماسکه، که در این نقطه از دنیا تشکیل شده بود، بتواند با حادثه‌ای که چهارده سال پیش اتفاق افتاده بود در ارتباط باشد. صدای پیانو بلند بود. با ورود مهمانان بیشتر، صدای گفت‌وگوی حاضران در برنامه بلندتر شنیده می‌شد. اغلب آن‌ها نقاب‌های‌شان را برداشته بودند. با نقاب روی صورت خوردن و نوشیدن غیرممکن بود. حالا آلکس احساس می‌کرد که یک مجلس به واقع بین‌المللی تشکیل شده است. مهمانان اغلب به زبان ایتالیایی صحبت می‌کردند، اما در جمع آن‌ها تعداد زیادی سیاه‌پوست و چهره‌های آسیایی هم به چشم می‌خورد. یک چینی قد کوتاه با مردی که جواهری به یکی از دندان‌های جلویی خود وصل کرده بود، حرف می‌زد. زنی که فکر کرد او را می‌شناسد، در محوطه از جلوی او عبور کرد. بعد دانست یکی از مشهورترین ستارگان زن سینما در جهان است. حالا وقتی دقیق‌تر به اطرافش نگاه کرد، متوجه شد که ستارگان مشهور هالی‌وود<sup>۱</sup> آن‌جا را پر کرده‌اند. برای چه آن‌ها دعوت شده بودند؟ بعد به یادش آمد. شروع ماه سپتامبر بود، زمان آغاز برگزاری فستیوال فیلم ونیز بود. حالا احساس کرد که خانم روتمن را بیشتر تر درک می‌کند.

1. Hollywood





کسی که همراه او بود هم لباس جالبی پوشیده بود. کلاهی با لبه‌ی پهن و دستکش‌هایی از جنس چرم بر دست داشت. او هم نقابی در دست داشت که چشمانی زشت و ریز با نوکی بلند را به نمایش می‌گذاشت. قیافه‌ی پزشک‌های سنتی را داشت و به ذهن آکس رسید که او نیازی به پوشیدن جامه مبدل ندارد. صورتش رنگ‌پریده و بی‌روح بود. قد بسیار بلندی داشت که برای صحبت کردن با خانم روتمن باید از بالا به سمت او خم می‌شد. برای آکس این سؤال مطرح بود که چرا او اصولاً باید به این مهمانی دعوت می‌شد.

دکتر لیبرمن در حالی که عینک را از روی صورتش برمی‌داشت، با لحنی عصبی و بی‌قرار گفت:

— خانم روتمن، شما قول داده‌اید که کسی آسیبی نخواهد دید.

خانم روتمن جواب داد:

— آیا این اصولاً مسئله‌ی مهمی است؟ شما پنج میلیون یورو دریافت می‌کنید. خوب فکر کنید، آقای لیبرمن، پول کمی نیست. می‌توانید با آن یک عمر زندگی کنید.

آکس بار دیگر نگاهی به آئینه انداخت. خانم روتمن منتظر صحبت دکتر لیبرمن بود. اما دکتر لیبرمن که منجمد شده بود، میان ترس و هراس گیر کرده بود.

و سرانجام، آقای لیبرمن دهان باز کرد:

— نمی‌دانم، شاید اگر پول بیش‌تری بپردازید...

خانم روتمن جواب داد:

— با این حساب، فکر می‌کنم بهتر است روی کاری که می‌خواهید بکنید بیش‌تر فکر کنید! اما احتمالاً بهتر است که این مهمانی را با صحبت



روشن می‌شد. به فکرش رسید که بزرگی کمد بتواند سایه‌ای ایجاد کند که او در پناهش پنهان شود.

در باز شد و دو نفر از آن بیرون آمدند. به زبان انگلیسی حرف می‌زدند. یکی از آن‌ها مرد، و دیگری زن بود.

آکس صدای مرد را شنید که می‌گفت:

— مدرک تریخیص را گرفته‌ایم. تا پس فردا به دستمان می‌رسد. همان‌طور که می‌دانید خانم روتمن، زمان بسیار مهم است.

— زنجیر سرد.

— بله، دقیقاً. اصلاً بریده نمی‌شود. جعبه‌ها به انگلستان فرستاده می‌شوند، بعد از آن...

— متشکرم، دکتر لیبرمن. کارتان را خیلی خوب انجام داده‌اید.

حالا آن‌ها جایی ایستاده بودند که آکس نمی‌توانست آن‌ها را ببیند. آکس کمی به جلو متمایل شد. جلوی آئینه ایستاده بودند و تصویرشان در آئینه دیده می‌شد.

خانم روتمن مبهوت‌کننده بود. آکس به شکل دیگری نمی‌توانست او را توصیف کند. او در مقایسه با تمام بازیگرانی که در طبقه‌ی همکف دیده بود، بیش‌تر به یک ستاره‌ی فیلم‌های سینمایی شباهت داشت. موهای بلند و سیاه‌رنگش تا روی شانه‌هایش ریخته بود. نقابی هم داشت که آن را در دست گرفته بود و از این رو آکس نمی‌توانست چهره‌ی او را ببیند: با چشمان سیاه و براق، لب‌های سرخ به رنگ خون و دندان‌های عالی و بی‌کم و کاست، لباس بسیار زیبایی بر تن کرده بود. به نظر آکس رسید که لباسش یک لباس به سبک قدیمی نیست، بلکه یک عتیقه‌ی واقعی است. گردن‌بندی از جنس طلا به گردن او ریخته بود.



سالن، روی میز عتیقه‌ی سفیدرنگی، چیزی شبیه یک دستگاه کنترل از راه دور تلویزیون به چشم می‌خورد. در وسط سالن هم میزی از جنس چوب گردو. آیا این میز خانم روتمن بود؟ آکس به سمت آن رفت.

روی میز جز تکه چرمی سفید رنگ، و یک سینی که در آن دو خودنویس دیده می‌شد، چیزی وجود نداشت. آکس تصور کرد که خانم روتمن پشت آن میز نشسته است. از آن نوع میزهایی بود که معمولاً یک قاضی و یا مدیرعامل یک شرکت بزرگ از آن استفاده می‌کرد. آکس به سرعت نگاهی به اطراف انداخت. می‌خواست مطمئن شود دوربین مداربسته وجود نداشته باشد. حالا یکی از کسوها را بیرون کشید. کشو قفل نبود، اما درون آن تنها کاغذ و پاکت بود. حالا به سراغ دومین کشو رفت. با کمال تعجب این یکی هم باز بود، اما در این‌جا بروشوری دیده می‌شد که جلد زرد داشت و نامی با رنگ سیاه روی آن چاپ شده بود:

#### مؤسسه‌ی کونسانتو<sup>۱</sup>

آکس بروشور را ورق زد. در صفحه‌ی اول آن تصویر یک ساختمان را چاپ کرده بودند و زیر آن آدرسی به چشم می‌خورد: خیابان نووا<sup>۲</sup>، امالفی. امالفی. این همان مکانی بود که خانم روتمن دقایقی قبل به آن اشاره کرده بود.

آکس به صفحه‌ی بعدی مراجعه کرد. عکس‌های زن‌ها و مردهای مختلفی را با لباس رسمی و کت سفید چاپ کرده بودند. شاید این‌ها کارکنان کونسانتو بودند. یکی از آن‌ها که در میانه‌ی صف بالا ایستاده بود، هارولد لیبرمن بود. اسم او را زیر عکس تایپ کرده بودند، اما مطلب به زبان

1. Consanto

2. Nuova



درباره‌ی تجارت خراب نکنیم. من تا دو روز دیگر خودم به امالفی<sup>۱</sup> می‌آیم. می‌خواهم وقتی محموله حمل می‌شود، آن‌جا باشم. درباره‌ی پول هم همان‌جا صحبت می‌کنیم.

خانم روتمن تبسمی کرد. بسیار آرام به نظر می‌رسید.

— حالا اگر موافقی، به طبقه‌ی پایین برویم تا تو را به دوستان جالبم معرفی کنم.

این را گفت و به راه افتادند و در حال صحبت از نزدیکی آکس عبور کردند. برای لحظه‌ای، آکس وسوسه شد که خودش را به آن‌ها نشان بدهد. او همان زنی بود که برای پیدا کردنش به این‌جا آمده بود. باید قبل از این‌که در میان جمعیت ناپدید می‌شد، خودش را به او می‌رساند. اما در ضمن به یاد مدارک ترخیص و زنجیره‌های سرد افتاد. نمی‌دانست درباره‌ی چه موضوعی صحبت می‌کنند. با این حساب، فکر کرد بهتر است قبل از این‌که خودش را نشان دهد، اطلاعات بیش‌تری به دست آورد.

آکس وارد راهرو شد و از همان دری که خانم روتمن و همراهش از آن بیرون آمده بودند، عبور کرد و خود را در اتاق بسیار بزرگی یافت. به راستی که یک کاخ بزرگ بود. طول سالن حدوداً به سی متر می‌رسید. از کف تا سقف سالن پنجره‌های شیشه‌ای بود که منظره‌ی زیبای گرند کانال را به نمایش می‌گذاشت. کف سالن از جنس چوب برق انداخته بود، اما از این‌که بگذریم، هر چیز دیگری که آن‌جا بود سفید رنگ بود. جلوی یک بخاری سنگی بزرگ که از سنگ‌های مرمر ساخته شده بود، پوست یک ببر را روی زمین انداخته بودند. روی دیوار قفسه‌های کتاب سفید رنگی نصب کرده بودند. کتاب‌هایی با جلد چرمی را در قفسه‌ها قرار داده بودند. کنار در دیگر

1. Amalfi





آلکس آمد که ببرهای سیبریایی می‌توانند یک‌صد پوند گوشت را در یک وعده بخورند.

سؤالات غربی به ذهن آلکس رسید. این چگونه زنی باید باشد که در قصرش نگهبان و دوربین مخفی نداشته باشد، اما کنار میز کارش از یک ببر زنده نگهداری کند؟ حالا ببر حرکتی به بدنش داد. عضلات قدرتمند و بی‌چون و چرای ببر از زیر پوستش به چشم می‌خورد. سعی کرد تکانی بخورد، اما نتوانست. نمی‌دانست چه اتفاقی برای او افتاده است، اما بعد به این نتیجه رسید که وحشت‌زده شده است. آلکس در جای خود می‌خکوب شده بود. او در چنگال موجودی گرفتار آمده بود که قرن‌ها در دل موجودات وحشت‌آفریده بود. در ضمن، برایش باور نکردنی بود که این حیوان در یک قصر ونیزی زندانی شده باشد. اما به هر صورت این اتفاق افتاده بود و این بود که اهمیت داشت.

ببر غرش آرامی کرد. وحشتناک‌ترین صدایی بود که آلکس در تمام مدت عمرش شنیده بود. سعی کرد نیرویش را جمع و جور کند و حرکتی به خود بدهد. می‌خواست مانعی میان خود و ببر قرار بدهد. اما مانعی در کار نبود. ببر قدمی به جلو گذاشت. آماده‌ی جهش می‌شد. چشمانش تیره شده بود. ببر دهانش را باز کرد و دو ردیف دندان‌های سفید و تیزش را به نمایش گذاشت. برای دومین بار غرشی کرد. حالا صدا بلندتر و ادامه‌دارتر بود. ببر پرش خود را شروع کرد.



ایتالیایی بود. آلکس نمی‌توانست از این نوشته چیزی سر در بیاورد. آلکس بروشور را بست و کشوی دیگری را امتحان کرد.

چیزی تکان خورد.

آلکس مطمئن بود که تنهاست. او از این‌که هیچ مأمور و نگهبانی در اتاق نبود حیرت کرده بود. به‌خصوص اگر این سالن محل کار خانم روتمن بود، بسیار عجیب به نظر می‌رسید. اما حالا در لحظه‌ای متوجه شد که تغییری به‌وجود آمده است. چند ثانیه‌ای طول کشید که فهمید موضوع از چه قرار است. در یک لحظه وجود موهایی را روی پشت گردن خود احساس کرد.

آن‌چه او آن را پوست ببر تصور کرده بود، حالا از جایش بلند شده بود. یک ببر بود، زنده و خشمگین.

یک ببر سیبریایی. از کجا فهمید که سیبریایی است؟ البته از روی رنگش این را فهمید، نوارهای راه‌راه روی بدن ببر سفید و طلایی بودند، نه نارنجی و سیاه.

ببر نگاه خشمگینی به آلکس انداخت. آلکس سعی کرد به یاد بیاورد که درباره‌ی این موجود چه اطلاعاتی دارد. کم‌تر از پانصد ببر سیبریایی در دنیای وحش باقی مانده بودند. ببر سیبریایی بزرگ‌ترین ببر دنیا بود و پنجه‌های جمع‌شدنی داشت. این نکته‌ی مهمی بود که آلکس از آن اطلاع داشت. ببر آماده می‌شد تا با یک حمله او را از هم بدرد.

به نظر می‌رسید که ببر از یک خواب عمیق بیدار شده است. اما حالا چشمان زرد رنگش روی آلکس متمرکز شده بود. آلکس احساس می‌کرد پیامی را که به مغز ببر مخابره می‌شود، احساس می‌کند. غذا. حالا به یاد



### موج سیل

آلکس تنها کاری را که می‌توانست، کرد. او که جهش ببر پانصد پوندی به سمت خود را مشاهده کرد، روی زانوانش قرار گرفت و خودش را زیر میز پنهان کرد. ببر بالای او فرود آمد. عظمت جثه‌ی ببر را احساس می‌کرد. او تنها به اندازه‌ی حفاظ سطح میز با ببر فاصله داشت. صدای فرو رفتن پنجه‌های او را در چوب می‌شنید. دو فکر به ذهنش رسید. اول این‌که، روبه‌رو شدن با این حیوان بزرگ غیرممکن بود. و دوم این‌که، اگر نتواند به سرعت راهی برای خروج از اتاق پیدا کند، این آخرین فکری است که به ذهنش خطور کرده است.

گزینه‌ی دو در را در اتاق داشت. دری که از آن وارد اتاق شده بود به او نزدیک‌تر بود. نیمی از ببر روی زمین و نیمی دیگر روی میز بود، و موقتاً گیج و مبهوت به نظر می‌رسید. در جنگل می‌توانست فوراً آلکس را پیدا کند. اما این دنیا برایش غریبه بود. آلکس با تقلا سعی کرد به سمت در برود. اما وقتی از میز فاصله گرفت، تازه متوجه شد که از این کار سودی نمی‌برد.



می‌کرد. ببر در لحظه‌ای متحول شده بود و از یک حیوان درنده‌ی وحشتناک به یک گربه‌ی آرام و ملوس تبدیل گشته بود. لحظه‌ای بعد، چشمان ببر بسته شد تا به خواب برود. با هر تنفس، سینه‌اش بالا و پایین می‌رفت. چگونه این اتفاق افتاده بود؟

آلکس به مردی که لحظاتی قبل وارد اتاق شده بود نگاه کرد. هنوز دستگاه کنترل از راه دور، یا هر چیز دیگری که بود، را در دست داشت. برای لحظه‌ای به ذهن آلکس رسید که ممکن است حتی این ببر حقیقی نباشد. آیا می‌توانست یک آدم آهنی باشد که به وسیله‌ی یک دستگاه کنترل از راه دور کار می‌کند؟ نه، این مسخره بود. او به اندازه‌ی کافی به ببر نزدیک شده بود تا به جزئیات امر پی ببرد. او نفسش را بو کرده بود. حالا ببر در شرایطی بود که انگار به جنگلی که به آن تعلق داشت بازگشته بود. شاید در رؤیایش می‌دید که چنین اتفاقی افتاده است. موجود زنده‌ای بود، اما انگار که لامپی را خاموش می‌کند، تغییر شکل داده بود.

آلکس قایقی را دنبال کرده بود که تصویر یک عقرب بر بدنش نقش بسته بود و بعد به یک سرزمین عجایب ایتالیایی رسیده بود. مرد به زبان ایتالیایی از او سؤال کرد. آلکس متوجه‌ی تک تک کلمات نشد، اما همین قدر فهمید که او می‌پرسد:

– تو چه کسی هستی و این‌جا چه کار می‌کنی؟

آلکس از جایش بلند شد. آرزو می‌کرد که ای کاش بتواند لباس‌هایش را عوض کند. احساس می‌کرد با آن لباس‌ها نیمه‌عریان و به شدت آسیب‌پذیر است. نمی‌دانست آیا تام هنوز بیرون قصر منتظر او ایستاده است، یا نه. نه، به او گفته بود که به هتل برگردد.

مرد برای بار دوم با او صحبت کرد. چاره‌ای نبود، باید جوابش را می‌داد.



ببر نگاهش می‌کرد. پنجه‌های پاهای جلوی ببر روی میز قرار گرفته بودند. هیچ‌کدام کم‌ترین حرکتی نداشتند. آلکس متوجه شد که در بیش از اندازه از او فاصله دارد. جای دیگری برای پنهان شدن نداشت. خشمی شدید او را در بر گرفت. هرگز نباید به این اتاق می‌آمد. باید بیش‌تر احتیاط می‌کرد. ببر غرید. صدایش، صدای وحشت بود.

اما در همین لحظه در دوم باز شد و مردی از آن به درون آمد. همه‌ی توجه آلکس به ببر بود. اما همین اندازه متوجه شد که آن مرد لباس رسمی قدیمی نپوشیده است. بلوز ژرسه با یک شلوار جین به تن داشت. به نظر می‌رسید که لباس گران‌قیمتی پوشیده است. با توجه به بلوزش که روی دست‌ها و بدنش را پوشانده بود، آلکس متوجه شد که او از آمادگی جسمانی فراوانی برخوردار است. جوان بود و اواسط دوران بیست سالگی خود را می‌گذراند. سیاه‌پوست هم بود. اما اشکالی وجود داشت.

وقتی مرد صورتش را گرداند، آلکس دید که سمتی از صورتش را لکه‌های سفیدی پوشانده است. انگار در یک حادثه‌ی شیمیایی و یا آتش‌سوزی گرفتار شده است. بعد آلکس متوجه‌ی دست‌های او شد. دست‌هایش هم رنگ متفاوتی داشتند. مرد جوان ظاهراً باید جذاب می‌بود، اما با این سر و وضع شرایط آشفته‌ای داشت.

مرد بلافاصله به صحنه نگاه کرد. دید چیزی نمانده که ببر جست بزند. در لحظه دستگاه کنترل از راه دوری را که روی میز بود، برداشت و آن را در مسیر ببر نشانه گرفت و دکمه را فشار داد.

و بعد آن‌چه غیرممکن به نظر می‌رسید، اتفاق افتاد. ببر از روی میز پایین آمد، چشمانش کم‌سو شد و روی زمین دراز کشید. آلکس خیره نگاه



– اسمی است که در طبقه‌ی پایین شنیدی. شاید هم آن را روی میز پیدا کردی. آیا داخل میز را می‌گشتی؟ آیا برای همین کار به این‌جا آمده‌ای؟ آیا تو دزد هستی؟  
– نه.

آلکس به این نتیجه رسیده بود که تا همین جا کافی است. حالا در هر لحظه ممکن بود شخص دیگری وارد شود. زمان رفتن بود. برگشت و به سمت دری که از آن‌جا آمده بود، رفت.  
نیل صدایش را بلند کرد:

– اگر یک قدم دیگر برداری، باید با کمال تأسف تو را بکشم.  
آلکس مکث نکرد. در یک لحظه روی پایش چرخید و با پا ضربه‌ی بسیار محکمی به سمت شکم نیل وارد کرد. امیدوار بود که دست‌کم او را تا مدتی گیج کند. اما با کمال تعجب متوجه شد که انگار پایش تنها هوا را شکافته است. ظاهراً نیل با یک حرکت سریع خود را از دریافت ضربه کنار کشیده بود. حالا آلکس چرخ دیگری به خود داد و خواست با یک ضربه‌ی کیزامی-زوکمی<sup>۱</sup>، که آن را در کاراته آموخته بود، به نیل حمله‌ور شود. اما این اقدام هم بی‌حاصل بود. نیل توانسته بود با یک جاخالی دادن به‌موقع از این حمله هم نجات پیدا کند. حالا نوبت نیل بود که ضربه‌ای محکم به آلکس بزند. اتفاق در برابر چشمان آلکس تیره و تار شد و تعادلش را از دست داد. آلکس مایوسانه سعی کرد حالت تدافعی بگیرد، اما نیل دست او را خوانده بود. آلکس احساس کرد دستی به سمت گلوی او نزدیک می‌شود. و دست دیگر او روی سر آلکس قرار گرفت. نیل می‌توانست با یک حرکت گردن او را بشکند.



– من زبان ایتالیایی بلد نیستم.  
حالا مرد به‌راحتی به زبان آلکس صحبت کرد.  
– تو انگلیسی هستی؟  
– بله.  
– در اتاق مطالعه‌ی خانم رومن چه می‌کنی؟  
– اسم من آلکس رایدر است –  
– اسم من هم نیل<sup>۱</sup> است. اما این سؤال من نبود.  
– من دنبال عقرب می‌گردم.

مرد – نیل – تبسمی کرد و دندان‌های عاریه‌اش را به نمایش گذاشت. حالا که ببر خنثی شده بود، آلکس فرصت بیش‌تری داشت تا او را از نزدیک بررسی کند. اگر مشکل پوستی نداشت، مرد بسیار جذابی بود. صورتش را تراشیده بود، لباس خوبی به تن داشت و از آمادگی جسمانی عالی برخوردار بود. موهای بسیار کوتاهی داشت. با آن‌که ظاهر آرامی را به نمایش می‌گذاشت، اما آلکس احساس می‌کرد که آمادگی نبرد دارد و روی پاهایش بند نیست. او مرد خطرناکی بود. اعتماد به نفس و کنترل قابل ملاحظه‌ای را به نمایش می‌گذاشت. از این‌که نوجوانی را در این اتاق دیده بود تعجب نکرده بود و زنگ خطری را احساس نمی‌کرد. موضوع بیش‌تر برایش جالب بود.

– درباره‌ی عقرب چه می‌دانی؟  
صدایی نرم و دقیق داشت.  
آلکس جوابی ندارد.  
نیل گفت:



داخل اتاقک سرد بود و این در حالی بود که شب‌های اوایل ماه سپتامبر هوا باید گرم می‌بود. آلکس حالا به نکته‌ی دیگری برخورد. دستی بر یکی از دیوارها کشید. لزوج و پُر از جلبک بود. قبلاً تصور کرده بود که دیوارهای سلول او را رنگ سبز کدر زده‌اند. اما حالا دانست که سیل از حد کف اتاق بالاتر رفته و سقف آن‌جا را آب گرفته بود و حتی حباب و لامپ مدتی زیر آب قرار گرفته بودند.

وقتی حواسش بیش‌تر بازگشت، بوی آب را در هوا احساس کرد. بوی گیاهان پوسیده و آب شور کانال‌های ونیز به‌خوبی استشمام می‌شدند. او حتی صدای آب را می‌شنید. صدا از زیر پایش می‌آمد. آلکس زانو زد تا کف اتاق را واریسی کند. یکی از الوارها شل بود و آلکس با کمی تلاش توانست شکافی ایجاد کند. از لای شکاف دستش را عبور داد و به آب رسید. راه خروجی وجود نداشت. چند پله‌ی چوبی به در به ظاهر محکمی منتهی می‌شدند. آلکس از پله‌ها بالا رفت و تنه‌اش را به در زد و فشار داد. جلبک‌ها و لجن‌ها روی در را هم پوشانده بودند. چه باید می‌کرد؟

آلکس هنوز شلوار ابریشمی و جلیقه‌ی مخملی را پوشیده بود و با این لباس نمی‌توانست از خودش در برابر سرما حراست کند. برای لحظه‌ای به یاد تام افتاد و این فکر به او احساسی از آرامش داد. اگر تا صبح به هتل بازمی‌گشت، تام بدون شک موضوع را با مسئولان گروه در میان می‌گذاشت. نباید تا شروع روز فاصله‌ی زیادی می‌داشت. آلکس نمی‌دانست چه مدتی بی‌هوش بود. او قبل از این‌که لباس بالماسکه را بپوشد ساعتش را باز کرده بود، و حالا از کاری که کرده بود تأسف می‌خورد. از سمت دیگر در، صدایی به گوش نمی‌رسید. چاره‌ای نداشت، جز آن‌که منتظر بماند.

– نباید این کار را می‌کردی.  
 نیل طوری حرف می‌زد که انگار با یک بچه‌ی کم‌سال صحبت می‌کند.  
 – به تو اخطار کردم، اما تو گوش ندادی. با این حساب، باید بمیری.  
 درد طاقت‌فرسایی را آلکس احساس کرد، بازتابی از یک نور سفید. و بعد هیچ چیز.

آلکس در حالی به هوش آمد که احساس می‌کرد سرش را از بدنش جدا کرده‌اند. حتی وقتی چشمانش را باز کرد، چند ثانیه‌ای طول کشید که بینایی خود را بازیافت. سعی کرد دستش را تکان بدهد. و وقتی این کار را کرد، خیالش راحت شد که گردنش نشکسته است. سعی کرد آن‌چه را که بر او گذشته بود، به یاد آورد. نیل به احتمال زیاد در آن لحظه‌ی آخر گردنش را رها کرده بود. آلکس قبلاً هم تحت تأثیر ضربه بی‌هوش شده بود، اما این‌همه درد به او وارد نشده بود. آیا نیل خواسته بود که او را بکشد؟ به این قصد نیل تردید کرد. او از همان لحظه‌ی آغاز مبارزه به این نتیجه رسیده بود که با استاد هنرهای رزمی روبه‌روست. کسی که دقیقاً می‌دانست چه می‌کند و اشتباهی در کارش وجود نداشت.

نیل با ضربه‌ای آلکس را بی‌هوش کرده و بعد او را به این‌جا کشانده بود. کجا بود؟ در حالی‌که هنوز سرش می‌کوبید و درد داشت، به اطراف خود نگاه کرد. اما آن‌چه را که دید، مورد پسندش واقع نشد. حدس زد در اتاق کوچکی زیر قصر به سر می‌برد. دیوارهای اتاق نشانی از یک سلول را به نمایش می‌گذاشتند. کف اتاق اخیراً از سیل سرازیر شده بود. روی الوارهای خیس نمناکی قرار داشت. لامپی که در یک حباب کثیف قرار داشت، محوطه را روشن کرده بود. پنجره‌ای در کار نبود. لرزه‌ای بر اندام آلکس افتاد. هوای



به بالای سرش می‌رسید. او توان نجات دادن خودش را نداشت. باید آن قدر می‌ماند تا خفه شود. بعد وقتی آب فروکش می‌کرد، آن‌ها جسدش را برمی‌داشتند و شاید در تالاب می‌انداختند.

آلکس بلند شد و به سمت در دوید و با دست ضرباتی به آن وارد کرد. با آن که می‌دانست بی‌فایده است، ولی فریاد می‌کشید. کسی به سراغ او نیامد. کسی به او توجه نکرد. مطمئناً او اولین کسی نبود که در این زندان گرفتار شده بود. پرسیدن سؤالات بیش از اندازه، رفتن به اتاقی که نباید می‌رفت، این هم نتیجه‌اش بود.

آب به تدریج بالا می‌آمد. حالا ارتفاع آب به پنج سانتی‌متر رسیده بود. کف اتاق دیده نمی‌شد. پنجره‌ای در کار نبود و در هم به شدت محکم می‌نمود. احتمالاً تنها یک راه فرار وجود داشت که آلکس از امتحان کردن آن می‌ترسید. اما یکی از الوارها شل بود و جابه‌جا می‌شد. شاید زیر آن لوله و یا چاهی وجود داشت. به ذهن آلکس رسید که بالاخره راهی باید وجود داشته باشد که آب از آن‌جا به داخل اتاق بیاید.

حالا سرعت ورود آب به اتاق افزایش یافته بود. آلکس به سرعت از پله‌ها پایین آمد. ارتفاع آب از حد قوزک پای او فراتر رفته بود و تقریباً به حد زانویش رسیده بود. آلکس به سرعت محاسبه کرد. تا سه دقیقه‌ی دیگر آب تمام اتاق را فرا می‌گرفت و به سقف آن می‌رسید. آلکس جلیقه را از تنش درآورد و آن را به گوشه‌ای انداخت. دیگر نیازی به آن نداشت. با پای خود الوار شل شده را جست‌وجو کرد. به یادش آمد که الوار در حدود میانه‌ی اتاق بود. و خیلی زود آن را پیدا کرد. پنجه‌اش را در شکاف الوار فرو کرد. زانو زد. آب تا حد کمرش رسیده بود. حتی مطمئن نبود بتواند از شکاف میان الوارها عبور کند. اگر هم این کار را می‌کرد، در سمت دیگر به کجا می‌رسید؟

به گوشه‌ای خزید، نشست و دست‌هایش را به دور بدنش حلقه زد. بخش اعظم نقاشی‌های طلایی روی بدنش پوسته پوسته شده بود. احساس می‌کرد که تنش چرک و کثیف است. نمی‌دانست عقرب با او چه خواهد کرد. مطمئناً کسی مانند نیل یا خانم روتمن به سروقتش می‌آمدند تا دست‌کم بفهمند چرا او به درون قصر آمده است.

با کمال تعجب به خواب رفت و کمی بعد تحت تأثیر دردی که در گردنش داشت، از خواب بیدار شد. کرختی سردی تمام بدنش را فرا گرفته بود. ظاهراً آژیبری او را از خواب بیدار کرده بود. صدا از بیرون قصر نبود، از فاصله‌ی دور به گوش می‌رسید. در ضمن، متوجه شد که چیزی در اتاق تغییر کرده است. آلکس نگاه کرد. آب کف اتاق را فرا گرفته بود.

برای لحظه‌ای متعجب شد. آیا لوله‌ای ترکیده بود؟ آب از کجا می‌آمد؟ لحظه‌ای بعد توانست ذهنش را منظم کند. دانست که چه سرنوشتی انتظار او را می‌کشد. عقرب به او علاقه‌ای نداشت. نیل به او گفته بود که خواهد مُرد، و حالا این اتفاق می‌افتاد.

آژیبر هشدار می‌داد که قرار است سیل جاری شود. ونیز در تمام طول سال از یک سیستم آژیبر استفاده می‌کرد. شهر در سطح دریا بنا شده است و تحت تأثیر باد و فشار هوا، طوفان‌های متعددی از راه می‌رسیدند. این امر سبب می‌شد که آب از دریای آدریاتیک<sup>۱</sup> به تالاب ونیز سرازیر شود. در این مواقع، آب از کانال‌ها بیرون می‌زند و برای ساعاتی سطح همه‌ی خیابان‌ها را می‌گیرد. حتی از همین حالا آب سرد سیاه‌رنگ وارد اتاقی که آلکس در آن زندانی بود، می‌شد. تا چه ارتفاعی بالا می‌آمد؟ آلکس نیازی به طرح این سؤال نداشت. لکه‌های ناشی از آب روی دیوار تا سقف بالا رفته بودند. آب

1. Adriatic



زیر دستش آب بالا می‌زد. این منبع و راه ورودی آب بود. آب مستقیماً از یک حفره به درون اتاق می‌آمد. از این رو، باید همین راه خروج باشد. تنها سؤال برای آلكس این بود که آیا می‌تواند از عهده‌ی این کار برآید. باید سرش را از شکاف عبور می‌داد، راه ورود آب را پیدا و بعد در جهت مخالف آن شنا می‌کرد. اگر راه ورود در جایی مسدود بود، دیگر امکان بازگشت نداشت. او در برابر بدترین نوع مرگ زانو زده بود. آب حالا در حد ستون فقراتش رسیده بود.

خشمی بر وجود آلكس مستقر شد. آیا این سرنوشتی بود که یاسن گروگروویچ به او قولش را داده بود؟ آیا او صرفاً به همین دلیل به ونیز آمده بود؟ صدای آژیر همچنان بلند بود. آب تا روی دو پله‌ی اول رسیده بود و حالا به پله‌ی سوم می‌رسید. آلكس لعنتی فرستاد، بعد چند نفس عمیق کشید و وقتی ریه‌هایش را پُر از هوا کرد، با یک شیرجه سرش را از رخنه‌ی الوار عبور داد.

شکاف آن‌قدرها باز نبود. الوار شانه‌های آلكس را خراش داد. اما بعد توانست دست‌هایش را به کار بگیرد و به سمت جلو حرکت کند. چشمانش هیچ جایی را نمی‌دیدند. با آن‌که چشمانش را باز کرده بود، آب سیاه‌رنگ بود. می‌توانست احساس کند که آب به سوراخ‌های بینی و لب‌هایش فشار می‌آورد. آب به‌شدت سرد بود. خداوندا! این دیگر چه راهی برای مردن است؟ شکمش از شکاف عبور کرده بود، اما باسنش رد نمی‌شد. آلكس مانند مار چرخشی به بدنش داد. بدنش با این حرکت آزاد شد. اما حالا وحشت دیگری بر او حکم‌فرما شد. هوای داخل ریه‌هایش کم‌کم به انتها می‌رسید. حالا در داخل لوله راهی نداشت، جز این‌که به پایین برود. با پایش ضربه‌ی محکمی زد که تنها حاصلش درد گرفتن آن بود. اشخاصی با جثه‌ی بزرگ‌تر



از او نمی‌توانستند تا این‌جا بیایند، اما آلكس با جثه‌ی کوچکش توانست تا این‌جا پیش برود. دیواره‌های لوله از هر سمت به بدنش فشار می‌آوردند. اگر لوله از این باریک‌تر می‌شد، امکان رد شدن دیگر میسر نبود.

آلكس فشاری آورد تا جلوتر برود. در حالی‌که دست‌هایش را به جلو امتداد داده بود، به عمق بیش‌تر لوله فرو می‌رفت. همش در فکر این بود که نیل از همان ابتدا مرگش را وعده داده بود. ریه‌هایش با کمبود اکسیژن روبه‌رو شده بودند. به روی قفسه‌ی سینه‌اش فشار می‌آوردند. سعی کرد وحشت نکند. خوب می‌دانست که اگر گرفتار وحشت شود، به‌سرعت به اکسیژن بیش‌تری نیاز پیدا می‌کند. با این حال، مغزش کم‌کم به او دستور توقف می‌داد. می‌گفت تنفس کند، آب را به درون ریه‌های خود بکشد تا غرق شود. می‌توانست به مدت دو دقیقه نفسش را نگه دارد. یک دقیقه‌ای می‌شد که به درون لوله شیرجه رفته بود. تسلیم نشو، به حرکت ادامه بده.

تا حالا باید به عمق ده تا پانزده متر زیر کف سلولش رسیده باشد. در این لحظه، انگشتش به آجری برخورد کرد. چند حباب هوا از میان لب‌هایش بیرون زد، از کنار بدنش گذشت و از نزدیک ساق‌هایش عبور کرد. در لحظه‌ای احساس کرد که به بن‌بست رسیده است. برای لحظه‌ای چشمانش را باز کرد. اما تفاوتی ایجاد نشد. با چشمان باز یا بسته چیزی دیده نمی‌شد. در تاریکی مطلق بود. به‌نظر می‌رسید که ضربان قلبش متوقف شده است. در آن لحظه، طعم مرگ را در وجودش احساس کرد.

اما در همین لحظه دست دیگرش به انحنایی در انتهای لوله برخورد. ظاهراً به انتهای مجرا رسیده بود و حالا باید از آن می‌گذشت. شاید از این‌جا که می‌گذشت، به کانال می‌رسید. اما وقتی آلكس به ادامه‌ی مجرا پیچید، لوله تنگ‌تر شد. آجرهایی که برای ساختن مجرا مورد استفاده قرار گرفته





شانه‌هایش از آب خارج شدند. آکس به سرعت هوا را به درون ریه‌هایش کشاند و بعد شروع به کشیدن نفس‌های بعدی کرد. آب از میان موهای آکس بر صورتش می‌چکید و از گونه‌هایش پایین می‌آمد. آکس می‌دانست که اشک و آب با هم مخلوط شده‌اند.

آکس به اطراف خود نگاه کرد.

به نظرش رسید که باید ساعت شش صبح باشد. صدای آژیر هنوز به گوش می‌رسید، اما کسی آن دور و بر نبود. و این هم چیز بدی نبود. آکس در میانه‌ی گرند کانال شناور بود. می‌توانست پل آکادمی را ببیند. در هوای نیمه‌تاریک و نیمه‌روشن شکل مبهمی داشت. ماه هنوز در آسمان بود، خورشید به تدریج از پشت کلیساهای در سکوت فرو رفته خودی نشان می‌داد. شعاع کم‌رنگ نور خورشید بر تالاب پخش می‌شد.

آکس به قدری سردش بود که دیگر چیزی را احساس نمی‌کرد. آکس نیرویش را جمع کرد و هرطور بود خود را به سمتی از کانال که پله‌های سنگی نامنظمی داشت، کشاند. فاصله‌اش تا قصر بیوه تقریباً زیاد بود. هر اتفاقی هم که می‌افتاد، دیگر مایل نبود خودش را به آن قصر برساند.

از کمر به بالا لخت بود. کفش‌هایش را از دست داده بود. خون از یک ساق پایش به پایین سرازیر بود و در آب‌های کثیف کانال فرو می‌ریخت. خیس آب بود. پولی در اختیار نداشت و تا هتل یک ایستگاه قطار فاصله داشت. اما برای آکس مهم این بود که زنده است.

آکس به پشت سر خود نگاه کرد. قصر در تاریکی و سکوت فرو رفته بود. مهمانی مدت‌ها بود که به انتها رسیده بود.

آکس لنگان لنگان از آن‌جا دور شد.



بودند، ساق‌ها و روی سینه‌اش را خراش می‌دادند. آکس می‌دانست که هوای بسیار کمی برایش باقی مانده است. احساس می‌کرد که سرش خالی شده است. چیزی نمانده بود که از هوش برود. از هوش رفتن هم می‌توانست یک نعمت باشد. اگر بی‌هوش می‌شد، دیگر عبور آب از دهان و گلویش را احساس نمی‌کرد. شاید قبل از مردنش در خوابی عمیق فرو می‌رفت.

آکس گوشه را دور زد. حالا دست‌هایش به چیزی برخورد کرد. انگار میله بود. حالا بدترین ترس و هراسش تحقق یافته بودند. او به انتهای چاه رسیده بود. ته چاه با میله‌های فلزی مسدود شده بود. راه فراری نداشت.

احساس این‌که تا این‌جا او را فریب داده‌اند، به او نیرویی بخشید. آکس روی میله‌ها فشار آورد و میله‌ها که شاید سیصد سال از عمرشان می‌گذشت و پوسیده بودند، در هم خرد شدند و دروازه باز شد و آکس به درون آن شنا کرد. شانه‌هایش آزاد شدند و حالا دانست که بالای سرش جز آب چیز دیگری وجود ندارد. آکس با پا ضربه‌ی دیگری به میله‌ها زد. یکی از میله‌های شکسته رانش را مجروح کرد، اما دردی احساس نکرد.

به سمت بالای آب حرکت کرد. هنوز چیزی را نمی‌دید. حباب‌های هوا حالا بی‌اختیار از میان لب‌هایش خارج می‌شدند. او آخرین حباب‌های درون ریه‌اش را بدون آن‌که بخواهد، از دست می‌داد. چه قدر پایین و به چه عمقی رفته بود؟ آیا به اندازه‌ی کافی هوا در اختیار داشت که بتواند خودش را به سطح آب برساند؟ آکس با سرعت تمام در جهت بالا شنای کرال می‌رفت. بار دیگر چشمانش را باز کرد. امیدوار بود بتواند نوری را ببیند. نور ماه، نور چراغ‌ها، نور هر چیز دیگری. در این لحظه، از دور به نوار روشنی رسید. آکس فریادی کشید و هوای درون ریه‌اش را بیرون ریخت. لحظه‌ای بعد به سطح آب رسیده بود. روشنایی سپیده‌دمان بود. برای لحظه‌ای بازوها و



## اندیشه در قطار

تام هریس در کویه‌ی درجه دوی قطار پندولینو<sup>۱</sup> از ونیز به ناپل می‌رفت. نگاهی از پنجره‌ها به بیرون انداخت. ساختمان‌ها و مزارع از کنار قطار عبور می‌کردند. تام به آلکس فکر می‌کرد.

شب قبل، نبود آلکس رایدر را همه متوجه شده بودند. آقای گری تصور می‌کرد او دیروقت به هتل بازمی‌گردد، اما وقتی ساعت به ده و نیم رسید و رختخواب آلکس همچنان خالی بود، دکمه‌های اخطار فشار داده شدند. آقای گری به پلیس اطلاع داد و ضمناً با قیم آلکس – جک استاربرایت – در لندن تماس گرفت. در بروکلند همه می‌دانستند که آلکس پدر و مادر ندارد. این از جمله چیزهایی بود که سبب می‌شد آلکس با بقیه تفاوت داشته باشد. در واقع، جک بود که موقعیت پیش‌آمده را کمی آرام کرد.

– می‌دانید، آلکس بچه‌ی کنجکاوی است و همین کنجکاوی کار

1. Pendolino



متأسفم، قربان. از این‌که تابستان امسال به من کمک کردید، بسیار متشکرم. اما نگران من نباشید، مشکلی پیش نمی‌آید.

آقای گری می‌خواست حرف‌های زیادی بزند، اما خودش را کنترل کرد. او در ساعات طولانی درس دادن به آلکس درباره‌اش علم و اطلاع فراوانی به دست آورده بود و از او خوشش می‌آمد. این را هم می‌دانست که آلکس با همه‌ی بچه‌هایی که آن‌ها را می‌شناسد، فرق دارد. حالا هم باور نمی‌کرد که دلش برای انگلستان تنگ شده باشد. خوب می‌دانست که آلکس به انگلیس نمی‌رود. اما احساس کرد گاهی اوقات بهتر است که سؤال نکند.

– موفق باشی، آلکس. مراقب خودت باش.

– متشکرم، قربان.

به بقیه‌ی بچه‌های گروه گفته شد که آلکس به لندن برگشته است. دوشیزه بدفوردشایر وسایل آلکس را جمع و جور کرد. بقیه هم به‌قدری درگیر کار خودشان بودند که دیگر به آلکس فکر نکردند. تنها تام می‌دانست که آلکس دروغ گفته است. آن‌ها در هتل هم‌اتاقی بودند و پاسپورت آلکس هنوز روی میز کنار تخت او بود. او پاسپورت را با خود برداشت. قبلاً آدرس برادرش در ناپل را به آلکس داده بود. امکانش وجود داشت که او سری به آن‌جا بزند.

تام از گروه بچه‌های مدرسه جدا شده بود. بچه‌ها به انگلستان بازمی‌گشتند. دو بلیت ناپل را داشت. آن‌جا برادرش منتظر او بود. باید شش ساعت وقت‌کشی می‌کرد. با خودش کتاب داستانی داشت. البته تام از خواندن کتاب داستان خوشش نمی‌آمد، اما در مدرسه به او گفته بودند که باید در تابستان دست‌کم یک کتاب داستان بخواند. چند روز پیش‌تر تا باز شدن مدارس باقی نمانده بود و او تازه صفحه‌ی هفت کتاب را خوانده بود.



دستش می‌دهد. خوش‌حالم که به من زنگ زدید، اما مطمئنم که او پیدایش می‌شود. نیازی به نگرانی نیست.

اما تام نگران بود. او دیده بود که آلکس در دل جمعیت در قصر بیهوش ناپدید شده بود. می‌دانست چیزی بیش از کنجکاو سبب شده که دوستش بخواهد به درون آن قصر برود. بخشی از وجودش به او می‌گفت که به آقای گری بگوید که آن‌ها به اتفاق چه کرده‌اند. امکانش بود که آلکس هنوز در قصر باشد. شاید به کمک احتیاج داشت. اما از سوی دیگر، از آن می‌ترسید که به زحمت بیفتند. و شاید با این افشاگری بر دشواری‌های آلکس بیفزاید. تام با خود به این نتیجه رسید که درباره‌ی آلکس با کسی حرفی نزند. صبح روز بعد ساعت ده و نیم باید هتل را ترک می‌کردند. اگر تا فردا صبح خبری از آلکس نمی‌شد، او موضوع را با دیگران در میان می‌گذاشت.

در واقع، ساعت هفت و نیم آلکس به هتل زنگ زد. آلکس به آقای گری که گوشی را برداشته بود، اطلاع داد که دارد به انگلیس برمی‌گردد. آلکس گفت که دل‌تنگ شده و می‌خواهد زودتر برگردد.

آقای گری در مقام اعتراض گفت:

– آلکس، باور نمی‌کنم تو این‌گونه رفتار کنی. من در قبال تو مسئول هستم. وقتی تو را به این سفر آوردم، به تو اعتماد کردم. تو آبروی مرا بردی.

– خیلی متأسفم، قربان.

– متأسف بودن کافی نیست. من به‌خاطر این رفتاری که کردی دیگر نخواهم توانست در سفرهای بعدی بچه‌ها را با خودم ببرم. تو برای همیشه کار مرا خراب می‌کنی.

– من منظور بدی نداشتم، اما شما متوجه‌ی موضوع نیستید. ترم بعد که شما را ببینم، همه‌ی ماجرا را برای‌تان تعریف می‌کنم. من به‌راستی



می‌کردند و اغلب با هم با دوچرخه به خانه می‌رفتند. آن‌ها در تیم‌های مختلفی با هم بازی می‌کردند. تام به رغم جثه‌ی کوچکش، بسیار تند و تیز بود. وقتی پدر و مادر تام درباره‌ی متارکه از یکدیگر صحبت کردند، آلكس تنها کسی بود که تام موضوع را با او در میان گذاشت.

در مقابل، به احتمال زیاد در بروکلند کسی آلكس را بیش از تام نمی‌شناخت. تام چند بار به خانه‌ی آلكس آمده بود و با جک، که قسیم آلكس بود، ملاقات کرده بود. آلكس پدر و مادر نداشت. همه می‌دانستند که آلكس با عمویش زندگی می‌کند و با توجه به وضع خانه‌شان باید ثروتمند می‌بود. بعد عموی آلكس در یک حادثه‌ی رانندگی کشته شده بود. این خبر را در مدرسه اعلام کرده بودند. تام چند باری به اطراف خانه‌ی آلكس رفت، اما او را پیدا نکرد.

بعد از این حادثه، آلكس تغییر کرده بود. برنامه با غیبت بلند مدت آلكس از مدرسه در ترم بهار شروع شد. همه فکر می‌کردند که تحت تأثیر مرگ عمویش ممکن است او تعادلش را از دست داده باشد. اما بار دیگر آلكس در ترم تابستانی هم در مدرسه غیبت کرد. کسی توضیحی نداد. به نظر می‌رسید کسی ابداً نمی‌داند که او به کجا رفته است. وقتی آن‌ها دوباره یکدیگر را دیدند، برای تام عجیب بود که آلكس چه قدر تغییر کرده است. او آسیب فراوان دیده بود. تام بعضی از جراحات او را دیده بود، اما در ضمن به نظر می‌رسید که آلكس خیلی بزرگ‌تر شده است. چیزی در چشمانش دیده می‌شد که قبلاً وجود نداشت. انگار چیزهایی دیده بود که دیگر نمی‌توانست آن‌ها را فراموش کند.

و حالا این ماجرابی که در ونیز اتفاق افتاده بود. شاید حق با دوشیزه بدفوردشایر بود که می‌گفت آلكس باید به روان‌کاو مراجعه کند. تام کامپیوتر



نمی‌دانست برای آلكس چه اتفاقی افتاده است و چرا آلكس تا این اندازه مصر بود که خودش را به درون قصر بیوه برساند. وقتی قطار به حرکت درآمد و دامنه‌های اطراف شهر ونیز را پشت سر گذاشت، تام دوباره به یاد دوستش افتاد. آن‌ها دو سال پیش با هم آشنا شده بودند. تام جثه‌ی بسیار کوچکی داشت و به همین علت خیلی‌ها به او زور می‌گفتند. آن‌روز چند بچه‌ی قلدر مدرسه به او گفته بودند که پول غذایش را به آن‌ها بدهد تا سیگار بخرند و چون تام این درخواست آن‌ها را رد کرده بود، کتکش زده بودند. وقتی آلكس در خیابان بالای سر او رسید، تام روی پیاده‌رو افتاده بود و کتاب‌هایش همه پخش شده بودند. از بینی‌اش خون بیرون می‌زد.

– حالت خوب است؟

– بله بینی‌ام شکسته. پول نهارم را هم از دست دادم. آن‌ها به من گفتند فردا هم این کارشان را تکرار می‌کنند. از این‌که بگذریم، حالم خوب است.

– مایک کوک<sup>۱</sup> با تو این کار را کرد؟

– بله.

– بهتر است چند کلمه‌ای با او حرف بزنم.

– چرا فکر می‌کنی به حرف‌هایت گوش می‌دهد؟

– من به طرز خاصی حرف می‌زنم.

روز بعد، آلكس پسر زورگو و دو دوستش را که پشت دوچرخه‌اش نشسته بودند، ملاقات کرد. ملاقات کوتاهی بود، اما مایکل کوک از آن به بعد به کس دیگری زور نگفت. همه دیدند که در هفته‌ی بعد لنگان لنگان راه می‌رود و توان صحبت کردن ندارد.

این شروع دوستی نزدیک آن‌ها بود. تام و آلكس نزدیک به هم زندگی



کردند؟ آیا داخل کانال افتادی؟

آلکس خسته‌تر از آن بود که بتواند به سؤالات تام جواب بدهد.

– از تو انتظار کمک دارم، تام؟

– می‌خواهی تو را از پلیس پنهان کنم؟

– احتیاج به کمی پول دارم که بلیتی تهیه کنم. باید لباس هم بخرم.

– مشکلی نیست، پول به اندازه‌ی کافی دارم.

– باید مدتی هم پیش تو و برادرت بمانم. مشکلی ایجاد نمی‌کند؟

– ابدأ. جری برایش مهم نیست.

اما درست در همین لحظه که تام این حرف را می‌زد، آلکس پیشانی‌اش را میان دستانش گرفت و لحظه‌ای بعد به خواب رفت.

قطار بر سرعتش افزود، ونیز را پشت سر گذاشت تا به سمت جنوب برود.

\* \* \*

وقتی آلکس بیدار شد، قطار همچنان نقاط برون‌شهری ایتالیا را پشت سر می‌گذاشت. آلکس تابی به بدن خودش داد. حالش کمی بهتر شده بود. قطار تنها ونیز را پشت سر نگذاشته بود، بلکه او را هم از تجربه‌ی شب قبلش دور کرده بود. سر جایش نشست و تام را دید که خیره به او نگاه می‌کند. یک ساندویچ، کمی چیپس و یک نوشابه روی میزی که در حد فاصل آن دو قرار داشت، دیده می‌شد.

تام گفت:

– فکر کردم باید گرسنه باشی.

– بله، خیلی هم گرسنه‌ام.

آلکس قوطی نوشابه را باز کرد. کمی گرم بود، اما برایش مهم نبود.

– کجا هستیم؟



کیفی‌اش را از کوله پشتی‌اش بیرون آورد. شاید با یک بازی کامپیوتری می‌توانست موضوع آلکس را از ذهنش بیرون بریزد. می‌دانست که باید به خواندن کتاب ادامه بدهد. به خودش قول داد بعد از دوپست یا سی صد مایل دیگر شروع به خواندن کتاب می‌کند – بعد از پشت سر گذاشتن روم.

بعد در یک لحظه احساس کرد کسی بالای سرش ایستاده و بلافاصله دست در جیبش فرو برد تا بلیتش را بیرون بکشد. تام سرش را بلند کرد. آلکس بالای سرش ایستاده بود.

شلوار جین قدیمی و یک بلوز گشاد پوشیده بود. شلوار و بلوز یک سایز برایش بزرگ بودند. آلکس کتیف و نامرتب بود. موهایش آشفته و شانه نخورده بودند و بعد وقتی تام به پاهای او نگاه کرد، دید که پابره‌نه است. به نظر می‌رسید که بی‌حال و تحلیل رفته است.

تام به قدری تکان خورده بود که توان صحبت نداشت.

– آلکس؟

– سلام.

آلکس این را گفت و روی یکی از صندلی‌های خالی نشست.

– می‌توانم در کنار تو باشم؟

– خواهش می‌کنم. بنشین.

سایر مسافران خیره خیره به آلکس نگاه می‌کردند.

– چه‌طور به این‌جا آمدی؟ چه اتفاقی افتاد؟ این لباس‌ها را از کجا

تهیه کردی؟

– متأسفانه، لباس‌ها را دزدیدیم. آن‌ها را از یک لباس‌شویی برداشتم.

کفش گیرم نیامد.

– دیشب چه اتفاقی افتاد؟ دیدم که به درون قصر رفتی. آیا تو را پیدا



سازمان اسرار دولتی هم کار می‌کرد افتخار نمی‌کرد. کاملاً برعکس. او مدتی مدید برای ام‌آی ۶ کار کرده بود. آن‌ها او را مجبور کرده بودند درباره‌ی کارهایش سکوت کند. او را مجبور کرده بودند قانون اسرار رسمی را امضاء کند. حالا با گفتن حقایق، درست برعکس انتظارات آن سازمان رفتار می‌کرد، اما آلکس احساس کرد بار سنگینی از روی دوش‌هایش برداشته شده است. احساس کرد که اختیار خودش را در دست دارد.

– ... بدون پول نمی‌توانستم به هتل برگردم. کفش هم نداشتم، می‌دانستم که تو با قطار عازم ناپل هستی. از این رو، پیاده به ایستگاه قطار رفتم و آن‌جا منتظر تو شدم. بعد تو را در قطار دنبال کردم و حالا هم می‌بینی که این‌جا هستم.

آلکس حرفش را تمام کرد و با بی‌صبری منتظر واکنش تام شد. تام در مدت بیست دقیقه‌ی گذشته حرفی نزنده بود. آیا او هم مانند سایرین حرف‌هایش را قبول نمی‌کرد؟

تام سرانجام سری به علامت تأیید پایین آورد.

– به‌نظر می‌رسد که حقیقت را می‌گویی.

آلکس نگاهی به او انداخت.

– حرف‌هایم را باور می‌کنی؟

– من هم چیز دیگری به ذهنم نمی‌رسد. این همه مدرسه نیامدن. این همه جراحت. فکر می‌کردم حتماً کسی در خانه تو را کتک می‌زند. اما بید به‌نظر می‌رسی. با این حساب، قبول می‌کنم که باید یک مأمور مخفی باشی. اما کار خیلی دشواری است. باید بگویم خوش‌حالم که من این کار را نمی‌کنم. آلکس تبسمی کرد.

– تام، تو به‌راستی بهترین دوست من هستی.



– یک ساعت قبل روم را پشت سر گذاشتیم. فکر می‌کنم خیلی زود به ناپل می‌رسیم.

تام صبر کرد تا آلکس نوشابه‌اش را سر بکشد و بعد کتابش را پایین گذاشت.

– ظاهراً وحشتناک به‌نظر می‌رسی. می‌خواهی برایم بگویی دیشب چه اتفاقی افتاد؟

– بله، حتماً.

آلکس قبل از این‌که سوار قطار شود، تصمیم گرفته بود همه‌ی ماجرا را برای تام شرح بدهد. نه این‌که چون به کمک تام احتیاج داشت، می‌خواست با او درباره‌ی ماجرایش صحبت کند، بلکه از دروغ گفتن خسته شده بود.

– اما مطمئن نیستم حرف‌هایم را باور کنی.

– دو ساعت و نیم است که کتابم را می‌خوانم، تازه به صفحه‌ی نوزده رسیده‌ام. با این حساب، فکر می‌کنم دلم می‌خواهد به حرف‌هایت گوش بدهم. هر حرفی را که می‌خواهی، بزن.

– بسیار خوب..

آلکس قبلاً تنها به یک نفر دیگر ماجرای خودش را باز گفته بود، به سایرین پلژر. اما او حرفش را باور نکرده بود. تنها زمانی دانست که آلکس حرف درست می‌زند که در زیرزمین مولتی میلیونر دیوانه، دامیان کری، در کنار آلکس به بند کشیده شد. حالا آلکس آن‌چه را که به سایرین گفته بود، برای تام شرح داد. ابتدا درباره‌ی واقعیت مربوط به مرگ عمویش حرف زد تا به ماجرای دیشب و فرارش از اتاق سیل‌زده رسید. جالب این‌جا بود که او از این‌که داستانش را باز می‌گفت، لذت می‌برد. او از این‌که مخفی‌کاری می‌کرد به خود نمی‌بالید و حرف‌های مبالغه‌آمیز نمی‌زد. به این‌که برای





و سعی داشت که تو را غرق بکند. چرا دوباره می‌خواهی به میان آن‌ها برگردی؟ فکر می‌کنم آن‌قدرها علاقه‌ای به دیدن تو نداشته باشند.

– بله، می‌دانم.

آلکس نمی‌توانست منکر آن شود که حق با تام است و او مطلب چندانی درباره‌ی خانم روتمن نمی‌دانست. حتی مطمئن نبود که او با عقرب در ارتباط باشد. تنها این را می‌دانست که او یا کسانی که برایش کار می‌کردند به شدت بی‌ترحم بودند. اما نمی‌توانست از کنار موضوع بی‌تفاوت بگذرد. و یا هنوز نمی‌توانست این کار را بکند. یاسن گرگورویچ راه را به او نشان داده بود. باید تا به انتها آن را دنبال می‌کرد.

– تنها دلم می‌خواهد به آن‌جا نگاهی بیندازم.

تام شانه‌ای بالا انداخت.

– فکر می‌کنم وقتی به مدرسه بازگردی، آقای گری بخواهد به‌طور جدی خدمتت برسد.

– بله، تلفنی که با او حرف زدم آن‌قدرها خوش‌حال نبود.

سکوت کوتاهی حاکم شد. قطار به ایستگاهی وارد شد.

تام گفت:

– بله، می‌دانم. باید برایت معنای زیادی داشته باشد. این‌که درباره‌ی پدرت اطلاعاتی به دست آوردی.

– بله، همین‌طور است.

– پدر و مادرم مدت‌هاست بر سر یکدیگر فریاد می‌کشند. کارشان تنها جنگ کردن با هم است. حالا هم که می‌خواهند از هم جدا شوند، در این مورد داد و فریاد می‌کنند. دیگر هیچ‌کدام‌شان برایم مهم نیستند. فکر نمی‌کنم دیگر آن‌ها را دوست داشته باشم.

– از این‌که به تو کمک کنم خوش‌حال می‌شوم، اما فکر می‌کنم مطلبی هست که هنوز درباره‌اش با من حرف نزده‌ای. چرا به موضوع عقرب علاقه‌مند شدی؟ و حالا در ناپل می‌خواهی چه کار کنی؟

آلکس به پدرش اشاره‌ای نکرده بود. این موضوعی بود که هنوز او را رنج می‌داد. موضوع خصوصی‌تر از آن بود که درباره‌اش با کسی حرف بزند. – باید عقرب را پیدا کنم.

این را گفت و مکتی کرد و بعد به دقت ادامه داد:

– فکر می‌کنم پدرم با آن‌ها به شکلی درگیر بوده است. من هرگز پدرم را نشناختم. او در فاصله‌ی کمی بعد از تولد من مُرد.

– آیا آن‌ها او را کشتند؟

– نه، توضیح دادنش دشوار است. من می‌خواهم درباره‌ی او حقایق را پیدا کنم. هرگز به کسی که او را بشناسد، برنخوردم. حتی عمویم درباره‌ی او زیاد حرف نمی‌زد. باید بدانم چگونه آدمی بود.

– این چه ارتباطی با ناپل دارد؟

– شنیدم خانم روتمن درباره‌ی شرکتی در امالفی حرف می‌زد. از ناپل فاصله‌ی زیادی ندارد. فکر می‌کنم اسمش کونسانتو باشد. این اسم را در بروشوری که در کشوی میز بود پیدا کردم. عکس کسی که خانم روتمن با او صحبت می‌کرد در این بروشور چاپ شده بود. خانم روتمن گفت تا دو روز دیگر در امالفی خواهد بود. یعنی فردا. دلم می‌خواهد از دلیل آن اطلاع پیدا کنم. تام اخمی کرد.

– اما آلکس... تو با آن جوان سیاه‌پوست، نیل، ملاقات کردی.

– درواقع، آن‌قدرها هم سیاه نبود، دورگه بود. چیزی میان سیاه و سفید.

– به‌محض آن‌که به عقرب اشاره کردی، تو را در آن سلول زندانی کرد



خانه فضای بازی داشت. تقریباً مبلمان و اثاثی در اتاق وجود نداشت. دیوارها را رنگ سفید زده بودند. کف اتاق از جنس چوب بود. منظره‌ی شهر پیدا بود. در گوشه‌ی ساختمان آشپزخانه‌ای دیده می‌شد. بشقاب‌های کثیف و نشسته بخش‌هایی از آشپزخانه را پُر کرده بود. یک اتاق خواب کوچک و یک دست‌شویی هم وجود داشت. در اتاق یک کاناپه‌ی سه نفری دیده می‌شد. اتاق پُر از وسایل ورزشی بود که آلکس بعضی از آن‌ها را شناخت. دو اسکیت‌بورد، طناب، یک کایت، یک چوب اسکی و چیزی که بی‌شباهت به چتر نجات نبود. تام قبلاً به آلکس گفته بود که برادرش به شدت به ورزش علاقه‌مند است. او در ناپل زبان انگلیسی درس می‌داد و با پولش به فعالیت‌های ورزشی مورد علاقه‌اش می‌پرداخت.

جری پرسید:

– شما دو تا گرسنه‌اید؟

تام روی کاناپه فرو رفت.

– بله، شش ساعت است که در قطار بوده‌ایم. غذایی داری؟

– حتماً شوخی می‌کنی. البته که نداریم. می‌توانیم بیرون برویم و پیتزا یا چیز دیگری بخریم. خوب، تام! وضع از چه قرار است؟ پدر و مادر حالشان چه‌طور است؟

– مثل همیشه.

– به همان بدی؟

جری حالا به‌طرف آلکس چرخید.

– پدر و مادرمان با هم نمی‌سازند. مطمئنم که تام برایت تعریف کرده است. خوب، آلکس! این‌جا چه می‌کنی؟ می‌خواهی به ساحل دریا بروی؟ در قطار، آلکس به تام تأکید کرده بود درباره‌ی چیزهایی که به او گفته،



برای لحظه‌ای، اندوه همه‌ی وجود تام را در بر گرفت.

– بله، می‌فهمم درباره‌ی پدرت چه احساسی داری. امیدوارم هر چه زودتر اطلاعاتی را که درباره‌ی او می‌خواهی، به دست آوری. من که در حال حاضر نکته‌ی جالبی در ارتباط با پدرم نمی‌بینم.

جری هریس<sup>۱</sup>، برادر بزرگ‌تر تام، آن‌ها را در ایستگاه ملاقات کرد و با تاکسی به آپارتمانش برد. او بیست و دو ساله بود، برای سفر کوتاهی به ایتالیا آمده بود و بعد آن‌جا ماندگار شده بود. آلکس بلافاصله از او خوشش آمد. جری بسیار لاغر بود، موی بی‌رنگی داشت و تبسمی بر لبان خود حمل می‌کرد. برایش مهم نبود که آلکس بدون دعوت به خانه‌اش آمده است. به سر و وضع آلکس و این حقیقت که او از ونیز تا ناپل را بدون کفش آمده است، کاری نداشت.

جری در محل اسپانیایی نشین شهر زندگی می‌کرد. یکی از خیابان‌های جالب ناپل بود: خیابانی باریک با ساختمان‌های پنج و شش طبقه. آلکس سرش را بلند کرد، در طبقه‌ی بالای یکی از ساختمان‌ها زنی با همسایه‌اش صحبت می‌کرد. جری آپارتمانی را در طبقه‌ی آخر اجاره کرده بود. اما آسانسوری در کار نبود. سه نفری به اتفاق از پله‌ها بالا می‌رفتند. به هر طبقه که می‌رسیدند، بوی خاصی از خانه‌ی واقع در آن طبقه بیرون می‌زد. در طبقه‌ی اول بوی پاستا بود و کودکی که گریه می‌کرد، و در طبقه‌ی دوم صدای نواختن ویولنی به گوش می‌رسید.

حالا جری دری را باز کرد.

– این هم خانه‌ی ما. بفرمایید. داخل شوید. راحت باشید.



– حتماً شوخی می‌کنی. حتی پاپ هم نمی‌تواند این کار را بکند. از یک سیستم حفاظتی گسترده استفاده می‌کند. دورش نرده‌کشی شده و روی دیوارهایش دوربین‌های مخفی نصب کرده‌اند.

تام گفت:

– حتماً چیزی را پنهان می‌کنند.

جری گفت:

– داری غیب می‌گویی! معلوم است که چیزی را پنهان می‌کنند. همه‌ی شرکت‌های دارویی سعی می‌کنند یافته‌های‌شان را پنهان نگه دارند. مثلاً اگر کسی بتواند داروی ایدز را پیدا کند، ارزشی به اندازه‌ی میلیاردها دلار دارد. به همین دلیل است که نمی‌توانی به آن‌جا بروی. کسی که به او درس می‌دادم، هرگز حرفی درباره‌ی کارش نزد. اجازه‌ی این کار را نداشت.

– درست مثل آلکس.

– چه‌طور مگر؟

– برای این‌که او مأمور مخفی است و اجازه ندارد درباره‌ی کارش با کسی حرف بزند.

جری سری به علامت تأیید پایین آورد.

– بله، دقیقاً.

آلکس نگاهش را از روی تام به برادرش انداخت. با آن‌که هشت سال تفاوت سنی داشتند، ولی خیلی به هم نزدیک بودند. دلش می‌خواست بتواند بیش‌تر نزد آن‌ها بماند. پیش آن‌ها احساس آرامش فراوانی می‌کرد. او برای این کار به این‌جا نیامده بود.

– می‌توانی مرا به امالفی ببری؟

– بله، حتماً. فردا درس ندارم. فردا برای تو روز مناسبی است؟



جایی حرفی نزنند. اما حالا از حرفی که تام زد یکه خورد.

– آلکس مأمور مخفی است.

– راستی؟

– بله. برای ام‌آی ۶ کار می‌کند.

– آه، چه جالب!

– متشکرم.

آلکس نمی‌دانست چه جوابی می‌تواند بدهد.

– با این حساب، در ناپل چه کار می‌کنی، آلکس؟

این‌بار هم تام به جای آلکس جواب داد.

– می‌خواهد درباره‌ی یک شرکت اطلاعاتی به دست آورد. شرکت کونساتزا.

آلکس گفت:

– کونساتو.

– مؤسسه‌ی کونساتو؟

– من آن‌ها را می‌شناسم. یکی از کارکنان‌شان قبلاً پیش من زبان انگلیسی می‌خواند. او یک شیمی‌دان پژوهش‌گر بود. امیدوارم در شیمی وضعیتش بهتر از انگلیسی باشد. زیرا در زبان انگلیسی وحشتناک بود.

آلکس پرسید:

– کونساتو چه نوع مؤسسه‌ای است؟

– یکی از بزرگ‌ترین شرکت‌های دارویی هستند. نزدیک به امالفی کارخانه‌ای دارند.

آلکس امیدوارانه پرسید:

– آیا می‌توانی مرا به آن شرکت ببری؟



– بله، عالی است.

– از ناپل فاصله‌ی زیادی ندارد. می‌توانم اتومبیل دوستم را قرض بگیرم و تو را به آن‌جا ببرم. خودت می‌توانی کونسانتو را ببینی. اما مطمئن باش امکان ورود به آن‌جا وجود ندارد.



### کونسانتو

در حالی که زیر آفتاب گرم وسط روز کنار اتومبیل ایستاده بودند، آکس به این نتیجه رسید که حق با جری هریس بود. کونسانتو مطمئناً از هیچ اقدامی برای حمایت از آن‌چه ظاهراً آن‌ها پنهان کرده بودند، فروگذار نکرده بود.

ساختمان اصلی این سازمان تولید دارو که حالت مربعی شکل داشت، طولش تقریباً به ۵۰ متر می‌رسید. آکس تصویر این ساختمان را در بروشور دیده بود و حالا می‌دید که چه قدر این ساختمان و تصویرش به هم شباهت داشتند. آکس به دیواری که شیشه‌های آینه‌ای شکل داشت نگاه می‌کرد. حتی نور خورشید به‌نظر نمی‌رسید که بتواند به درون نفوذ کند. ساختمان نقره‌ای بلندی بود که روی آن از جنس فلز کلمه‌ی کونسانتو را کوبیده بودند. جری کنار او ایستاده بود. شلوار کوتاهی که تا سر زانویش می‌رسید پوشیده بود و تی‌شرت بدون آستینی بر تن داشت. او با خود یک دوربین دوچشمی آورده بود و آکس به کمک این دوربین توانست پله‌های سنگی



– حالا متوجهی منظور من شدی؟

تام پشت به ساختمان و رو به دریا ایستاده بود.

– کسی دوست دارد شنا کند؟

– بله، اما من لباس شنا نیاورده‌ام.

یک وانت‌بار از جلوی اولین محل بازرسی عبور کرد. به‌راستی که ورود به محوطه غیرممکن نشان می‌داد. حتی اگر می‌توانست خودش را به درون اتومبیلی که به محوطه وارد می‌شد برساند، در جریان بازرسی متوجهی او می‌شدند. ماندن در آن‌جا تا فرا رسیدن شب بی‌مورد بود. وقتی تاریکی شب فرا می‌رسید، هزاران چراغ روشن می‌شدند. آکس چشمش به نگهبانان مسلحی افتاد که با سگ‌های جرمن شپرد<sup>۱</sup> در حال راه رفتن بودند. احتمالاً تمام مدت شب از محوطه پاسداری می‌کردند.

چیزی نمانده بود که تسلیم شود. نمی‌توانست از درهای جلو و جانبی وارد محوطه شود. بالا رفتن از نرده‌ها هم غیرممکن بود. به‌سمت دیگر مؤسسه نگاه کرد. مؤسسه را کنار یک صخره با شیب تند ساخته بودند. ارتفاع صخره‌ها به حدود سی‌صد متر می‌رسید. بالای صخره‌ها چند ساختمان به‌چشم می‌خورد.

آکس در حالی که آن‌ها را با دست نشانه رفته بود، پرسید:

– آن‌ها چه ساختمان‌هایی هستند؟

جری در جهتی که آکس به آن اشاره کرده بود، نگاه کرد.

– نمی‌دانم. شاید راولو<sup>۲</sup> باشد. یک دهکده است.

– می‌توانیم به آن‌جا برویم؟

– بله، حتماً.

پهنی را که به مدخل ورودی منتهی می‌شد، ببیند. سوای این ساختمان اصلی، چند ساختمان کوچک، که ظاهراً انبار بودند یا دستگاه‌های تهویه‌ی هوا را در آن گذاشته بودند، به‌چشم می‌خوردند. محوطه‌ی پارکینگی هم که حدود یک‌صد اتومبیل در آن پارک کرده بودند دیده می‌شد. آکس دوربین دوچشمی را روی بام مجموعه‌ی اصلی زوم کرد. دو تانکر آب روی پشت‌بام نصب شده بود. چند صفحه‌ی تولید انرژی خورشیدی، یک برج ساخته شده از جنس آجر و یک در باز هم دیده می‌شد.

اما کاملاً مسلم بود که نمی‌توانست نزدیک به آن بشود. تمام محوطه را تا ارتفاع شش متر نرده‌کشی کرده بودند و بالای آن هم سیم‌های خاردار گذاشته بودند. مسیر واحدی تا کنار در نگهبانی می‌رفت. هر اتومبیلی که داخل یا خارج از محوطه می‌شد، مورد بازرسی قرار می‌گرفت. دوربین‌های فیلم‌برداری روی پایه‌های گردان فلزی مرتب فیلم‌برداری می‌کردند. حتی اگر مگسی می‌خواست به درون مجموعه برود، دیده می‌شد. آکس دلگیر و دلخور نگاه می‌کرد.

مؤسسه‌ی کونسانتو به دقت این مکان و تجهیزات را انتخاب کرده بود. امالفی، بندر پُرجمعیت مدیترانه، چند مایلی در سمت جنوب بود. چند دهکده هم در شمال آن وجود داشت. جایی که آکس ایستاده بود، در فاصله‌ی نیم مایلی پشت سرش دریا بود. چند قایق و کشتی در دریا حرکت می‌کردند و یک کشتی باری در جهت جزیره‌ی کاپری<sup>۱</sup> در حرکت بود. برداشت آکس این بود کسی نمی‌تواند بی‌آن‌که دیده شود، از هیچ جهتی به کونسانتو نزدیک شود. به احتمال زیاد حتی همین حالا هم از او فیلم می‌گرفتند.

جری گفت:



غیرقانونی نیستند، اما معمولاً پرش‌کنندگان از کسی اجازه نمی‌گیرند و یا اطلاع قبلی نمی‌دهند. زمان این پرش‌ها اغلب در نیمه شب انجام می‌شود. آن‌ها به ناپل رفته بودند تا وسایل جری هریس را که او قول داده بود در اختیار آلکس قرار دهد، بیاورند. جری در جریان این رفت و برگشت تا جایی که می‌توانست درباره‌ی روش استفاده از چتر نجات و نیز خطراتی که می‌توانست وجود داشته باشد، اطلاعاتی در اختیار آلکس گذاشته بود. تام حوصله‌اش از همه‌ی این توضیحات سر رفته بود.

جری گفت:

– اولین و مهم‌ترین قاعده نکته‌ای است که اغلب تازه‌کارها آن را از همه سخت‌تر تلقی می‌کنند. وقتی پرش می‌کنی، باید تا حداکثر زمان ممکن صبر کنی و بعد چتر را باز کنی. هر چه بیش‌تر صبر کنی، از کنار صخره فاصله‌ی بیش‌تری می‌گیری. باید شانه‌هایت را هم‌تراز نگه داری. به تنها چیزی که احتیاج نداری این است که در مسیر فرود به جسم سختی برخورد کنی.

– منظورت چیست؟

– این‌که به یک صخره بخوری.

– آن‌وقت چه می‌شود؟

– می‌میری.

جری توضیح داد کسی تاکنون بدون طی دوره‌های آموزشی پرش درجا را امتحان نکرده است. او گفت:

– اگر اشکالی بروز کند، هیچ وسیله و لباس و محافظی نمی‌تواند جان تو را نجات دهد.

جری کنار آلکس ایستاد و وسیله‌ای را که بی‌شبهت به یک دوربین



آلکس در لحظه‌ای فکر همه چیز را کرد. بام صافی که پله‌های اضطراری داشت، به ظاهر باز بود. دهکده در بالای صخره واقع شده بود. با تجهیزاتی که او در آپارتمان جری در ناپل دیده بود، حالا ظاهراً موضوع و مسئله حل شدند.

مؤسسه‌ی کونسانتو نفوذناپذیر به‌نظر می‌رسید، اما آلکس راهی برای ورود پیدا کرده بود.

ویلا‌ی مربوط به قرن هجده در فاصله‌ای از راولو قرار داشت. جاده‌ای کنار منطقه‌ی کوهستانی از میان درخت‌های کاج تا این ویلا رفته بود. نسیمی از سمت دریا می‌وزید، هوا کمی خنک شده بود. خورشید به‌آرامی در حال غروب کردن بود. باغی که خیابانی در وسط آن کشیده شده بود و قسمتی از باغ با شیب تند به سمت جاده‌ی ساحلی سرازیر بود. مؤسسه‌ی کونسانتو در فاصله‌ی سی صد متری پایین‌دست آن‌ها دیده می‌شد.

با نزدیک شدن شب، توریست‌ها منطقه را ترک کرده بودند. ویلا در شرف تعطیل شدن بود. آلکس به تنهایی ایستاده بود و به این فکر می‌کرد که چه باید بکند. دهانش خشک شده بود. معده‌اش به طرز ناراحت‌کننده‌ای آشوب بود. نوعی جنون بود. باید راه حل دیگری پیدا می‌شد، اما این‌طور نبود. او همه‌ی راه‌ها را امتحان کرده بود. این تنها راهی بود که وجود داشت.

او می‌دانست که پرش بیس<sup>۱</sup> یکی از خطرناک‌ترین ورزش‌های ممکن است و همه‌ی کسانی که این کار را می‌کنند، افرادی را می‌شناسند که جان‌شان را بر سر این کار از دست داده‌اند. به عبارت دیگر، این پرش با چتر نجات بدون استفاده از هواپیما بود. پرش‌کننده‌ها از بالای آسمان خراش‌ها، سدها، پل‌ها و صخره‌ها خودشان را به پایین پرتاب می‌کنند. این پرش‌ها

1. Base





این را گفت و دستی بر شانه‌ی آلكس گذاشت.  
 - اگر بخواهی، می‌توانم این کار را برایت انجام بدهم.  
 آلكس سرش را به علامت نه تکان داد.  
 - نه، متشکرم، جری. این کاری است که خودم باید انجام بدهم. از ابتدا هم نظر خود من بود.  
 - موفق باشی.  
 - مراقب باش پایت را نشکنی.

آلكس از میان دو مجسمه گذشت و به لبه‌ی پرتگاه رسید. نگاهی به پایین انداخت. درست بالا و مشرف بر مؤسسه بود. از آن بالا مؤسسه بسیار کوچک به نظر می‌رسید. اغلب کارکنان باید تا این زمان مؤسسه را تخلیه کرده باشند، اما نگهبان‌ها حتماً حضور داشتند. همه‌ی امید آلكس به این بود که در آن چند ثانیه‌ای که فرودش طول می‌کشد، کسی سرش را بلند نکند تا او را ببیند. کونسانتو مشرف بر دریا بود. راه اصلی ورودی و در مؤسسه هم در سمت دریا بود. در هر صورت، نگهبان‌ها باید به آن سمت نگاه می‌کردند. اگر بخت با آلكس یار می‌شد، می‌توانست به مؤسسه نفوذ کند و کسی هم او را نبیند.

دلش شور می‌زد. پاهایش هیچ حسی در خود نداشتند. احساس می‌کرد که انگار در شرایط معلق به سر می‌برد. سعی کرد نفس عمیقی بکشد، اما مشکل بود. آیا به‌راستی تا این اندازه برایش مهم بود که به کونسانتو نفوذ کند و از رابطه‌ی آن با عقرب سر دریاورد؟ اگر درست در همین لحظه‌ی آخر نظرش را تغییر می‌داد، تام و برادرش چه می‌گفتند؟  
 به ذهنش رسید که به درک، بسیاری از نوجوان‌ها پرش درجا می‌کنند. همین چندی پیش جری در وست ویرجینیا<sup>۱</sup> از روی یک پل پرش آزاد

1. West Virginia



دوچشمی نبود، به سمت پایین دژه نشانه گرفت. می‌خواست ارتفاع آن‌جا تا پای دره را بخواند.  
 - سی‌صد و هفتاد و پنج متر. می‌توانی در فاصله‌ای چهار تا شش ثانیه پس از پرش، چتر نجات را باز کنی.  
 آلكس منظور او را متوجه شد. هر چه بیش‌تر سقوط آزاد می‌کرد، امکان شناسایی شدنش کم‌تر بود. اما از سوی دیگر، اگر دیر چتر نجاتش را باز می‌کرد، با سرعتی که داشت به صخره‌ها برخورد می‌کرد.  
 - اگر می‌خواهی هر دو ساق پایت خرد نشود، باید سه تا چهار ثانیه قبل از برخورد به زمین از سرعت خودت کم کنی.  
 - متشکرم!

آلكس به اطراف خود نگاه کرد. کسی دیده نمی‌شد. به شکلی دلش می‌خواست یک مأمور پلیس یا شخص دیگری در ویلا پیدا شود و نگذارد که او برنامه‌ی پرشش را انجام بدهد. اما باغ‌ها خالی بودند. انگار سنگ‌های مرمرین و سفید خیره نگاهش می‌کردند.  
 جری ادامه داد:

- در عرض سه ثانیه سرعتت به شصت مایل در ساعت می‌رسد. باید دقیقاً بدانی که چه موقع دکمه‌ی چتر را باز می‌کنی. باید پاهای و زانوانت را جمع کنی. چانه‌ات را روی سینه‌ات قرار بده. مواظب باش که با گاز گرفتن زبانت را به دو قسمت تقسیم نکنی. چیزی نمانده بود که در اولین پرشم این کار را بکنم.  
 - بله، حتماً.

جری به پرتگاه نگاه کرد.  
 - سقف کونسانتو درست زیر پای ما قرار دارد. بادی هم در کار نیست.



وارد مؤسسه شده بود.

برای چند لحظه‌ای کاری نکرد. به احساسی از کیفوری که همه‌ی پرش‌کنندگان آن را تجربه می‌کنند، رسیده بود. همین کیفوری است که اشخاص را به این ورزش معتاد می‌کند. بدنش مقادیر زیادی آدرنالین ترشح کرده بود که حالا تمام بدنش را فرا گرفته بود. قلبش به دو برابر سرعت معمول می‌تپید. موهایش سیخ شده بود. نگاهی به صخره انداخت. اثری از تام و برادرش دیده نمی‌شد. حتی اگر آن بالا ایستاده بودند، کوچک‌تر از آن بودند که دیده شوند. آکس باور نمی‌کرد که چه فاصله‌ای را طی کرده و به چه سرعتی به مقصد رسیده است. و تا جایی که می‌دانست، نگهبان‌ها سرهایشان را به سمت پایین خم کرده و به آسمان نگاه نکرده بودند. این هم از امنیت کونساتو.

آکس صبر کرد تا سرعت ضربان قلبش عادی شد. حالا کلاه خود را از سرش برداشت، به سرعت چتر را جمع کرد و به بهترین شکلی که می‌توانست آن را در کیسه‌اش قرار داد. در دهانش طعم خون را احساس می‌کرد. به رغم همه‌ی توصیه‌های جری، ظاهراً زبانش را گاز گرفته بود. با احتیاط و در حالی که دولا شده بود، چتر نجات را به سمت دری که قبلاً آن را از روی زمین مشاهده کرده بود، کشاند. می‌خواست لوازم جری را تا زمانی که مؤسسه را ترک می‌کند، روی بام باقی بگذارد. کم و بیش فکرش را کرده بود که چگونه باید از کونساتو خارج شود. ساده‌ترین کار این بود که با پلیس تماس بگیرد و بگذارد آن‌ها او را دستگیر کنند. در بدترین حالت ممکن بود. او را به جرم ورود غیرقانونی به مؤسسه اعدام می‌کردند. اما او چهارده سال پیش‌تر نداشت. تردید هم داشت که او را در ایتالیا به زندان بیندازند. به احتمال زیاد او را به انگلستان می‌فرستادند.



کرده بود. آن‌طور که او گفته بود، چندین نوجوان دیگر برای پرش نوبت گرفته بودند. این به نوعی یک ورزش بود. مردم برای تفریح این کار را می‌کردند. اگر یک ثانیه بیش‌تر تردید می‌کرد، ممکن بود از این برنامه منصرف شود. زمان آن بود که برنامه را اجرا کند.

آکس مصمم کنار لبه‌ی پرتگاه رفت. نگاهی به پایین انداخت و پرید. به خودکشی شباهت داشت.

قبلاً نظیرش را تجربه نکرده بود.

باید دقیقاً همان‌طور که جری گفته بود رفتار می‌کرد.

حالا!

در لحظه‌ای احساس کرد که چتر را دیر باز کرده است. احساس کرد که ممکن است در هر لحظه به زمین برخورد کند. اما چتر نجات باز شده بود. اما او به کجا می‌رفت؟ آکس به پایین نگاه کرد. پاهایش در هوا آویزان بودند. بام ساختمان مؤسسه به او نزدیک می‌شد، اما هنوز فاصله‌ی زیادی از آن داشت.

تنها چیزی که می‌توانست ببیند، سطح پشت‌بام بود و بعد روی آن فرود آمد. فشار از ناحیه‌ی قوزک‌ها به زانوهای او بعد از آن‌هاش منتقل شد. برای لحظه‌ای به سمت جلو متمایل شد. چتر او را با خود می‌کشید. جری در این خصوص به او گوش‌زد کرده بود. گفته بود که ممکن است در ارتفاع پایین ورزش باد شدیدتر باشد و اگر مراقب نباشد، از روی پشت‌بام به پایین سقوط می‌کند. حالا می‌دید که لبه‌ی پشت‌بام به او نزدیک می‌شود. سعی کرد از حرکت به سمت جلو خودداری ورزد و سرانجام در فاصله‌ی اندکی از لبه‌ی بام توانست پاشنه‌هایش را روی زمین مستقر سازد. بعد به عقب متمایل شد و چتر را به سمت خود کشید و محکم روی بام نشست.



پنهان کند. اما راهرو لخت و خالی بود. نور روشن چراغ‌ها محوطه را کاملاً روشن کرده بود. سایه‌ای نبود که در پس آن پنهان شود. چشمش به دری افتاد و به سرعت به سمت آن دوید، اما در قفل بود. آکس بدنش را به در فشار داد و امیدوار بود کسی او را نبیند.

مردی از گوشه‌ی راهرو پیدا شد. در شروع به دشواری می‌شد مرد بودنش را تشخیص داد. روپوش محافظتی پوشیده بود که همه‌ی بدنش را می‌پوشاند. روی سرش کلاهی دیده می‌شد. روی چشمانش را هم با یک ماسک شیشه‌ای پوشانده بود. اما وقتی سرش را برگرداند، آکس متوجه‌ی ریش‌هایش شد. ظاهراً یک قوری فلزی بزرگ را روی یک چرخ دستی حمل می‌کرد. قوری فلزی تقریباً هم‌قد آن مرد بود. درپوش‌ها و لوله‌هایی روی بدنه‌ی فلزی قوری دیده می‌شدند. مرد به راهروی دیگری پیچید و آکس نفسی از روی راحتی کشید.

آکس به دری که کنارش پناه گرفته بود نگاه کرد. پنجره‌ی شیشه‌ای ضخیمی داشت. شبیه جلوی یک ماشین لباس‌شویی بود. در سمت دیگر، اتاق بزرگی دیده می‌شد. درونش روشن بود، اما کسی در آن دیده نمی‌شد. آکس فکر کرد که باید یک لابراتوار باشد، اما بیش‌تر به یک کارخانه‌ی تقطیر شباهت داشت. قوری‌های فلزی بیش‌تری در آن‌جا به چشم می‌خوردند که بعضی از آن‌ها به زنجیرهایی آویزان بودند. یک پله‌ی فلزی به بالا امتداد داشت. دری بسیار بزرگ که بی‌شباهت به در یخچال نبود، دیده می‌شد. همه‌ی فلزات نو به نظر می‌رسیدند و برق می‌زدند.

در حالی که آکس نگاه می‌کرد، زنی از عرض اتاق عبور کرد. مؤسسه‌ی به آن خلوتی که گمان کرده بود، نبود. این زن هم روپوش محافظتی پوشیده بود و ماسکی بر صورت داشت. او هم یک چرخ دستی نقره‌ای‌رنگ را در

در باز بود. در این مورد درست فکر کرده بود. ته سیگارهای روی بام نشان می‌داد به رغم همه‌ی مراقبت‌ها و نگهبان‌هایی که در مؤسسه بودند، کسی خود را به این‌جا رسانیده است تا سیگار دود کند.

تا این‌جا بد نبود. آکس از در گذشت و به پله‌های فلزی رسید که به پایین منتهی می‌شد. حالا به در به ظاهر محکم‌تری رسید که از جنس فلز و فولاد بود و روی آن پنجره‌هایی شیشه‌ای به چشم می‌خورد. برای لحظه‌ای به ذهن آکس رسید که راهش مسدود شده است. اما ظاهراً وسیله‌ای حسی برای گشودن درها وجود داشت. وقتی نزدیک شد، در باز و پشت سرش بسته شد. شاید سیگاری ناشناس آن را این‌گونه تنظیم کرده بود. حالا آکس برگشت و دستی به سمت در تکان داد. اما در از جای خود تکان نخورد. روی دیوار دکمه‌هایی که شماره‌هایی روی آن نوشته شده بود موضوع را توضیح می‌داد. ورود به مؤسسه نکته‌ای بود، اما برای خروج از آن‌جا به رمز در احتیاج داشت. گیر افتاده بود.

تنها راهی که برای رفتن داشت حرکت به جلو بود. از راهرو گذشت و به دری دیگری رسید. درها با صدایی به روی او باز و پس از عبور آکس مجدداً بسته شدند. به مرکز مؤسسه رسیده بود. کیفیت هوا به ناگهان تغییر کرد. به شدت سرد بود و بوی فلز می‌داد. مکان بسیار تمیزی بود. مونیتورهای متعددی در سالن به چشم می‌خورد.

به حرکت خود ادامه داد. می‌خواست قبل از این‌که او را پیدا کنند هر چه می‌تواند تماشا کند. به نظر می‌رسید که کسی در ساختمان نیست. همه‌ی کارکنان شب به خانه‌های‌شان بازگشته بودند، اما هر لحظه ممکن بود مأموران حراست نگاهی به درون بیندازند. صدای باز شدن دری شنیده شد. قلب آکس فرو ریخت. به فکرش رسید که هر چه زودتر جایی خود را



ناگهان در فاصله‌ی ده متری او دری باز شد و مردی با ناباوری به آکس نگاه کرد. سرش طاس بود. بینی عقابی شکلی داشت و عینک ضخیم سیاه‌رنگی بر چشمانش زده بود. یک کت سفید آزمایشگاهی پوشیده بود. لباسش رسمی بود، اما آن‌روز که او را دیده بود لباس اسپورت پوشیده بود. او دکتر لیبرمن بود. همان کسی که او را دیده بود. در مهمانی و نیز با خانم روتمن صحبت می‌کرد.

– من ...

آکس نمی‌دانست که چه بگوید.

– گم شده‌ام.

– تو اجازه نداری به این‌جا بیایی. این‌جا یک بخش حفاظت شده است.

تو چه کسی هستی؟

– اسم من تام است. پدرم این‌جا کار می‌کند.

– اسمش چیست؟ در چه واحدی کار می‌کند؟

دکتر لیبرمن حاضر نبود گم شدن پسر جوان را درجا قبول کند.

– چه طوری به این‌جا رسیدی؟

– پدرم مرا به این‌جا آورد. اگر راه خروج را به من نشان دهید، بسیار

متشکر می‌شوم.

– نه، نمی‌توانم. باید مأمور حراست را صدا بزنم. می‌توانی با من بیایی.

دکتر لیبرمن یک قدم به سمت دری که از آن‌جا آمده بود نزدیک شد.

آکس مطمئن نبود که چه کاری می‌خواهد انجام دهد. آیا باید فرار می‌کرد؟

اگر زنگ خطر بلند می‌شد، مأموران حراست در عرض چند لحظه از راه

می‌رسیدند. بعد چه اتفاقی می‌افتاد؟ او فرض را بر این گذاشته بود که



جلوی خود حرکت می‌داد. ظاهراً بی‌معنی بود، اما به نظر می‌رسید که آن زن در حال حمل تخم‌مرغ است. صدها تخم‌مرغ که مرتب روی سینی‌ها چیده شده بودند. تخم‌مرغ‌ها به اندازه‌ی تخم‌مرغ معمولی بودند، اما پوسته‌ی همه‌شان کاملاً سفید بود. آیا امکانش وجود داشت که این زن یکی از افراد تهیه‌ی مواد غذایی برای کارکنان باشد؟ به ذهن آکس رسید که بعید است این‌گونه باشد. احساس کرد که اشکالی در تخم‌مرغ‌ها وجود دارد. همه‌ی آن‌ها دقیقاً یک شکل و یک اندازه بودند. زن پشت دستگاهی رفت و از نظر ناپدید شد. آکس فکر کرد که باید حرکت کند.

به همان راهرویی که آن مرد از آن رفته بود، پیچید. حالا صدای کار کردن دستگاهی به گوش می‌رسید. از پنجره‌ای که روی دیوار تعبیه کرده بودند به اتاق تاریکی نگاه کرد. آن‌جا زنی پشت یک دستگاه نشسته بود که ده‌ها لوله‌ی آزمایشگاهی به آن وصل بود.

در مؤسسه‌ی کونسانتو چه تولید می‌کردند؟ شاید سلاح‌های شیمیایی؟ چگونه می‌توانست از آن‌جا خارج شود؟ آکس به دست‌هایش نگاه کرد که هنوز در اثر عملیات چتربازی کثیف بودند. برایش عجیب بود که در ساختمان صدای زنگ خطری بلند نشده است.

آکس به در دیگری رسید که خوشبختانه با نزدیک شدن او، باز شد و توانست از میان آن عبور کند. شاید بالاخره می‌توانست راه خروجی برای خودش پیدا کند. اما این درها هم به راهروی دیگر منتهی شدند. این یکی تا حدودی عریض‌تر از راهروی قبلی بود. به ذهنش رسید که هنوز در طبقه‌ی بالاست. او از طریق پشت‌بام وارد شده بود و حالا دنبال آسانسور یا پله‌هایی می‌گشت که او را به طبقات پایین ببرد.



– اما او گفت که اسمش تام است.

– دروغ می‌گوید. مأمور مخفی است.

آلکس در میانه‌ی این گفت‌وگو گیر کرده بود و می‌دانست که کاری از او ساخته نیست. نیل سرعت و قدرتش به مراتب بیش‌تر از او بود و این را قبلاً ثابت کرده بود.

دکتر لیبرمن پرسید:

– می‌خواهی چه کار کنی؟

او طوری حرف می‌زد که نه نیل، و نه آلکس هیچ‌کدام نباید آن‌جا باشند.

– من قبلاً گفتم، هارولد. نمی‌توانیم مشکل امنیتی و حفاظتی داشته باشیم. من می‌خواهم به این موضوع رسیدگی کنم.

نیل دستی زیر کتتش برد و یک شمشیر سامورایی که آلکس تا آن زمان نظیرش را ندیده بود، بیرون آورد. اما طولش از شمشیر کم‌تر بود. در حد فاصل شمشیر و دشنه بود. نیل شمشیر را تا حد شانه‌اش بالا برد، و آلکس دانست با یک استاد هنرهای رزمی روبه‌روست. شاید چند لحظه‌ای تا مردن فاصله نداشت.

دکتر لیبرمن صدایش درآمد:

– نمی‌توانی او را این‌جا بکشی. خوش به همه‌جا می‌پاشد!

– نگران نباش، هارولد. شمشیر را از گردن وارد مغز سرش می‌کنم.

خون چندان نمی‌ریزد.

آلکس آماده‌ی آن شد که جاخالی بدهد.

در این لحظه بود که شمشیر پرتاب شد. شمشیر از نزدیکی شانه‌ی آلکس گذشت. آیا نیل پرتابش به خطا رفته بود؟ نه، به هیچ وجه. نیل دکتر لیبرمن را هدف گرفته بود. دکتر لیبرمن در یک لحظه جانش را از دست داده بود.



مأموران کونسانتو او را به پلیس تحویل می‌دهند. اما اگر چیزی را در این‌جا مخفی کرده بودند، اگر او چیز مخفی و محرمانه‌ای را دیده بود، احتمالاً تا این اندازه شانس نداشت که به پلیس تحویل داده شود.

دکتر لیبرمن به سمت چیزی می‌رفت و آلکس دکمه‌ی زنگ خطر را کنار در دید.

– مشکلی نیست، هارولد! خودم به این موضوع رسیدگی می‌کنم.

صدا از پشت سر آلکس آمده بود.

آلکس به عقب نگاه کرد و دلش فرو ریخت. شبیه کابوس بود. نیل که او را بی‌هوش کرده و در اتاق سیل‌گیر انداخته بود، پشت سرش ایستاده بود. تبسمی بر لبان خود داشت و کاملاً آرام به‌نظر می‌رسید. او هم کت سفیدرنگی پوشیده بود و شلوار جین و تی‌شرت چسبانی بر تن داشت. در یکی از دست‌هایش کیفی گرفته بود. وقتی آلکس به او نگاه کرد، کیف را کنار خودش روی زمین گذاشت.

هارولد لیبرمن کمی گیج به‌نظر می‌رسید.

– انتظار نداشتم تو را دوباره ببینم.

– خانم روتمن مرا فرستاد.

– چرا؟

– همان‌طور که خودتان می‌بینید دکتر لیبرمن، امنیت و حراست ما با مشکل مواجه شده است. ایشان قبل از این‌که بروند از من خواستند کاری بکنم.

– تو این پسر را می‌شناسی؟ او کیست؟

– اسمش آلکس رایدر است.





— چرا دکتر لیبرمن را کشتی؟

— خانم روتمن دستور داد که این کار را بکنم. می‌دانم سؤالات متعددی داری، اما نمی‌توانم همین حالا به همه‌ی آن‌ها جواب بدهم. من بمبی کار گذاشتم که تا لحظاتی دیگر منفجر می‌شود. نیل به ساعتش نگاه کرد.

— نود و دو ثانیه‌ی دیگر. فرصت حرف زدن نداریم.

کیف را نزدیک سر دکتر لیبرمن گذاشت و برای آخرین بار جسد او را واریسی کرد تا از کشته شدنش مطمئن شود. بعد بلند شد و به راه افتاد. آلكس او را تعقیب کرد. چه کار دیگری می‌توانست بکند؟ نیل به در بسته‌ای رسید. دکمه‌های رمز روی دیوار را فشار داد. در به سرعت باز شد. حالا به پلکانی که آلكس دنبال آن می‌گشت، رسیدند. از پله‌ها سه طبقه پایین رفتند و به در دیگری رسیدند. نیل دکمه‌ای را فشار داد و لحظه‌ای بعد آن‌ها در فضای باز بودند. اتومبیلی پارک شده بود. یک آلفا رومئو<sup>۱</sup>ی کوبه — بدون سقف.

نیل گفت:

— سوار شو.

طوری حرف می‌زد که انگار او و آلكس از سینما خارج شده بودند و حالا به منزل‌شان می‌رفتند.

آلكس سوار شد و حرکت کردند. از زمانی که نیل بمب را کار گذاشته بود چه زمانی می‌گذشت؟ حالا هوای بیرون کاملاً تاریک بود. خورشید سرانجام ناپدید شده بود. با اتومبیل به سمت در خروجی محوطه حرکت می‌کردند. نیل به نگهبان تبسمی کرد و به زبان ایتالیایی حرفی زد. نگهبان سری

1. Alfa Romeo



— مستقیماً تیغه‌ی شمشیر در مغزش فرود آمد. همان‌طور که قبلاً گفته بودم.

در حالی که آلكس بدون یک کلمه حرف نگاه می‌کرد، نیل از کنار او گذشت و به سمت جسد دکتر لیبرمن رفت. شمشیر را از بدن او بیرون کشید و با کراوات دکتر لیبرمن خون آن را پاک کرد و شمشیر را سر جای خود زیر کتتش قرار داد و نگاهی به بالا انداخت.

— سلام، آلكس. انتظار نداشتم تو را این‌جا ببینم. خانم روتمن از دیدنت خوش‌حال می‌شود.

— تو که قصد نداری مرا بکشی؟

— نه، ابداً.

نیل بلند شد و به سراغ کیف دستی‌اش رفت و آن را باز کرد. برای آلكس قبول حادثه‌ای که اتفاق افتاده بود بسیار دشوار بود. داخل کیف دستی یک کامپیوتر و تعدادی سیم دیده می‌شد. نیل زانو زد و به سرعت روی دکمه‌های کامپیوتر را فشار داد. علایمی روی مونیتور ظاهر شدند. او در حالی که تایپ می‌کرد، به صحبتش ادامه داد.

— امیدوارم مرا ببخشی، آلكس. از اتفاقی که در قصر بیوه افتاد بسیار متأسفم. نمی‌دانستم که تو چه کسی هستی. تو پسر جان راپدر هستی. فرار کردند بسیار عالی بود. اگر مُرده بودی، هرگز خودم را نمی‌بخشیدم.

نیل تایپ کردن را تمام کرد و مطالب را به درون کامپیوتر فرستاد.

اما حالا نمی‌توانیم با هم حرف بزنیم. خانم روتمن کنار ساحل در پوزیتانو<sup>۱</sup> است. می‌دانم که از دیدنت خوش‌حال خواهد شد.

آلكس پرسید:

1. Positano





### برچسب‌های طراح

آکس روی بالکن ایستاد و به شهر پوزیتانو و آب سیاه مدیترانه در آن سوی شهر نگاهی انداخت. از غروب خورشید دو ساعت می‌گذشت، اما گرما هنوز در هوا جا خوش کرده بود. لباس حوله‌ای پوشیده بود. بعد از دوش آب گرمی که گرفته بود، موهایش هنوز خیس بودند. کنار میزش یک لیوان آب لیموی تازه دیده می‌شد. از لحظه‌ای که برای دومین بار نیل را دیده بود، احساس کرده بود که خواب می‌بیند و حالا ظاهراً این رؤیا او را در جهت غریبی به حرکت درآورده بود.

قبل از هر چیز، هتل. اسم هتل سایرنوس<sup>۱</sup> بود و آن‌طور که نیل می‌گفت، یکی از لوکس‌ترین هتل‌های جنوب ایتالیا به شمار می‌رفت. اتاق آکس بسیار بزرگ بود و اصولاً به اتاق هتل شباهت نداشت. شبیه یک سویت بزرگ در یکی از قصرهای ایتالیا بود. تخت بسیار بزرگی داشت که با ملافه‌های سفید از جنس پنبه‌ی مصری پوشیده شده بود. میز کاری در اتاق

۱. Sirenuse

فرود آورد و راه را برای‌شان باز کرد. نیل پا بر پدال گاز گذاشت و اتومبیل با نرمی به حرکت درآمد. آکس در حالی که روی صندلی‌اش نشسته بود، به پشت سرش نگاه کرد. چند ثانیه بعد انفجار مهیبی به وقوع پیوست. شعله‌های نارنجی رنگ از پنجره‌های ساختمان مؤسسه بیرون زد. پنجره‌ها در هم خرد شدند و دود و آتش ساختمان را فرا گرفت. هزاران تکه شیشه و فولاد به اطراف پخش شد و چون باران بر زمین فرود آمد. صدای آژیر خطر به طرز کرکننده‌ای بلند شده بود. آکس حجم بمب را دیده بود و حالا برایش عجیب بود بمبی به آن اندازه بتواند چنین قدرت تخریب‌کننده‌ای داشته باشد.

نیل از آینه‌ی جلوی اتومبیل به پشت سرش نگاه کرد.  
— امان از این حوادث صنعتی! آدم نمی‌داند انفجار بعدی در چه زمانی اتفاق می‌افتد!

نیل آلفا رومئو را به سمت جاده‌ی ساحلی برد. حالا با سرعت هشتاد مایل در ساعت حرکت می‌کردند. پشت سر او، مؤسسه‌ی کونسانتو در آتش سوخت. شعله‌های آتش شب تاریک را روشن کرده بودند.



آشنا شدم، آکس. مطمئنم من و تو دوستان خوبی برای هم خواهیم بود. شامت را بخور. شام این‌جا در حد عالی است.

این را گفت و سوار اتومبیل شد و به حرکت درآمد.

مطمئنم من و تو دوستان خوبی برای هم خواهیم بود. آکس با ناباوری سری تکان داد. درست دو شب قبل همین مرد او را با یک ضربه بی‌هوش کرده و در سلولی انداخته بود تا در اثر بالا آمدن آب غرق شود.

در این فکر بود که مرد پا به سن گذاشته‌ی انیفورم پوشیده‌ای آمد و او را به اتاقش راهنمایی کرد. اتاقش در طبقه‌ی دوم بود. از راهرویی که دیوارهایش پُر از عتیقه بود عبور کردند و سرانجام به حال خودش رها شده بود. آکس سریعاً اتاق را وارسی کرد. در قفل نبود و تلفن‌های اتاق کار می‌کردند. ظاهراً می‌توانست به هر کسی که می‌خواست در هر جای دنیا که بود زنگ بزند. پلیس هم از این قاعده مستثنا نبود. به هر صورت، او شاهد ویران شدن بخش بزرگی از مؤسسه‌ی کونسانتو بود. قتل هارولد لیبرمن را هم دیده بود. اما مسلماً نیل به او اعتماد کرده بود که سکوت خواهد کرد و یادست‌کم تا زمانی که خانم روتمن را می‌دید، باید این کار را می‌کرد. درضمن، اگر دلش می‌خواست، می‌توانست هتل را ترک کند. می‌توانست خیلی ساده ناپدید شود. اما بار دیگر آن‌ها فرض را بر این گذاشته بودند که او این کار را نخواهد کرد. مسئله‌ی پیچیده‌ای شده بود.

آکس نوشابه‌اش را سر کشید و به تماشای منظره‌ی شب نشست.

شب بسیار زیبایی بود. آسمان از هزاران ستاره پوشیده شده بود. صدای امواج دریا را می‌شنید. شهر پوزیتانو روی یک تپه‌ی شیب‌دار بنا شده بود. فروشگاه‌ها، رستوران‌ها، خانه‌ها و ساختمان‌ها همه روی هم ساخته شده بودند. خیابانی پُر پیچ و خم خانه‌ها را به هم متصل می‌ساخت. همه‌جا

بود. یک تلویزیون سی و شش اینچ، یک ویدئو، یک دستگاه دی‌وی‌دی و یک کاناپه‌ی بزرگ چرمی سایر اثاث اتاق را تشکیل می‌داد. پنجره‌ی بزرگ اتاق به ایوان باز می‌شد. حمام اتاق حتی برای یک تیم فوتبال کفایت می‌کرد. همه‌ی سنگ‌ها از جنس مرمر بودند و با کارهای دستی تزیین شده بودند. این سوئیت یک میلیونر بود. آکس در این فکر بود که این اتاق شبی چه قدر هزینه دارد.

نیل او را به این‌جا آورده بود. در طول سفر کوتاه‌شان هیچ‌کدام حرفی نزده بودند. آکس صدها سؤال داشت که می‌خواست از نیل بپرسد، اما سرعت زیاد و صدای بلند موتور آلفا رومئو صحبت کردن را غیرممکن ساخته بود. اما به هر صورت، آکس احساس می‌کرد که نیل کسی نیست که جواب سؤالات او را بداند. بیست دقیقه در جاده‌ی ساحلی رانندگی کرده و ناگهان به این‌جا رسیده بودند. اتومبیل‌شان را جلوی هتل که از بیرون یک مکان عادی به‌نظر می‌رسید، پارک کرده بودند.

در حالی که آکس برگه‌های اقامت در هتل را پُر می‌کرد، نیل با تلفن همراهش صحبت کرد.

– خانم روتمن از این‌جا هستی به‌شدت خوش‌حال است. ساعت نه و نیم با تو شام خواهد خورد. از من خواست برایت لباسی سفارش بدهم. بعد نگاه دقیقی به آکس انداخت.

– می‌توانم لباس سایز تنت را به‌خوبی تهیه کنم. آیا در زمینه‌ی لباس از مدل خاصی خوشت می‌آید؟

آکس شانه‌ای بالا انداخت.

– نه، هر مدلی را که انتخاب کنی، من می‌پوشم.

– بسیار خوب. پیش‌خدمت تو را به اتاق می‌برد. خوش‌حالم که با تو



درست سر ساعت نه و سی دقیقه آکس به رستوران هتل واقع در طبقه‌ی همکف رفت. حالا مشخص بود که هتل را در جنب تپه ساخته‌اند و در واقع بسیار بزرگ‌تر از حدی بود که به نظر می‌رسید. رستوران با نور صدها شمع باریک که درون لوسترهای شیشه‌ای گذاشته شده بودند روشن می‌شد. شمار قابل ملاحظه‌ای در حال صرف کردن شام بودند. خدمه به سرعت از میزی به سراغ میز بعدی می‌رفتند. صدای برخورد کارد و چنگال با بشقاب و صحبت‌های نجواگونه‌ی حاضران در رستوران فضا را پُر کرده بود. خانم روتمن بهترین میز رستوران را گرفته بود. میزش در میانه‌ی ایوان بود، که چشم‌اندازی به روی پوزیتانو و دریا داشت. خانم روتمن به تنهایی سر میز نشسته و منتظر او بود. لباس سیاه‌رنگی بر تن داشت و یک گردن‌بند الماس بر گردنش آویخته بود. خانم روتمن آکس را دید، تبسمی کرد و دستی تکان داد. آکس به سمت او رفت. حالا در آن لباسی که به تن داشت به اعتماد به نفسی رسیده بود. اغلب کسانی که در رستوران بودند لباس‌های غیررسمی بر تن داشتند. آکس ترجیح می‌داد که کراوات نزده بود.

– خیلی شیک شده‌ای، آکس. این لباس خیلی به تو می‌آید. مارک میو میو است. درست است؟ خیلی از این مارک خوشم می‌آید. لطفاً بنشین. آکس سر میز نشست. در این فکر بود که دیگران با دیدن آن‌ها چه می‌گویند. آیا فکر می‌کنند مادری با پسرش به رستوران آمده است؟ گارسونی سر میز آمده بود و منتظر بود که آکس سفارش غذا بدهد. – لطفاً یک لیوان آب پرتقال تازه با یخ. گارسون تعظیمی کرد و رفت که آب میوه‌ی آکس را بیاورد. آکس منتظر ماند که خانم روتمن حرف بزند.



روشنی و نور به چشم می‌خورد. فصل تعطیلات به انتهای خود نزدیک می‌شد، اما شهر هنوز پُر از مردمی بود که می‌خواستند تا آخرین روز از تعطیلات خود به خوبی استفاده کنند.

ضربه‌ای به در خورد. آکس به داخل اتاق رفت و از روی سنگ‌های مرمرین گذشت. یکی از خدمه‌ی هتل بود که یک کت سفید و کراوات سیاه زده بود.

– این لباس‌های شماست، قربان. آقای نیل پیشنهاد کرد آن‌ها را برای امشب بپوشید.

این را گفت و از آکس فاصله گرفت.

آکس چمدان را باز کرد. پُر از لباس بود. همه‌شان لباس‌های گران‌قیمت بودند. کت و شلوار روی بقیه‌ی لباس‌ها بود. آکس آن‌ها را روی تخت گذاشت. زغالی‌رنگ و از جنس ابریشم بودند. روی مارک لباس کلمات میو میو<sup>۱</sup> دیده می‌شد. پیراهن سفیدی هم برایش گذاشته بودند که این یکی هم مارک آرمنی<sup>۲</sup> را داشت. یک جعبه‌ی چرمی کوچک هم در چمدان بود. وقتی در آن را باز کرد، دید که یک ساعت مچی با مارک بام اند مرسیه<sup>۳</sup> برایش گذاشته‌اند. احتمالاً صدها پوند ارزش داشت. اول آن اتاق مجلل، و بعد هم این اجناس.

آکس برای لحظه‌ای فکر کرد. نمی‌دانست چه باید بکند. ساعت حدود نه و نیم بود. لباس‌ها را پوشید و در آینه نگاهی به خود انداخت. کت و شلوار درست اندازه‌ی تن او بود. کراوات سرمه‌ای رنگ هم برایش فرستاده بودند. خانم روتمن یک جفت کفش مشکی هم برایش تدارک دیده بود که دقیقاً اندازه‌ی پایش می‌شد. آکس به زحمت خودش را به‌جا می‌آورد.

1. Miu Miu

2. Armani

3. Baume &amp; Mercier



وقتی در سلول را باز کردیم، دیدیم کسی آن‌جا نیست. تو فرار کرده بودی. فکر می‌کنم با شنا به درون آن چاه قدیمی رفتی. درست است؟

آلکس سری به علامت تأیید پایین آورد.

— از نیل عصبانی شدم. درست فکر نکرده بود. همین اندازه که اسمم را بیدر را آوردی باید کفایت می‌کرد. بعد بار دیگر تو را در کونسانتو دید. آن‌جا چه می‌کردی؟

— دنبال شما می‌گشتم.

خانم روتمن لحظه‌ای مکث کرد و به فکر فرو رفت.

— حتماً بروشور داخل کشوی میز مرا دیده بودی. آیا حرف‌های مرا با هارولد لیبرمن شنیدی؟

خانم روتمن منتظر جواب نشد.

— اما نکته‌ای است که دقیقاً می‌خواهم بدانم. چگونه وارد آن مجموعه شدی؟

— از ایوان راولو پرسش کردم.

— با چتر نجات؟

— البته.

خانم روتمن سرش را به عقب برد و خنده‌ای کرد. در آن لحظه بیش از هر زمان دیگری شبیه ستاره‌های سینما شده بود.

— عالی است. به راستی که حیرت‌انگیز است.

آلکس اضافه کرد:

— از یک چتر نجات قرضی استفاده کردم که به برادر یکی از دوستانم تعلق داشت. من همه‌ی وسایل آن‌ها را از دست دادم. آن‌ها نمی‌دانند که حالا من کجا هستم.



خانم روتمن گفت:

— غذای این رستوران عالی است. در واقع، یکی از بهترین رستوران‌های ایتالیاست. امیدوارم مرا ببخشی، اما من قبلاً برایت سفارش غذا داده‌ام. اگر خوشت نیامد، می‌توانی غذای دیگری بگیری.

— عالی است. متشکرم.

خانم روتمن نوشابه‌اش را برداشت و جرعه‌ای نوشید.

— اما قبل از هر چیز باید به من بگویی که مرا بخشیده‌ای. اتفاقی که در قصر بیوه برایت افتاد بسیار وحشتناک بود. از این بابت شرمندم.

آلکس گفت:

— منظورتان تلاش برای کشتن من است.

— آلکس عزیز، تو بدون کارت دعوت به مهمانی من آمدی، و بعد به اتاق مطالعه‌ام رفتی. تو اسمی را به زبان آوردی که باید سریعاً جانت را از دست می‌دادی. خیلی شانس آوردی که نیل خواست به جای شکستن گردنت تو را غرق کند. البته اگر می‌دانستیم که تو چه کسی هستی، مسئله به کلی فرق می‌کرد.

— من اسمم را به نیل گفتم.

— بله، او در آن زمان به نام تو توجهی نکرد. اما صبح روز بعد وقتی اسم تو را به من گفتم، به شدت تکان خوردم. باور نمی‌کردم آلکس را بیدر، پسر جان را بیدر، در خانه‌ی من باشد. باور نمی‌کردم او را در سلولی زندانی کرده باشند تا...

خانم روتمن برای لحظه‌ای چشمان خود را بست.

— قبل از این‌که بتوانیم در سلول را باز کنیم، باید منتظر فرو نشستن آب می‌شدیم. به شدت نگران بودم. فکر می‌کردم کار از کار گذشته باشد. بعد



– من هیچ اطلاعاتی جز آن‌چه یاسن گرگورویچ درباره‌ی او گفت، ندارم. آکس مکئی کرد. لحظه‌ای بود که از آن وحشت داشت.

– آیا پدرم یک آدم‌کش حرفه‌ای بود؟

اما خانم روتمن جوابی نداد. چشمانش را به سمت دیگری دوخت و گفت:

– یاسن تو را نزد من فرستاد؟

– موقع مردنش بالای سرش بودم.

– برای یاسن متأثر شدم. شنیدم که کشته شده است.

آکس حرف قبلی‌اش را تکرار کرد.

– می‌خواهم درباره‌ی پدرم بدانم. او برای سازمانی به نام عقرب کار می‌کرد. او یک آدم‌کش بود. آیا درست می‌گوییم؟

– پدرت دوست من بود.

– شما به سؤال من جواب نمی‌دهید.

آکس سعی داشت عصبانی نشود. خانم روتمن بسیار ملایم و دوستانه بود، اما آکس حالا می‌دانست که او بسیار ثروتمند و در نهایت بی‌ترحم است. خانم روتمن بسیار آرام بود.

– نمی‌خواهم درباره‌ی او حرف بزنم. هنوز زود است، اول می‌خواهم درباره‌ی تو اطلاعاتی به دست آورم.

– درباره‌ی من چه می‌خواهید بدانید؟

– آکس، درباره‌ی تو همین حالا هم اطلاعات مفصلی دارم. تو از شهرت شگفت‌انگیزی برخورداری. به همین دلیل است که امشب این‌جا با هم نشسته‌ایم. من برایت پیشنهادی دارم که ممکن است تو را به تعجب بیندازد. اما از همین اول می‌خواهم بدانی که کاملاً آزاد هستی. می‌توانی هر



خانم روتمن در مقام همدلی گفت:

– می‌توانی به آن‌ها زنگ بزنی و بگویی که مشکلی برایت پیشامد نکرده است. فردا برای برادر دوستت یک چک می‌نویسم. این کم‌ترین کاری است که می‌توانم بکنم.

گارسون لیوان آب پرتقال آکس را آورد و همراه با آن دو بشقاب خوراک راویولی<sup>۱</sup> روی میز گذاشت. آکس کمی از غذا خورد. همان‌طور که خانم روتمن گفته بود، بسیار خوش‌مزه بود.

آکس پرسید:

– نیل چه مشکلی دارد؟

– گاه به‌شدت احمق می‌شود. اول عمل می‌کند، و بعد سؤال می‌پرسد. او هرگز فکر نمی‌کند.

– منظورم پوست او بود.

– آه، پوستش! او از بیماری برص رنج می‌برد. بیچاره نیل! او سیاه به دنیا آمده، اما تا زمانی‌که بمیرد تبدیل به یک سفیدپوست شده است. اما بهتر است درباره‌ی او حرف نزنیم. موضوعات مختلف دیگری هست که بخواهیم درباره‌شان صحبت کنیم.

– شما پدر مرا می‌شناختید؟

– بله، او را خیلی خوب می‌شناختم، آکس. یکی از بهترین دوستان من بود. و باید بگویم تو دقیقاً مثل او هستی. به‌راستی که برایم عجیب است که این‌جا با تو نشسته‌ام. احساس می‌کنم بعد از پانزده سال او بازگشته است.

– دلم می‌خواهد اطلاعات بیشتری درباره‌اش داشته باشم.

– چه می‌توانم بگویم که تو قبلاً نمی‌دانستی.



برایم نکردند. تو جانت را به خاطر آن‌ها به مخاطره می‌اندازی. آکس، تو بارها تا کام مرگ فرو رفته‌ای. چرا؟  
آکس گیج شده بود.

– می‌خواهید چه نتیجه‌ای بگیرید؟ چرا این سؤال‌ها را از من می‌کنید؟

– برای این‌که می‌خواهم به تو پیشنهادی بدهم.  
– چه پیشنهادی؟

خانم روتمن کمی از خوراک راویولی‌اش را خورد.  
– نظرت چیست که برای من کار کنی؟

– برای عقرب؟  
خانم روتمن سرش را به علامت آری پایین آورد.  
– از من می‌خواهید یک آدم‌کش شوم؟  
خانم روتمن تبسمی کرد.

– شاید. تو آکس، مهارت‌های بسیار زیادی داری. با توجه به سن و سالت که چهارده ساله‌ای، کارهای حیرت‌انگیز می‌کنی. همین سن و سال کمت می‌تواند به راه‌های مختلف به ما کمک کند. فکر می‌کنم به همین علت است که آقای بلانت تا این حد به تو علاقه دارد. تو کارهایی می‌توانی بکنی و به جاهایی بروی که یک بالغ توان این کار را ندارد.

– عقرب چیست؟ شما در کونسانتو چه می‌کنید؟ در این مؤسسه چه چیزی تولید می‌شود؟ و چرا مجبور شدید دکتر لیبرمن را بکشید؟  
خانم روتمن بخش اول خوراکش را خورد و چنگالش را در بشقابش گذاشت.

– چه قدر سؤال! مؤسسه‌ی کونسانتو یک شرکت بیوشیمیایی معمولی



لحظه که بخواهی، بروی. من قصد آسیب زدن به تو را ندارم. کاملاً برعکس، تنها می‌خواهم به حرفم گوش بدهی و نظرت را با من در میان بگذاری.

– و بعد درباره‌ی پدرم مطلبی با من در میان می‌گذارید؟  
– هر چه را که بخواهی بدانی.

– بسیار خوب.

خانم روتمن لیوان نوشابه‌اش را روی میز گذاشت و لحن جدی به خود گرفت.

– تا جایی‌که من می‌دانم در مواقعی برای ام‌آی ۶ کار می‌کنی. از ماجرای درگیری تو با کامپیوترهای طوفان‌شکن، بعد از رفتنت به مدرسه در آپ فرانسه و بعد از آن هم سفرت به کوبا و سرانجام ماجرایت با دامیان‌کری اطلاع دارم. سؤال من این است که چرا این کارها را کردی و در این میان چه چیزی گیرت آمد؟

– منظورتان چیست؟

– آیا حقوق می‌گرفتی؟

آکس سری به علامت نه تکان داد.

خانم روتمن لحظه‌ای فکر کرد.

– یعنی یک میهن‌پرست هستی؟

– من کشورم را دوست دارم و اگر جنگی در بگیرد، به‌خاطرش می‌جنگم.

اما خودم را یک میهن‌پرست نمی‌دانم. نه.

– با این حساب، باید به سؤال من جواب بدهی. چرا جانت را به‌خاطر ام‌آی ۶ به خطر می‌اندازی؟ حتماً منظورت این نیست که شیفته‌ی آلن بلانت<sup>۱</sup> و خانم جونز<sup>۲</sup> هستی. من با آن‌ها ملاقات کردم. آن‌ها هیچ کاری

1. Alan Blunt

2. Mrs Jones





– و شما می‌خواهید من برای شما کار کنم؟ من مثل شما نیستم. ابداً این‌گونه نیستم.

– خیلی عجیب است، اما پدرت بود.

آلکس از شنیدن این حرف ناراحت شد. خانم روتمن از کسی حرف می‌زد که آلکس هرگز فرصتی پیدا نکرده بود که او را بشناسد. اما خانم روتمن جان مطلب را گفته بود.

– آلکس، باید کمی بزرگ شوی و همه چیز را سیاه یا سفید نبینی. تو برای ام‌آی ۶ کار می‌کنی. آیا فکر می‌کنی آدم‌های خوبی هستند؟ در قرن بیست و یکم موضوعات تغییر کرده‌اند. برای لحظه‌ای به آن بلانت فکر کن. سوای آدم‌های زیادی که او در سرتاسر دنیا کشته، بین از تو چگونه بهره‌برداری کرده است. آیا قبل از این که تو را از مدرسه بیرون بکشد و از تو یک مأمور مخفی بسازد، با تو حرف زد؟ فکر نمی‌کنم. از تو بهره‌برداری می‌کنند، آلکس. تو خودت هم این را می‌دانی.

– من یک آدم‌کش نیستم. هیچ‌وقت هم نمی‌توانم آدم‌کش بشوم.

– خیلی عجیب است که این حرف را می‌زنی. منظورم این است که من دامیان کری را سر آن میز نمی‌بینم. نمی‌دانم چه اتفاقی برایش افتاد؟ درباره‌ی آن دکتر گریف<sup>۱</sup> چه می‌گویی؟ فکر نمی‌کنم از آن جلسه‌ی آخری که با تو داشت جان سالم به در برد.

– آن‌ها حادثه بودند.

– به‌نظر می‌رسد در این چند ماه گذشته حوادث وحشتناکی را تجربه کرده‌ای.

خانم روتمن مکث کرد. وقتی دوباره صحبت کرد، لحن صدایش

است. اگر بخواهی در این مورد اطلاعات بیشتری به دست آوری، می‌توانی به کتاب راهنمای تلفن مراجعه کنی. دفاتر این شرکت در تمام ایتالیا وجود دارد. اما این‌که ما آن‌جا چه می‌کنیم، مطلبی است که نمی‌توانم به تو بگویم. در حال حاضر، ما درگیر پروژه‌ای به نام شمشیر نامرئی هستیم. اما دلیلی ندارد که تو اطلاعی در این مورد داشته باشی. یعنی هنوز نباید بدانی، اما به تو می‌گویم چرا مجبور شدیم دکتر لیبرمن را بکشیم. موضوع بسیار ساده است. علتش این است که نمی‌توانستیم به او اعتماد کنیم. ما پول گزافی به او می‌دادیم تا در زمینه‌ای به ما کمک کند. او نگران کارش بود و در ضمن پول بیشتری هم می‌خواست. کسی مانند او می‌تواند برای همه‌ی ما خطرناک باشد. درست‌تر این بود که از شَر او خلاص شویم. – اما برگردیم سر سؤال اول تو. می‌خواستی اطلاعاتی درباره‌ی عقرب داشته باشی. به همین دلیل تو به ونیز آمدی و تا این‌جا مرا تعقیب کردی. بسیار خوب، برایت توضیح می‌دهم.

خانم روتمن جرعه‌ی دیگری از نوشابه‌اش سرکشید و لیوان را روی میز گذاشت. آلکس متوجه شده بود که میز آن‌ها را در جایی قرار داده‌اند که کسی نتواند حرف‌های آن‌ها را استراق سمع بکند. و با این حال، حالا خانم روتمن سعی کرد با صدای آرام‌تری حرف بزند.

– همان‌طور که حدس زده‌ای، عقرب یک تشکیلات مخوف جنایت‌کارانه است. ما در کارهای مان موفق بوده‌ایم و این سازمان ما را قدرتمند کرده است. ما در تمام دنیا فعال هستیم. دستگاه‌های ایمنی هیچ کاری علیه ما نمی‌توانند بکنند. ما پول می‌گیریم و خدماتی برای سازمان‌ها و دستگاه‌های دیگر انجام می‌دهیم.

آلکس کارد و چنگالش را روی میز گذاشت.



– مثلاً چی درس می‌دهید؟

– این‌که چگونه آدم بکشی. تو می‌گویی هرگز نمی‌توانی کسی را بکشی، اما چه‌طور می‌توانی تا این اندازه مطمئن باشی. اگر به مالاگوستو<sup>۱</sup> بروی، خودت متوجه می‌شوی. نیل یکی از ستارگان این مدرسه بود. او یک آدمکش تمام‌عیار است و یا تمام‌عیار خواهد شد. متأسفانه، او یک نقطه ضعف دارد.

– منظورتان بیماری اوست؟

– نه، نقطه ضعفش از این حد ناراحت‌کننده‌تر است.

خانم روتمن کمی مکث کرد.

– تو می‌توانی بهتر از او بشوی. کمی وقت می‌گیرد. شاید از حرف من خوشت نیاید، اما پدرت معلم این مدرسه بود. آدم فوق‌العاده‌ای بود. وقتی مُرد، همه‌ی ما به هم پاشیدیم.

باز هم پای پدرش به میان آمده بود.

– درباره‌ی پدرم بگوئید. من به همین دلیل به این‌جا آمده‌ام. چه‌طور شد که کارش با شما به انتها کشید؟ چه‌طوری مُرد؟ حتی نمی‌دانم صدایش چگونه بود. درباره‌اش هیچ مطلبی نمی‌دانم.

– آیا مطمئنی می‌خواهی بدانی؟ ممکن است ناراحت شوی.

آلکس سکوت کرد.

حالا گارسون رستوران با غذای اصلی به سر میز آن‌ها آمد. خانم روتمن سفارش کباب بره داده بود. گارسون دیگری لیوان آب پرتقالش را پُر کرد.

وقتی خدمه رفتند، خانم روتمن گفت:

– بسیار خوب، اما ابتدا غذای‌مان را تمام کنیم. تو می‌توانی درباره‌ی

1. Malagosto



ملایم‌تر شده بود. حالا شبیه آموزگاری بود که با یکی از دانش‌آموزان خوبش حرف می‌زد.

– آن‌طور که می‌بینم، هنوز از حادثه‌ای که برای دکتر لیبرمن پیش آمد، ناراحتی. بگذار به تو اطمینان بدهم که او هرگز آدم خوبی نبود و کسی هم از مردنش ناراحت نمی‌شود. حتی اگر زنش برای ما کارت متشکریم بفرستد، من تعجب نمی‌کنم.

حالا خانم روتمن تبسمی کرد. انگار لطیفه‌ای برای کسی تعریف

کرده بود.

– او خودش انتخاب کرد. اگر او به شرکتش دروغ نگفته و سر آن‌ها را کلاه نگذاشته بود تا برای ما کار کند، هنوز زنده بود. هم‌اهاش تقصیر ما نبود.

– البته که تقصیر شما بود. شما او را کشتید.

– بله، درست است. اما ما یک مؤسسه‌ی تجاری بزرگ هستیم. ممکن است گاه اتفاق بیفتد کسانی بر سر راه ما قرار بگیرند و کارشان به مردن بکشد. متأسفم، اما ما در چنین شرایطی هستیم.

یکی از خدمه‌ی رستوران آمد و ظرف‌های خالی را با خود برد. آلکس آب پرتقالش را سر کشید و امیدوار بود سردی ناشی از یخ ذهنش را شفاف کند. – با این حال، نمی‌توانم به عقرب پیوندم.

– چرا نمی‌توانی؟

– برای این‌که باید به مدرسه بروم.

– بله، قبول دارم.

حالا خانم روتمن کمی خودش را به آلکس نزدیک‌تر کرد.

– ما مدرسه‌ای داریم. می‌خواهم تو را به آن‌جا بفرستم. ما در مدرسه‌مان

مطالب جالب‌تری از ریاضی و دست‌ورزبان انگلیسی درس می‌دهیم.



بروکلند با من حرف بزنی. دوست دارم بدانم از چه موسیقی و کدام تیم فوتبال خوشت می‌آید. خوب، غذایت را بخور. به تو قول می‌دهم بهترین بره کبابی است که تا به حال خورده‌ای.  
 - وقتی غذای مان را خوردیم، تو را به طبقه‌ی بالا می‌برم تا آن‌چه را که می‌خواهی بدانی، برایت تعریف کنم.



### آلبرت بریج<sup>۱</sup>

خانم روتمن آکس را به اتاقی در طبقه‌ی بالای هتل هدایت کرد. تختی در اتاق نبود. دو صندلی، یک میز، یک دستگاه پخش ویدئو و چند پرونده همه اشیاء و اثاث اتاق را تشکیل می‌دادند.

- وقتی فهمیدم تو این‌جا هستی، همه‌ی این لوازم را از ونیز به این‌جا آوردم. فکر کردم چیزی است که بخواهی ببینی.  
 آکس سرش را به علامت تأیید پایین آورد.

بعد از صرف شام در آن رستوران مجلل، حالا در این اتاق بزرگ، با آن سقف بلند، احساس می‌کرد که روی صحنه است. خالی بودن اتاق صدا را طنین‌انداز می‌کرد. آکس به سمت میز رفت. عصبی و بی‌قرار بود. به هنگام صرف شام سؤالاتی پرسیده بود و حالا قرار بود جواب سؤالاتش را بگیرد.  
 آیا آن‌چه را که می‌شنید، دوست می‌داشت؟

خانم روتمن کنار او ایستاد. پاشنه‌ی بلند کفشش روی کف مرمر اتاق

1. Albert Bridge



لندن متولد شد و دوره‌ی راهنمایی را به وست‌مینستر<sup>۱</sup> رفت. بعد راهی آکسفورد<sup>۲</sup> شد و در رشته‌ی حقوق سیاسی و اقتصاد درس خواند. اما همیشه دلش می‌خواست در ارتش کار کند، و همین کار را هم کرد. او به گروه چتربازان پیوست که برای او موفقیت بزرگی بود. کسی نمی‌تواند به راحتی به این گروه بپیوندد. او سه سال در این گروه باقی ماند و در عملیات نظامی مختلفی شرکت کرد که از جمله می‌توانم به ماجرای جزایر فالکلند<sup>۳</sup> در سال ۱۹۸۲ اشاره کنم. او زیر آتش دشمن توانست یک سرباز مجروح را از میدان نبرد بیرون بکشد و به پاس این شجاعت مدال افتخار گرفت. او در ضمن به درجه‌ی سروانی ارتقاء یافت.

آلکس زمانی این مدال را دیده بود. ایان رایدر همیشه این مدال را در کشوی بالایی میزش نگهداری می‌کرد.

— بعد به انگلستان برگشت و ازدواج کرد. او مادر تو را در آکسفورد ملاقات کرده بود. مادرت پزشکی می‌خواند و سرانجام هم یک پرستار شد. اما درباره‌ی او اطلاعات چندانی ندارم. ما هرگز با هم ملاقات نکردیم و پدرت هم به ندرت درباره‌ی او حرف می‌زد.

به هر صورت، هنوز مدت زیادی از ازدواجش نگذشته بود که مشکلاتی برایش بروز کرد. البته من مادر تو را سرزنش نمی‌کنم، اما چند هفته بعد از ازدواجشان پدرت در یکی از رستوران‌های لندن شنید که کسانی جنگ فالکلند را مسخره می‌کردند. پدرت با شنیدن حرف‌هایشان با آن‌ها درگیر شد. در این درگیری یکی از آن‌ها به دست پدرت به قتل رسید. ضربه‌ی دست پدرت به گلولی یکی از آن‌ها خورده و او را از پای درآورده بود.

1. Westminster  
3. Falkland

2. Oxford



طنین خاصی داشت. با لحنی آرام و راحت کنار میز ایستاد و از آلکس دعوت کرد که بنشینند.

— بنشین.

آلکس کتش را درآورد و آن را روی پشتی صندلی انداخت و کراواتش را شل کرد و نشست. خانم روتمن کنار میز ایستاد و به او نگاه کرد. لحظه‌ای طول کشید که حرفی بزند.

— آلکس، آن قدرها دیر نشده. می‌توانی نظرت را تغییر دهی.

— نه، نمی‌خواهم.

— اگر درباره‌ی پدرت حرف بزنم، ممکن است از حرف‌هایم ناراحت شوی، و من دوست ندارم که تو را ناراحت کنم. آیا گذشته تا این اندازه اهمیت دارد؟ آیا اصولاً تفاوتی ایجاد می‌کند؟

— بله، فکر می‌کنم این کار را می‌کند.

— بسیار خوب.

خانم روتمن پرونده‌ای را باز کرد و از آن عکس سیاه و سفیدی بیرون آورد. عکس مرد جذابی را در انیفورم نظامی نشان می‌داد. کلاه بره‌ای بر سر داشت. مستقیماً به دوربین نگاه می‌کرد. دست‌هایش را پشت کمرش برده بود. صورت تراشیده‌ای داشت و چشمانش مراقب و زیرک به نظر می‌رسید.

— این پدر تو در بیست و پنج سالگی است. این عکس پنج سال قبل از تولد تو گرفته شده است. آیا واقعاً اطلاعاتی درباره‌ی او نداری؟

— عمویم کمی درباره‌ی او برایم حرف زد. می‌دانستم که در ارتش کار می‌کرد.

— شاید بتوانم توضیحاتی در این زمینه بدهم. مطمئنم می‌دانی که در



خانم روتمن با لحن آرامی گفت:

– بسیار متأسفم. تو این را نمی‌دانستی.

آلکس گفت:

– عمویم یک بار مدال او را به من نشان داد.

صدایش را بغضی گرفته بود.

– اما این را هرگز به من نشان نداد.

– تقصیر پدرت نبود. او را تحریک کردند.

– بعد چه اتفاقی افتاد؟

– او را به زندان انداختند. خیلی‌ها به سود او سروصدا کردند، اما به هر

صورت واقعیت این بود که او کسی را کشته بود. قاضی چاره‌ای نداشت.

– بعد چه شد؟

– بعد از یک سال او از زندان آزاد شد. این کار بدون سروصدا صورت

گرفت. مادرت کنار او ایستاده بود. او هرگز ایمانش را به پدرت از دست نداد و به زندگی با او ادامه داد. متأسفانه، به فعالیت پدرت در ارتش پایان دادند.

آلکس با لحن سردی گفت:

– ادامه بدهید.

– برایش پیدا کردن کار دشوار بود. تقصیر او نبود، اما چاره‌ی دیگری هم نداشت. در این زمان او مورد پسند افراد ما قرار گرفت.

خانم روتمن مکثی کرد و ادامه داد:

– عقرب همیشه دنبال استعدادهای جدید می‌گردد. ما می‌دانستیم که

با پدرت برخورد منصفانه نشده است. فکر کردیم او برای ما عالی است.

– شما با او تماس گرفتید؟

– بله. پدر و مادرت در این زمان پول بسیار کمی داشتند. بسیار نومید



در این‌جا خانم روتمن روزنامه‌ای را از میان پرونده درآورد، که عنوان

یکی از مطالب این بود:

### زندان برای سرباز قهرمانی که راهش را گم کرد.

عکس دیگری از جان رایدر بود که حالا او را در لباس غیرنظامی نشان

می‌داد. عکاسان مختلفی او را احاطه کرده بودند. چهره‌ی پدرش نشان

می‌داد که چه قدر ناراحت است و از حادثه‌ای که پیش آمده رنج می‌برد.

آلکس مقاله را خواند.

جان رایدر که فرماندهش او را یک سرباز بی‌کم و کاست

توصیف می‌کند، نه ماه پس از کشتن اد ساویت<sup>۱</sup>، که در اثر یک

درگیری در رستوران به قتل رسید، به چهارده سال زندان محکوم

شد. رایدر با یک ضربه اد ساویت را که یک راننده بود، به قتل

رساند. از قرار معلوم، رایدر در زمینه‌های مختلف هنرهای رزمی از

توانمندی فراوان برخوردار بود.

قاضی گیلیان پدگام<sup>۲</sup> گفت:

– سروان رایدر شغل آینده‌دار خود را در ارتش به دلیل یک

لحظه جنون از دست داد. من در اعلام حکم رأی موفقیت‌های

بزرگ رایدر را در نظر گرفتم، اما به هر صورت او مرتکب قتل شده و

جامعه انتظار دارد که او بهایش را بپردازد.

1. Ed Savitt

2. Gillian Padgham





– چند نفر را کشت؟

– پنج یا شش نفر را. او بیش‌تر علاقه داشت در مدرسه‌ی ما به عنوان آموزش‌دهنده کار کند. شاید برایت جالب باشد آلکس که بدانی یاسن گرگوروویچ یکی از آدمکش‌هایی بود که پدرت او را آموزش داد. یک بار وقتی در جنگل آمازون<sup>۱</sup> بودند، پدرت یاسن را نجات داد.

آلکس می‌دانست که خانم روتمن حقیقت را می‌گوید. یاسن تا این حد را لحظاتی قبل از مردنش بازگو کرده بود.

خانم روتمن ادامه داد:

– من پدرت را خیلی خوب می‌شناختم. ما بارها با هم شام خوردیم. حتی یک بار هم در همین هتل شام خوردیم. او برایم بسیار جالب بود. مرد بسیار جذاب و خوش‌چهره‌ای بود. در ضمن، باهوش بود و در مواقعی مرا به خنده می‌انداخت. برایم مایه‌ی تأسف بود که او با مادرت ازدواج کرده بود. – آیا مادرم می‌دانست او چه می‌کند؟ آیا اطلاعی درباره‌ی شما داشت؟ – امیدوارم که اطلاعی نداشت.

حالا خانم روتمن لحن جدی گرفت.

– حالا باید به تو بگویم که پدرت چگونه مرد. کاش از من نخواستی بودی این را برایت تعریف کنم. آیا مطمئنی که می‌خواهی ادامه بدهیم؟ – بله.

– بسیار خوب.

حالا خانم روتمن نفس عمیقی کشید.

– ام‌آی ۶ او را می‌خواست. او یکی از بهترین افراد ما بود و دیگران را آموزش می‌داد تا به قدر خودش مهارت پیدا کنند. از این رو، تصمیم گرفتند

1. Amazon



بودند. یکی از افراد ما با پدرت ملاقات کرد و دو هفته بعد او برای ارزیابی به ما مراجعه نمود.

خانم روتمن تبسمی کرد.

– ما اعضای جدیدمان را آزمون می‌کنیم، آلکس. اگر تصمیم بگیری با ما همکاری کنی، که امیدوارم این اتفاق بیفتد، تو را به همان مکانی که پدرت را بردیم، می‌بریم.

– آن‌جا کجاست؟

– اسمش را به تو گفتم. مالاگوستو. نزدیک ونیز است.

خانم روتمن نمی‌خواست دقیق‌تر از این حرف بزند. در ادامه‌ی حرفش گفت:

– پدرت نشان داد که مرد بسیار محکمی است و از استعداد ویژه‌ای برخوردار است. در هر آزمونی که به او دادیم موفق شد. ما می‌دانستیم که او برادری به نام ایان رایدر دارد که برای ام‌آی ۶ کار می‌کند. همیشه تعجب کرده‌ام که چرا وقتی پدرت مشکل پیدا کرد، ایان به او کمک نکرد. اما تصورم این است که از او کاری ساخته نبود. به هر صورت، تفاوتی نمی‌کرد. آن دو برادر یکدیگر بودند. پدرت به واقع برای ما عالی بود و بعد از اتفاقی که برایش افتاده بود، ما هم برای او عالی بودیم.

آلکس کم‌کم خسته می‌شد. تقریباً ساعت یازده بود، اما می‌دانست تا همه‌ی ماجرا برایش روشن نشود، از آن اتاق بیرون نخواهد رفت.

آلکس گفت:

– با این حساب، به عقرب پیوست.

– بله، پدرت به عنوان یک آدمکش برای ما کار می‌کرد. او چهار ماه آموزش دید.





را قبول نمی‌کنیم، اما پدرت به قدری برای من ارزشمند بود که حاضر شدیم تن به این معامله بدهیم. قرار شد در ساعت شش صبح این مبادله صورت بگیرد. ماه مارس بود. برنامه‌ی مبادله باید روی آلبرت بریج انجام می‌شد.

– ماه مارس؟ چه سالی بود؟

– چهارده سال قبل بود، آلكس: ۱۳ مارس. تو در آن زمان دو ماهه بودی. خانم روتمن به میز لم داد و دستش را روی تلویزیون گذاشت. او گفت:

– عقرب همیشه همه‌ی عملیاتش را ضبط می‌کند. دلیل خوبی برای این کار داریم. ما یک سازمان تبهکار هستیم. در نتیجه هیچ‌کس به ما اعتماد نمی‌کند، حتی مراجعان من هم این کار را نمی‌کنند. تصور می‌کنند ما دروغ می‌گوییم، تقلب می‌کنیم و یا چیزهای دیگر. ما از همه‌ی برنامه‌های من فیلم می‌گیریم تا ثابت کنیم که صادق هستیم. از این جهت، از برنامه‌ی مبادله روی آلبرت بریج هم فیلم‌برداری کردیم. اگر پسر آن مرد سرشناس به شکلی آسیب می‌دید، می‌توانستیم ثابت کنیم که تقصیری متوجه‌ی ما نبوده است. خانم روتمن دکمه‌ای را فشار داد و صفحه‌ی تلویزیون روشن شد. تصاویری را به نمایش می‌گذاشت که در زمان دیگری گرفته شده بود. زمانی که آلكس بیش از هشت هفته سن نداشت. ابتدا تصویری از آلبرت بریج روی صفحه‌ی تلویزیون ظاهر شد. مشخص بود که هوا به شدت سرد بود.

خانم روتمن گفت:

– ما سه دوربین داشتیم. باید آن‌ها را به دقت جاسازی می‌کردیم. تا ام‌آی ۶ به وجود آن‌ها پی نبرد. اما همان‌طور که می‌بینی، این دوربین‌ها همه چیز را نشان می‌دهند.

در تصویر اول، سه مرد با کت و شلوار و پالتو دیده می‌شدند. کنار آن‌ها

که شکارش کنند. نمی‌خواهم وارد جزئیات بشوم، اما در مالتا<sup>۱</sup> برایش تله‌ای کار گذاشتند. یاسن گرگوروویچ هم آن‌جا بود. او فرار کرد، اما پدرت دستگیر شد. فکر می‌کردیم کارش تمام شده است و ما دیگر او را نخواهیم دید. ممکن است فکر کنی که مجازات اعدام در انگلیس لغو شده، اما مشخص است که بروز حادثه لغو نشده است. اما در این زمان اتفاقی افتاد.

– عقرب پسر هجده ساله‌ی یکی از شهروندان مشهور انگلیسی را ربود. این مرد در دولت انگلیس نفوذ فراوان داشت و یا ما این‌طور فکر می‌کردیم. بار دیگر حکایت پیچیده‌ای است و دیروقت هم هست. از این رو، به جزئیات اشاره نمی‌کنم. اما جان کلام این بود که گفتیم اگر پدرش به خواسته‌ی ما عمل نکند، پسرش را می‌کشیم.

آلكس پرسید:

– کار شما همین است، مگر نه؟

– ایجاد فساد و آدم‌کشی، آلكس. این بخشی از کاری است که ما می‌کنیم. اما ما خیلی زود فهمیدیم پدر پسری که او را ربوده بودیم، نمی‌تواند مطابق خواسته‌ی ما عمل کند. متأسفانه، معنای آن این بود که باید پسرش را می‌کشتیم. نمی‌توانید تهدید کنید و بعد در حرفتان تجدید نظر نمایید. زیرا اگر این کار را بکنید، دیگر کسی از شما نمی‌ترسد. بنابراین تصمیم گرفتیم به وحشتناک‌ترین شکل ممکن او را بکشیم. اما در همین زمان ام‌آی ۶ با ما تماس گرفت و پیشنهادی داد.

– آن‌ها جان رایدرا به ما می‌دادند و ما هم پسر را آزاد می‌کردیم.

هیئت اجرایی عقرب، جلسه‌ای تشکیل داد. ما با رأی ضعیفی به این نتیجه رسیدیم که این پیشنهاد را قبول کنیم. ما معمولاً این قبیل معاملات



– نه، حتماً می‌خواهم ببینم.

خانم روتمن سری تکان داد و دکمه‌ی حرکت فیلم را فشار داد. تصویر که حالا توسط دوربین‌های مخفی گرفته شده بود، آن قدرها دقیق نبود. سه مرد با پسر کارمند برجسته‌ی دولت در یک سمت پل بودند، و پدرش در سمت دیگر بود. آکس می‌توانست سه نفری را که پشت سر پدرش ایستاده بودند، تشخیص دهد. از قرار معلوم آن‌ها برای ام‌آی ۶ کار می‌کردند. کیفیت تصویر بسیار بد بود.

سپیده به تازگی دمیده بود. نور بسیار کم بود. آب رودخانه هم بی‌رنگ بود. احتمالاً علامتی داده شده بود زیرا مرد جوان به سمت جلو به حرکت درآمد. در همین زمان، جان رایدر هم از گروه خودش جدا شد. دست‌های او هم جلوی بدنش به هم بسته شده بودند.

آکس دلش می‌خواست صفحه‌ی تلویزیون را لمس کند. او پدرش را می‌دید که به سمت سه مأمور گروه عقرب در حرکت بود. اما تصویر، ارتفاعی حدود یک سانتی‌متر داشت. آکس می‌دانست که این تصویر پدر اوست. صورتش شبیه عکس‌هایی بود که او قبلاً دیده بود، اما پدرش در فاصله‌ی بیش از اندازه دوری به سر می‌برد. معلوم نبود که جان رایدر عصبی است یا تبسمی بر چهره دارد. آیا احتمال داشت بداند چه اتفاقی در شرف وقوع بود؟ جان رایدر و پسر کارمند بلندپایه در میانه‌ی پل به هم رسیدند. مکثی کردند و به‌نظر می‌رسید چند کلمه‌ای با هم حرف زدند. اما تنها صدایی که در فیلم شنیده می‌شد صدای ریزش باران و گه‌گاه صدای اتومبیلی غیرقابل رؤیت در حال گذر بود. بار دیگر آن دو به راه افتادند. پسر جوان در سمت شمال پل بود، سمتی که ام‌آی ۶ آن را کنترل می‌کرد. جان رایدر به سمت



مرد جوانی بود که دست‌هایش را به هم بسته بودند. این باید همان پسر می‌بود. به‌نظر می‌رسید کم‌تر از هجده سال سن دارد. از سرما می‌لرزید. – تو داری به بخش جنوبی پل نگاه می‌کنی. ما این‌گونه توافق کرده بودیم. نماینده‌ی ما باید پسر را از سمت پارک می‌آورد. ام‌آی ۶ و پدرت در سمت دیگر پل بودند. دو طرف باید روی پل به هم می‌رسیدند و آن‌جا مبادله صورت می‌گرفت. موضوع به همین سادگی بود. آکس گفت:

– ترافیکی در کار نیست.

– ساعت شش صبح؟ البته ممکن بود ترافیک اندکی وجود داشته باشد، اما تصور می‌کنم ام‌آی ۶ راه را بسته بود.

حالا تصویر عوض شد. آکس احساس بی‌قراری کرد. دوربین حالا پدرش را نشان می‌داد. این اولین تصویر متحرک پدرش بود که آن را می‌دید. ژاکت ضخیمی پوشیده بود. به اطراف خودش نگاه می‌کرد. مراقب همه چیز بود. آکس آرزو کرد کاش دوربین از نزدیک‌تر روی پدرش متمرکز می‌شد. می‌خواست چهره‌ی پدرش را بیش‌تر و بهتر ببیند. خانم روتمن ادامه داد:

– این روش کلاسیک مبادله است. پل یک منطقه‌ی بی‌طرف است. دو طرف – در این مورد به‌خصوص آن جوان و پدر تو – آزاد گذاشته می‌شوند. هیچ اشکالی نباید به وجود آید.

خانم روتمن دکمه‌ی مکث را فشار داد.

– آکس، پدرت روی آلبرت بریج کشته شد. می‌دانم که هرگز او را ندیدی. وقتی این اتفاق افتاد، تو یک طفل شیرخوار بودی. با این حال، فکر نمی‌کنم درست باشد این حادثه را ببینی.



پل رسیده بود. اتومبیلی از راه رسید. در آن باز شد و پسر جوان به درون اتومبیل کشیده شد.

خانم روتمن روی این صحنه متوقف شد.

– به نظر می‌رسد که ام‌آی ۶ پسر را می‌خواست، اما حاضر نبود بهای آن را با آزاد کردن پدربزرگش بپردازد. همان‌طور که دیدی، آن‌ها ما را فریب دادند. خودت هم این را دیدی.

آلکس حرفی نزد. به نظر می‌رسید که اتاق تاریک‌تر شده است. احساس می‌کرد از سر تا نوک پایش یخ بسته است.

خانم روتمن ادامه داد:

– تنها یک بخش دیگر از فیلم باقی مانده است. از گفتن آن متنفرم. اما تو که تا این جای فیلم را دیده‌ای، بد نیست که بقیه‌ی آن را هم ببینی.

آخرین بخش فیلم، آخرین لحظات زندگی جان رایدرا را به نمایش می‌گذاشت. او بار دیگر روی پاهایش قرار گرفته بود و در حالی که پسر جوان به سمت دیگری می‌دوید، او هم شروع به دویدن کرد.

خانم روتمن گفت:

– به آن مأمور ام‌آی ۶ نگاه کن که دستور شلیک می‌دهد.

آلکس به اشخاص ریزی که روی پل بودند نگاه کرد.

خانم روتمن گفت:

– سعی کردیم صحنه را بزرگ‌تر کنیم.

حالا کامپیوتر از نزدیک‌تر نشان می‌داد. آلکس دید که مأمور ام‌آی ۶ که دستگاه فرستنده‌ی رادیویی را در دست گرفته بود، یک زن است که بارانی سیاه‌رنگی بر تن دارد.

– می‌توانیم باز هم نزدیک‌تر شویم.



جنوب می‌رفت. حالا بر سرعت قدم‌هایش افزوده شده بود. می‌رفت تا به مردانی که انتظارش را می‌کشیدند، بیبوند.

خانم روتمن با صدای ملایمی گفت:

– این جاست که آن اتفاق افتاد.

پدر آلکس تقریباً در حال دویدن بود. احتمالاً احساس کرده بود که اشکالی در کار وجود دارد. به شکل مضحکی می‌دوید. دست‌هایش هنوز در جلوی بدنش به هم بسته شده بودند. در سمت شمال پل، یکی از افراد ام‌آی ۶ یک دستگاه فرستنده‌ی رادیویی را برداشت و حرفی زد. لحظه‌ای بعد، صدای گلوله‌ای بلند شد و جان رایدرا تعادلش را از دست داد. آلکس دانست او را از پشت با تیر زده‌اند. جان رایدرا چند قدمی برداشت و به زمین افتاد.

– می‌خواهی تلویزیون را خاموش کنم، آلکس؟

– نه.

– تصویر نزدیک‌تری هم وجود دارد.

آلکس دید که پدرش به پهلو روی زمین افتاده است. سه مأمور عقرب حالا سلاح‌های خود را بیرون کشیده بودند و به سمت پسر کارمند عالی‌رتبه‌ی دولت می‌دویدند. آلکس نمی‌دانست چرا آن‌ها این کار را می‌کنند. به هر صورت، این پسر نوجوان که خطایی نکرده بود. بعد ماجرا برایش روشن‌تر شد. ام‌آی ۶ پای قولش نایستاده بود و جان رایدرا را هدف قرار داده بود. از این رو، آن پسر هم باید می‌مُرد.

اما او واکنش سریعی نشان داده بود. می‌دانست چه اتفاقی قرار است بیفتد. یکی از افراد عقرب تیری شلیک کرد که به هدف نشست. بعد ناگهان صدای غرشی به گوش رسید. یک مسلسل شروع به تیراندازی کرده بود. چراغ‌های روی پل می‌شکستند و خرد می‌شدند. پسر جوان به سمت دیگر



– برای مادرم چه اتفاقی افتاد؟

ناگهان احساس امیدوی بر او حاکم شد. اگر درباره‌ی پدرش به او دروغ گفته بودند، این امکان وجود داشت که مادرش هنوز زنده باشد.

– متأسفم، آلكس. سقوط هواپیمایی در کار بود. این اتفاق چند ماه بعد به وقوع پیوست. مادرت با یک هواپیمای خصوصی به فرانسه می‌رفت. متأسفم، آلكس. همه‌ی آن‌ها به تو دروغ گفتند. اگر می‌خواهی به انگلیس برگردی و به مدرسه بروی، حال و روزت را درک می‌کنم. مطمئنم که می‌خواهی همه‌ی ما را فراموش کنی. اما اگر این حرف من تو را تسکین می‌دهد، بدان که پدرت را تحسین می‌کردم. هنوز هم دلم برای او تنگ می‌شود. او قبل از این‌که در مالتا به دام بیفتد، این را برایم فرستاد.

حالا خانم روتمن پرونده‌ی دیگری را باز کرد و کارت پستالی را از آن بیرون کشید. عکس ساحل دریا و غروب کردن خورشید را نشان می‌داد. چند سطری دست‌نویس روی آن دیده می‌شد.

هولیای عزیزم،

بدون تو به من سفت می‌گذرد. بی‌سبرانه منتظرم که در قصر پیوه مبرداً تو را ملاقات کنم.

جان آر.

آلكس دست‌خط را شناخت. تردیدی نداشت که نوشته‌ی پدرش بود.

اما این شبیه دست‌خط خود او هم بود.

خانم روتمن گفت:

– خوب، دیروقت است و باید بخوابی. می‌توانیم فردا دوباره درباره‌ی

این موضوع با هم صحبت کنیم.

دوربین باز هم صحنه را بزرگ‌تر کرد.

– نزدیک‌تر.

این اقدام برای سومین و چهارمین بار تکرار شد. زن دستگاه فرستنده را در دست گرفته بود، اما حالا چهره‌اش صحنه را پُر کرده بود. آلكس با دیدن حرکات لب آن زن احساس کرد که می‌گوید:

– به او تیراندازی کنید.

خانم روتمن گفت:

– آن‌ها تک تیراندازی در سمتی از پل مستقر کرده بودند. اما تو این زن را خوب می‌شناسی.

آلكس این زن را می‌شناخت. چهارده سال از حالایش جوان‌تر بود، اما تغییر چندانی نکرده بود.

او خانم جونز، معاون عملیات ویژه‌ی ام‌آی ۶، بود.

خانم جونز در تمام مدت همکاری آلكس با ام‌آی ۶، وانمود کرده بود که دوست اوست. بعد از بازگشت به لندن، و در شرایطی که به شدت از حادثه‌ی دامیان کری خسته و فرسوده بود، سعی کرده بود به او کمک کند. گفته بود که نگران اوست و در تمام این مدت دروغ گفته بود. کنارش نشسته و با او حرف زده بود. می‌دانست که چند هفته بعد از تولدش، پدرش را از او گرفته است.

خانم روتمن تلویزیون را خاموش کرد.

سکوت بلندی حاکم شد.

آلكس با صدایی گرفته گفت:

– به من گفتند که پدرم در حادثه‌ی سقوط هواپیما کشته شده است.

– بله، آن‌ها نمی‌خواستند تو از ماجرا مطلع شوی.



### چگونه کشتن

جزیره چند مایلی با ونیز فاصله داشت، اما یکصد سالی می‌شد که به دست فراموشی سپرده شده بود. آسمش مالاگوستو بود و می‌شد گفت که به هلال ماه شباهت داشت و طولش حدود نیم مایل می‌رسید. در این جزیره، شش ساختمان دیده می‌شد که اطراف هر ساختمان را علف‌های وحشی احاطه کرده بودند. بزرگ‌ترین این ساختمان‌ها یک صومعه بود که اطراف گورستانی احداث شده بود. برجی ساخته شده از آجر قرمز در کنار آن به چشم می‌خورد. یک بیمارستان و چند آپارتمان با پرده‌های افتاده هم دیده می‌شدند. چند قایق از کنار مالاگوستو عبور می‌کردند، اما هیچ‌کدام در آن‌جا لنگر نمی‌انداختند. این کار ممنوع بود. این امکان اشتهار بدی داشت. زمانی اجتماع کوچکی در این جزیره زندگی می‌کردند. اما این مربوط به مدت‌ها قبل و دوران قرون وسطا بود. این جزیره در سال ۱۳۸۰ در جریان جنگ با جنوا<sup>۱</sup> ویران و غارت شده بود و از آن زمان به بعد بیماران طاعونی

1. Genoa

آکس نگاهی به تلویزیون کرد. احساس کرد که خانم جونز چهارده سال او را فریب داده است. مدتی به سکوت گذشت و بعد از جایش بلند شد.

– می‌خواهم به عقرب بیوندم.

– آیا مطمئنی؟

– بله.

یاسن قبلاً هم به او گفته بود:

به ونیز برو. عقرب را پیدا کن. آن وقت سرنوشت خود را پیدا خواهی کرد.

و این اتفاقی بود که افتاده بود. تصمیمش را گرفته بود. راه بازگشتی وجود نداشت.





آلکس بی‌آن‌که حرفی بزند، سرش را تکان داد. کم‌کم برج روی تپه از پشت درخت‌ها دیده می‌شد.

جولیا روتمن قبل از آن‌ها و صبح زود پوزیتانو را ترک گفته و به ونیز رفته بود. کاری بود که حضورش در آن‌جا ضروری بود. او و آلکس بعد از صرف صبحانه با هم ملاقات کرده بودند و این‌بار او بسیار جدی‌تر و رسمی‌تر با آلکس برخورد کرده بود. او گفته بود که آلکس باید چند روزی در مالاگوستو به سر ببرد. قرار نبود در این مدت مورد آموزش کامل قرار بگیرد، اما باید درباره‌ی او ارزیابی می‌کردند. از جمله این ارزیابی، معاینات پزشکی، آزمون‌های روانی و کسب اطلاع درباره‌ی آمادگی‌های جسمانی و استعداد و شایستگی‌های او بود. در ضمن، به آلکس فرصتی می‌داد تا درباره‌ی تصمیمی که گرفته بود فکر کند.

ذهن آلکس کار نمی‌کرد. او تصمیمش را گرفته بود و تا جایی‌که به او مرتبط می‌شد، هیچ‌چیز دیگری برایش اهمیت نداشت. از شب قبل یک نکته‌ی جالب را فراموش نکرده بود: تام هریس و برادرش. آن‌ها از دیروز که او به کونسانتو رفته بود، خبری از او نداشتند. اما خانم روتمن قول داده بود که به این موضوع رسیدگی کند. موضوع بر جای ماندن همه‌ی لوازم و ابزار جری روی پشت‌بام مؤسسه هم مطرح بود که خانم روتمن گفته بود این موضوع را هم به نحو مطلوب حل می‌کند.

خانم روتمن به آلکس گفته بود با آن‌ها تماس بگیرد و اضافه کرده بود نمی‌خواهد آن‌ها در غیاب آلکس، نبودش را همه‌جا جار بزنند و مشکلی درست کنند. بعد اضافه کرده بود که هزینه‌ی چتر نجات و سایر تجهیزات را هم طی چکی برای آن‌ها می‌فرستد. خانم روتمن گفته بود:

– پنج هزار یورو کافی است؟



به این مکان فرستاده می‌شدند. مشهور بود که می‌گفتند هر کس در ونیز عطسه کند، او را به مالاگوستو می‌فرستند. وقتی طاعون در قرن هجده ریشه‌کن شد، از این محل به عنوان یک قرنطینه استفاده می‌کردند. بعد از آن‌ها، محلی برای اقامت دیوانگان بود و سرانجام هم جزیره را تخلیه و ترک کرده بودند. اما ماهی‌گیران می‌گفتند که در شب‌های سرد زمستان می‌توان صدای فریاد و قهقهه‌ی دیوانگان را شنید.

مالاگوستو مکان مناسبی برای مرکز آموزش و ارزیابی عقرب بود. آن‌ها در اواسط دهه‌ی هشتاد جزیره را از دولت ایتالیا خریده بودند و از آن زمان به بعد در آن‌جا سکونت داشتند. اگر کسی می‌پرسید که از این جزیره چه استفاده‌ای می‌کنند، در جواب می‌گفتند این‌جا مکانی است که تجار، بانک‌داران، قانون‌گذاران و مدیران برای استراحت مراجعه می‌کنند، که این البته یک دروغ بود. تشکیلات عقرب افراد جدید خود را برای دیدن دوره‌های آموزشی به مالاگوستو اعزام می‌کرد. در این‌جا بود که آن‌ها چگونه کشتن را آموزش می‌دیدند.

آلکس رایدر در جلوی قایق موتوری که هر لحظه به جزیره نزدیک‌تر می‌شد، نشسته بود. این همان قایق موتوری‌ای بود که او را به قصر بیوه راهنما شده بود. حالا تصویر نقره‌ای رنگ عقرب زیر آفتاب، روی بدنه‌ی قایق برق می‌زد. نیل روبه‌روی او نشسته بود. شلوار سفیدرنگ و یک کت بلیزر پوشیده بود و کاملاً آرام به‌نظر می‌رسید.

نیل در شرایط صدای بلند موتور با فریاد گفت:

– من سه ماه در این‌جا آموزش دیدم. زمان آن مدت‌ها بعد از اقامت پدرت در این‌جا بود.



– آکس، حرف‌های عجیب می‌زنی. آیا مطمئنی حالت خوب است؟  
 – بله. حالم خوب است، تام. خداحافظ.  
 آکس گوشی را قطع کرد و اندوهی بر او غالب شد. تام آخرین حلقه‌ی  
 اتصال به دنیایی بود که آن‌جا را می‌شناخت.  
 قایق توقف کرد. اسکله‌ی کوچکی در کنار جزیره وجود داشت که ورود و  
 خروج اشخاص از آن نقطه به جزیره دیده نمی‌شد. نیل تر و فرز روی  
 ساحل پرید. آکس به یاد یاسن گرگورویچ افتاد که او هم به همین شکل  
 تر و فرز بود.  
 – از این طرف، آکس.  
 آکس او را تعقیب کرد. دو نفری مسیری را که از زیر درخت‌ها  
 می‌گذشت، پشت سر گذاشتند. برای لحظه‌ای ساختمان‌ها دیده نمی‌شدند.  
 نیل در حالی که تبسمی بر لب داشت، گفت:  
 – می‌توانم حرفی به تو بزنم. از این‌که تصمیم گرفتی به جمع ما  
 بپیوندی، خیلی خوش‌حال شدم. عالی است که تو را در سمت برنده‌ها  
 داشته باشیم.  
 – متشکرم!  
 – اما امیدوارم که نظرت را تغییر ندهی، آکس. امیدوارم نخواهی ما را  
 فریب بدهی. اما مطمئن هستم که این کار را نمی‌کنی. اما با توجه به آن‌چه در  
 قصر بیوه به وقوع پیوست، خیلی متأسف می‌شوم اگر مجبور شوم تو را بکشم.  
 آکس در مقام قبول حرف او گفت:  
 – بله، دفعه‌ی قبل آن‌قدرها جالب نبود.  
 – مرا به واقع ناراحت می‌کند. خانم روتمن از تو انتظارات فراوان دارد.  
 امیدوارم حفظ آبرو بکنی.

و بعد تبسمی تحویل آکس داده بود.  
 – همان‌طور که می‌بینی آکس، ما به تو علاقه‌ی فراوان داریم.  
 بعد از رفتن خانم روتمن، آکس از اتاقش به تام زنگ زد. تام از این‌که  
 صدای او را می‌شنید بسیار خوش‌حال نشان می‌داد.  
 او گفته بود:  
 – فرود تو را تماشا کردیم و مطمئن شدیم که سالم فرود آمده‌ای.  
 دقایقی بعد هیچ اتفاقی نیفتاد و بعد از آن صدای انفجار مهیبی را شنیدیم.  
 آیا تو این کار را کردی؟  
 آکس جواب داد:  
 – نه، کار من نبود.  
 – حالا کجا هستی؟  
 – من در یوزیتانو هستم. حالم خوب است، اما تام گوش کن  
 چه می‌گویم.  
 – بله، می‌دانم نمی‌خواهی با من به مدرسه برگردی.  
 – تا مدتی.  
 – باز هم موضوع ام‌آی ۶ در میان است؟  
 – ای، به شکلی. روزی ماجرا را برایت تعریف می‌کنم.  
 که این البته یک دروغ بود. آکس می‌دانست که دیگر دوستش را  
 نخواهد دید.  
 – به جری بگو همین روزها چکی در ازای تجهیزاتی که در اختیار من  
 گذاشت، دریافت می‌کند. از طرف من از او تشکر کن.  
 – تکلیف بروکلند چه می‌شود؟  
 – ساده‌تر است به آن‌ها بگویی که مرا ندیدی. به هر صورت تا جایی‌که  
 آن‌ها می‌دانند، من در ونیز گم شدم. تا همین حد کافی است.



کف آن با موزاییک‌های رنگی فرش شده بود. شیشه‌های پُرزرق و برق و ستون‌های کنده‌کاری شده‌ای از جنس چوب به‌چشم می‌خورد. احتمالاً این‌جا زمانی مکانی برای عبادت بود، اما حالا به منظور ملاقات اشخاص با هم مورد استفاده قرار می‌گرفت. در سمتی از اتاق، دری به‌چشم می‌خورد. نیل به‌سمت آن رفت و در زد.

کسی که به زبان فرانسه حرف می‌زد، جواب داد:

– داخل شو.

صدای دوستانه‌ای داشت.

به اتاقی با سقف بلند وارد شدند. روی پنج دیوار از هشت دیوار اتاق کتاب چیده بودند. سقف اتاق را با رنگ آبی و ستاره‌های نقره‌ای رنگ‌آمیزی کرده بودند. سقف دست‌کم بیست متر ارتفاع داشت. نردبانی که روی چرخ حرکت می‌کرد، ارتفاعش تا بالای قفسه‌ها می‌رسید. در میانه‌ی اتاق، میز تحریر محکمی دیده می‌شد که دو صندلی عتیقه و قدیمی جلو و یک صندلی هم پشت آن گذاشته بودند. مردی خمیده که کت و شلوار و جلیقه‌ای بر تن داشت پشت میز نشسته بود و با یک کامپیوتر کیفی کار می‌کرد. انگشتانش به‌سرعت دکمه‌های کامپیوتر را فشار می‌داد. ریش سیاه منظمی بر صورت داشت که تا زیر چانه‌اش می‌رسید، بقیه‌ی موهایش خاکستری‌رنگ بودند.

– آکس رایدر! لطفاً بیا تو...

مرد نگاهش را از روی کامپیوتر به روی آکس انداخت. حالت خوشایندی داشت.

– تو را از همان لحظه‌ی اول شناختم. من پدرت را خیلی خوب می‌شناختم و تو به او شباهت فراوان داری.



حالا به صومعه رسیده بودند. دیوارهای بلند و عظیم صومعه در اثر سال‌ها عدم مراقبت پوسته پوسته شده بود. در چوبی سنگینی که در کوچک‌تری هم در زیر آن دیده می‌شد، به‌چشم می‌خورد. روی در یک دوربین ویدئویی کار گذاشته بودند و برای باز کردن در شماره‌هایی روی آن دیده می‌شد که در واقع رمز باز کردن در بودند. نیل کد رمز را وارد دستگاه کرد، صدایی بلند شد و در کوچک‌تر باز شد.

– به مدرسه خوش آمدی.

آکس برای لحظه‌ای تردید کرد. ترم جدید بروکلند تا چند روز دیگر شروع می‌شد. اما این‌جا او به مدرسه‌ی متفاوتی آمده بود. اما برای تجدید نظر کردن در برنامه‌ای که انتخاب کرده بود، خیلی دیر بود. او راهی را که پدرش برای او باز کرده بود، طی می‌کرد.

حالا آکس به محوطه‌ی حیاط صومعه رسیده بود. در سه سمت محوطه، صومعه‌هایی دیده می‌شدند. روی صومعه‌ی چهارمی هم زنگ صومعه به‌چشم می‌خورد. پنج مرد که لباس‌های سفید بر تن داشتند، گرداگرد یک مربی ایستاده بودند. مربی مرد سالخورده‌تری بود که لباس سیاه‌رنگی بر تن داشت. وقتی آکس و نیل وارد شدند، افراد سفیدپوش قدمی به جلو برداشتند و فریادی سردادند. مربی با لهجه‌ی روسی یا اروپای شرقی در حال حرف زدن بود.

نیل خطاب به آکس گفت:

– او پروفیسور یرمالوف<sup>۱</sup> است. وقتی این‌جا بودم، به من آموزش می‌داد. یک بار او را دیدم که با یک انگشت مبارزه‌اش را تمام کرد.

حالا محوطه‌ی حیاط را پشت سر گذاشتند و به اتاق وسیعی رسیدند که

1. Professor Yermalov



کسانی که در این جا آموزش می‌بینند، معرفی می‌کند. هیچ وقت شمار دانش‌آموزان این جا از پانزده نفر فراتر نمی‌رود، اما معمولاً بیش از یازده نفر کارآموز نداریم. نه مرد، و دو زن. تو به جمع آن‌ها می‌پیوندی و چند روز دیگر پیشرفت تو را اندازه می‌گیریم. دست آخر، اگر من به این نتیجه برسم که توانایی پیوستن به عقرب را داری، گزارشی درباره‌ات می‌نویسم و آن‌گاه آموزش جدی تو شروع می‌شود. اما من تردیدی ندارم، آکس. تو خیلی جوان هستی، بیش از چهارده سال نداری. اما تو پسر جان رایدن هستی و او به واقع خوب بود.

آکس گفت:

– موضوعی هست که باید به شما بگویم.

دارک به پستی صندوق‌اش تکیه داد.

– خواهش می‌کنم هر چه می‌خواهی، بگو.

– من می‌خواهم به عقرب بپیوندم، می‌خواهم کسی باشم که کارهای شما را می‌کنم، اما باید بگویم هرگز نمی‌توانم کسی را بکشم. من این را به خانم روتمن گفتم، اما او حرفم را باور نکرد. او گفت من کار پدرم را خواهم کرد. اما من از درونم آگاهم و می‌دانم که با پدرم تفاوت دارم.

آکس نمی‌دانست که دارک چگونه واکنش نشان خواهد داد. اما به نظر می‌رسید به حرفی که شنیده بی‌توجه است. او گفت:

– عقرب فعالیت‌های بسیار متنوعی دارد که لزوماً همه‌ی آن‌ها با کشتار همراه نیستند. مثلاً برای ارباب می‌توانی به ما کمک فراوان بکنی، یا می‌توانی حامل شوی. مثلاً چه کسی شک می‌کند که یک پسر بچه‌ی مدرسه‌ای مواد مخدر، یا مواد منفجره حمل می‌کند؟ تو تازه کارت را شروع کرده‌ای، تازه اول کار است. باید به ما اعتماد کنی. ما متوجه می‌شویم چه



گرچه لهجه‌ی فرانسوی داشت، اما زبان انگلیسی را عالی حرف می‌زد. – اسم من الیور دارک<sup>۱</sup> است. می‌شود گفت که من مدیر این آموزشگاه هستم. شاید هم بتوان گفت مدرس ارشد هستم. داشتم در اینترنت اطلاعاتی درباره‌ی تو می‌خواندم.

آکس روی یکی از صندوق‌های عتیقه نشست. دارک تبسمی کرد.

– می‌دانم که خانم روتمن به تو گفت که پدرت یکی از مدرسین این مؤسسه بود. من با او کار می‌کردم. او یکی از دوستان خوب من بود. اما حتی در خواب هم نمی‌دیدم که روزی با پسرش ملاقات کنم. و این نیل است که تو را به این جا آورد. نیل چند سال قبل از این جا فارغ‌التحصیل شد. او کارآموز بسیار جالبی بود. او در کلاسش شاگرد دوم شد.

آکس نگاهی به نیل انداخت و برای اولین بار احساسی از غم و ناراحتی در چشمانش دید. بعد به یاد خانم روتمن افتاد که گفته بود نیل از نقطه ضعفی برخوردار است. برای آکس این سؤال مطرح شد چه اتفاقی افتاده که نیل نتوانسته نفر اول شود.

دارک پرسید:

– آیا بعد از این سفری که آمده‌ای، تشنه‌ای؟ چیزی می‌نوشی برایت

بیاورم؟ شاید آب انار بد نباشد؟

آب انار قرمز، آب میوه‌ی مورد علاقه‌ی او در زمانی بود که در فرانسه اقامت داشت. آیا دارک این اطلاعات را هم از اینترنت گرفته بود؟

– پدرت همیشه این آب میوه را می‌نوشید.

– بسیار متشکرم.

– با این حساب، بگذار برنامه را برایت شرح بدهم. نیل تو را به سایر



– از این که این جا هستی خیلی خوشحالم، آکس. به مالاگوستو خوش آمدی.

زنی که جت صدایش می‌کردند، آکس را به اتاقش راهنمایی کرد.  
آکس پرسید:

– شما این جا چه می‌کنید؟

– من گیاه‌شناسی درس می‌دهم.

– گیاه‌شناسی؟

آکس متعجب نشان می‌داد.

– موضوع درسی بسیار مهمی است. گیاهان زیادی هستند که می‌توانند برای کارمان مفید باشند. به عنوان مثال، می‌توانم به بوته‌ی خرزهره اشاره کنم. می‌توان از برگ‌های آن سمی را استخراج کرد که دستگاه عصبی را فلج می‌کند و مرگ فوری به وجود می‌آورد. گیاه داروآش هم می‌تواند کشنده باشد. فردا می‌توانی به خانه‌ی سبز من بیایی، آکس. هر گیاهی که آن جا دارم، می‌تواند مراسم تدفینی به همراه بیاورد. خیلی با اطمینان خاطر حرف می‌زد. بار دیگر آکس احساس کرد که به شکلی راحت نیست، اما حرفی نزد.

از اتاق درس عبور کردند، که شاید زمانی یک صومعه بود. نقاشی‌های روی دیوار رنگ‌پریده دیده می‌شدند. پنجره‌ای در اتاق دیده نمی‌شد. آموزگاری روبه‌روی تخته سیاه ایستاده بود و با پنج شش دانش‌آموز صحبت می‌کرد. دو نفر از آن‌ها زن بودند. نمودار پیچیده‌ای روی تخته رسم شده بود. هر یک از دانش‌آموزان چیزی را که بی‌شبهت به جعبه سیگار نبود، روبه‌روی خودش روی میز داشت.



کارهایی از عهده‌ی تو برمی‌آید و چه کارهایی را نمی‌توانی انجام دهی. ما کاری را به تو پیشنهاد می‌کنیم که از آن خوشت بیاید.

نیل گفت:

– وقتی اولین نفر را در زندگی‌ام کشتم، هجده ساله بودم. تنها چهار سال از حالای تو بزرگ‌تر بودم.

دارک گفت:

– اما نیل، تو همیشه استثنایی بودی.

ضربه‌ای به در خورد و لحظه‌ای بعد زنی به درون آمد. یک تایلندی بود. بسیار تاریک و لاغر و کوتاه بود. چندین اینچ از آکس کوتاه‌تر بود. چشمان سیاه و باهوشی داشت. ایستاد و به شیوه‌ی تایلندی‌ها سلام و علیک کرد. دست‌هایش را انگار که قصد نیایش داشت، روی هم گذاشت و سرش را به علامت تعظیم پایین آورد.

– از دیدن تو خوشحالم، آکس.

او هم مانند دارک به زبان انگلیسی مسلط بود.

دارک گفت:

– ایشان دوشیزه بیناگ<sup>۱</sup> هستند.

اسم کوچک من ایجیت<sup>۲</sup> است. می‌توانی مرا جت صدا کنی. آمده‌ام تو را به اتاق راهنمایی کنم.

– می‌توانی بعدازظهر امروز استراحت کنی. دوباره موقع صرف شام تو را می‌بینم.

دارک از جای خود بلند شد. قد بسیار کوتاهی داشت. ریش نوک باریکش تا نزدیکی‌های میز می‌رسید.

1. Binnag

2. Eijit



برای بار دوم تعظیمی کرد و از اتاق بیرون رفت. آکس تنها شد. روی یکی از کاناپه‌ها نشست و نگاهی به اطراف اتاق انداخت. یک یخچال، یک تلویزیون و یک دستگاه بازی‌های کامپیوتری هم در اتاق گذاشته بودند. شاید این یکی را به خاطر او اضافه کرده بودند.

خودش را در چه مخمصه‌ای انداخته بود؟ آیا کار درستی کرده بود؟ شک و تردید ذهنش را فرا گرفت. به یاد ویدئویی افتاد که نشانش داده بودند، آن صحنه‌های وحشتناکی که دیده بود. به یاد آن دو کلمه حرفی افتاد که خانم جونز در دستگاه فرستنده‌ی رادیویی گفت. آکس چشمانش را بست. بیرون، امواج به ساحل جزیره می‌کوبیدند.

هفتصد مایل دورتر زنی که به شدت به فکر آکس بود، عکس را واریسی می‌کرد. برگه کاغذی به آن ضمیمه بود. روی هر دوی آن‌ها کلمات فوق‌محرمانه را به رنگ قرمز مهر زده بودند. زن می‌دانست که آن عکس چه معنا و مفهومی دارد. نمی‌توانست اجازه بدهد که احساسات بر او غلبه کنند. غلبه‌ی احساسات با خود اشتباهات را به همراه می‌آورد و با توجه به کار و شغلی که او داشت، اشتباه تولید مصیبت می‌کرد.

خانم جونز عینک مخصوص مطالعه را از روی چشمانش برداشت و چشمانش را مالش داد. او این عکس و گزارش را چند دقیقه قبل دریافت کرده بود. بعد از آن، دو بار زنگ زده بود. امیدوار بود که اشتباهی صورت گرفته باشد، اما تردیدی نمی‌توانست وجود داشته باشد. مدرک درست جلوی چشم او بود. دکمه‌ای را روی تلفنش فشار داد و شروع به حرف زدن کرد.

– ویلیام، آیا آقای بلانت در دفترش است؟

مربی در حال تدریس استفاده از مواد منفجره در قالب بمب‌های پلاستیکی بود.

جت لحظه‌ای کنار در مکث کرد و به نجوا گفت:  
– ایشان آقای گوردون راس<sup>۱</sup> هستند. متخصص فنی. او اهل کشور شماس، از گلاسکو<sup>۲</sup> آمده است. امشب او را ملاقات می‌کنی.  
به راه‌شان ادامه دادند. آکس دوباره صدای صحبت کردن آقای راس را شنید.

– دوشیزه کریگ<sup>۳</sup>. لطفاً حواس‌تان را جمع کنید. نمی‌خواهیم شما با یک انفجار همگی ما را نابود کنید.

از ساختمان اصلی بیرون رفتند و به نخستین بلوک ساختمانی رسیدند. این ساختمان را آکس وقتی سوار قایق بود، دیده بود. بار دیگر این ساختمان از بیرون مخروبه به نظر می‌رسید، اما درون شیک و مدرنی داشت. جت، آکس را به اتاقی در طبقه‌ی دوم برد که از تهویه‌ی مطبوع برخوردار بود. اتاق بزرگی بود که یک تختخواب بزرگ، کاناپه و میز تحریر در آن گذاشته بودند. پنجره‌های فرانسوی و بالکن رو به منظره‌ی دریا، از جمله سایر نکات قابل توجه اتاق بود.

جت گفت:

– ساعت پنج دنبالت می‌آیم. با پرستار ملاقات داری. خانم روتمن خواست که تو به‌طور کامل معاینه شوی. ساعت شش نوشابه‌ای می‌خوریم و غذا هم در ساعت هفت سرو می‌شود. امشب تمرین داریم. دانشجویها باید شیرجه بروند، اما تو نگران نباش، قرار نیست تو این کار را بکنی.

1. Gordon Ross  
3. Craig

2. Glasgow





دقیق شد. خانم جونز هفت سال بود که معاون آقای بلانت بود. قبل از آن هم ده سالی برای آقای بلانت کار کرده بود. خانم جونز هرگز به خانه‌ی آقای بلانت نرفته بود. هرگز زنش را ندیده بود. با این حال، بهتر از هرکسی او را می‌شناخت. او نگران آقای بلانت بود. اخیراً او اشتباه بسیار بزرگی کرده و نخواستہ بود حرف‌های آکس را در ماجرای دامیان کری قبول کند. در نتیجه دامیان کری تا فاصله‌ی چند دقیقه‌ای نابود کردن نیمی از جهان پیش رفته بود. آقای بلانت از سوی مقام امنیتی کشور مورد سؤال قرار گرفته بود. به او گفته بودند که یک نوجوان چهارده ساله بیش از او می‌داند. خانم جونز مطمئن نبود تا چه زمانی آقای بلانت در مصدر کار باقی خواهد ماند.

حالا او نگاهی به عکس انداخت. چشمانش پشت آن عینک قاب فلزی پلک نمی‌زد. عکس دو نفر را نشان می‌داد. یک مرد، و یک پسر که از قایقی خارج می‌شدند. عکس از بالای مالاگوستو گرفته شده بود. صورت هر دو کمی تار و مخدوش بود.

– آکس را بدر است؟

– عکس را یک ماهواره گرفته است. اما اسمیتز<sup>۱</sup> آن را روی کامپیوترش اسکن کرده و تردیدی ندارد که آکس است.

– آن مردی که کنار اوست چه کسی است؟

– به نظر ما، او یکی از عوامل عقرب است. اسمش نیل است. معلوم نیست که چه اتفاقی افتاده. عکس سیاه و سفید است. من جزئیات او را برای تان گرفته‌ام.

یعنی منظورت این است که آکس جبهه‌ی خود را تغییر داده است؟  
من با زن خانه‌داری که از او مراقبت می‌کند، جک استاربرایت، صحبت



در دفتر دیگری، ویلیام دیرلی<sup>۱</sup> به مونیتور کامپیوترش نگاه کرد. او بیست‌وسه ساله و فارغ‌التحصیل دانشگاه کمبریج<sup>۲</sup> بود و روی یک صندلی چرخ‌دار نشسته بود.

– هنوز ساختمان را ترک نکرده‌اند، خانم جونز.

– جلسه‌ای در کار است؟

– نه، برنامه‌ای در این خصوص وجود ندارد.

باید کارش را انجام می‌داد. خانم جونز عکس و نامه‌ی تایپ شده را برداشت و در راهروی طبقه‌ی شانزده ساختمانی که تظاهر می‌شد یک بانک بین‌المللی است، به راه افتاد. این‌جا مقرّ عملیات ویژه‌ی ام‌آی ۶ بود. آن بلانت سرپرست خانم جونز بود. او نمی‌دانست آقای بلانت وقتی بشنود که آکس را بدر به گروه عقرب پیوسته است، چه واکنشی نشان خواهد داد.

دفتر آقای بلانت در انتهای راهرو بود. خانم جونز بدون این‌که دری بزند وارد اتاق او شد. نیازی به در زدن نبود. ویلیام رفتن خانم جونز به آن‌جا را به آقای بلانت اعلام کرده بود. به همین دلیل آقای بلانت از دیدن خانم جونز ابداً تعجب نکرد. آقای بلانت در حال خواندن گزارش چندین صفحه‌ای بود. خانم جونز متوجه شد که آقای بلانت نقاط مختلف گزارش را با خودنویس سبز مطلب‌نویسی کرده است.

آقای بلانت نگاهی به خانم جونز انداخت.

– چه خبر؟

– همین حالا این را دریافت کردم. فکر کردم شما باید آن را ببینید.

این را گفت و عکس و گزارش را به آقای بلانت داد.

در حالی‌که آقای بلانت گزارش را می‌خواند، خانم جونز به چهره‌ی او





– بله، تازه گزارش آن حادثه را دریافت کرده‌ایم. فکر می‌کنم باید ارتباطی میان این ماجراها وجود داشته باشد.

– ممکن است عقرب بخواهد از آکس علیه ما استفاده کند.

– بله، می‌دانم.

آقای بلانت برای آخرین بار نگاهی به عکس انداخت.

– این مالاگوستوست. معنایش این است که او زندانی آن‌ها نیست.

آن‌ها می‌خواهند او را آموزش بدهند. فکر می‌کنم میزان حراست از تو را باید افزایش بدهیم.

– حراست از شما چه‌طور؟

– من در آلبرت بریج نبودم.

حالا آقای بلانت عکس را روی میز گذاشت.

– به همه‌ی عوامل ما در ونیز اطلاع دهید که گوش به زنگ باشند.

تمامی فرودگاه‌های ورودی کشور را کنترل کنید. می‌خواهم آکس رایدن هر چه زودتر به این‌جا برگردانده شود. سالم، بدون این‌که آسیبی ببیند.

آقای بلانت نگاهی به خانم جونز انداخت.

– به هر شکل ممکن.



کردم. از قرار معلوم آکس از چهار روز پیش که با جمعی از دانش‌آموزان مدرسه‌اش به ونیز رفته، ناپدید شده است.

– کجا ناپدید شده است؟

– او اطلاعی نداشت. خیلی عجیب است که با او تماس نگرفته است.

آن‌ها دوستان صمیمی هستند.

– آیا ممکن است آکس ناخواسته با گروه عقرب درگیر شده و آن‌ها او را گرفته باشند؟

– دوست دارم این را باور کنم. اما این امکان وجود داشته که یاسن گرگوروویچ قبل از مرگش با آکس صحبت کرده باشد. وقتی پس از ماجرای کری آکس را ملاقات کردم، متوجه شدم اشکالی بروز کرده است. فکر می‌کنم یاسن باید موضوع جان رایدن را با آکس در میان گذاشته باشد.

– ماجرای آلبرت بریج؟

– بله.

– بسیار تأسفانگیز است.

سکوتی طولانی حاکم شد. خانم جونز می‌دانست که آقای بلانت در ذهنش احتمالات مختلفی را در نظر می‌گیرد.

آقای بلانت گفت:

– عقرب اخیراً آن قدرها فعال نبوده است.

– بله، همین‌طور است. خیلی ساکت بوده‌اند، اما ما فکر می‌کنیم در خراب‌کاری مؤسسه‌ی کونسانتو نقشی داشته‌اند. حادثه‌ای است که دیشب اتفاق افتاده.

– منظورت آن مؤسسه‌ی دارویی است؟



### برج ناقوس

– خوب، به من بگو بدانم چه می‌بینی؟

آلکس روی یک صندلی چرمی در اتاقی در صومعه نشسته بود. او در سمتی از میز نشسته بود. روبه‌روی او مرد میان‌سال متبسمی نشسته بود. اسم این مرد دکتر کارل استاینر<sup>۱</sup> بود و با آن‌که تا حدودی به لهجه‌ی آلمانی حرف می‌زد، از افریقای جنوبی به این جزیره آمده بود. او یک روان‌پزشک بود و قیافه‌اش هم این را نشان می‌داد. دکتر استاینر کارت سفید رنگی در دست داشت که روی آن شکل سیاه‌رنگی دیده می‌شد. این شکل خاصی نبود، در نهایت از چند لکه درست می‌شد. اما آلکس باید آن را تفسیر می‌کرد. آلکس برای لحظه‌ای فکر کرد. او می‌دانست که این همان آزمون رورشاخ<sup>۲</sup> است که قبلاً آن را در فیلمی دیده بود. فکر کرد باید آزمون مهمی باشد. اما مطمئن نبود که روی کارت چیز خاصی دیده باشد. سرانجام، آلکس تصمیم گرفت حرفی بزند.

1. Dr Karl Steiner

2. Rorschach



به‌طور کامل معاینه شده و آزمایشات مختلف داده بود. از او نمونه‌ی ادرار و خون گرفته بودند. فشار خونس اندازه‌گیری شده بود. توانایی شنوایی او هم آزمایش شده بود. آلکس نمی‌دانست آیا اشکالی در جواب آزمایشات او وجود دارد یا نه.

اما دکتر استاینر هنوز تبسمی بر چهره داشت.

– وضع جسمانی بسیار خوبی داری، آلکس. خوش‌حالم که مراقب خودت بوده‌ای. هله‌هوله نخورده‌ای، سیگار هم که نمی‌کشی. بسیار عاقلانه است. دکتر استاینر کشوی میزش را بیرون کشید و از آن یک سرنگ و بطری کوچکی بیرون آورد. آلکس نگاه می‌کرد. دکتر استاینر سوزن را در بطری فرو کرد و آن را پُر کرد.

آلکس پرسید:

– این چیست؟

– با توجه به گزارش پزشکی، کمی خسته هستی. البته باید انتظار این را داشت. بعد از ماجراهایی که پشت سر گذاشتی، این قابل درک است. پرستار توصیه کرده که تو مقداری ویتامین مصرف کنی. ماجرا جز این چیزی نیست. ممکن است آستینت را بالا بزنی؟

آلکس لحظه‌ای مکث کرد و مردّد شد.

– فکر کردم شما روان‌پزشک هستید.

دکتر استاینر جواب داد:

– من از شرایط لازم برای تزریق کردن برخوردارم. نکند از آمپول زدن می‌ترسی؟

– نه، ترسی ندارم.

این را گفت و آستینش را بالا زد.



– تصور می‌کنم مردی است که در آسمان پرواز می‌کند. او یک کوله‌پشتی هم دارد.

دکتر استاینر کارت را روی میز گذاشت.

– آفرین. عالی بود.

و بعد کارت دیگری برداشت.

– نظرت درباره‌ی این یکی چیست؟

عکس دوم تصویر ساده‌تری بود.

– یک توپ فوتبال است که دارند آن را باد می‌زنند.

– بسیار خوب، متشکرم!

دکتر استاینر کارت را روی میز گذاشت و لحظه‌ای سکوتی حاکم شد. از

بیرون صدای تیراندازی شنیده می‌شد. سایر دانشجویان در حال تمرین تیراندازی بودند. اما از آن جایی‌که آلکس نشسته بود، چیزی دیده نمی‌شد.

شاید روان‌پزشک به همین جهت این اتاق را انتخاب کرده بود.

– خوب، اقامت در این‌جا چه‌طور است؟

– مشکلی وجود ندارد.

– اضطرابی نداری؟ موضوعی نیست که بخواهی درباره‌اش حرف بزنی؟

– نه، مشکلی نیست. حالم خوب است. متشکرم، دکتر استاینر.

– بسیار خوب، عالی است.

روان‌پزشک سعی داشت لحن مثبتی داشته باشد. آلکس نمی‌دانست آیا

مصاحبه به پایان خود رسیده یا نه. اما در این لحظه دکتر استاینر پرونده‌ای را باز کرد.

– جواب آزمایشات پزشکی‌ات را گرفتم.

برای لحظه‌ای آلکس بی‌قرار شد. روز اول ورودش به این جزیره،



دوره‌ی آموزشی به اس‌ای‌اس<sup>۱</sup> در والز<sup>۲</sup> فرستاده بود. از همان روز ورودش یک غریبه محسوب شده بود. احساسش بر این بود که کودکی در دنیای بالغ‌ها حضور یافته است. در این‌جا هم سن و سالش از بقیه بسیار کم‌تر بود. اما در این‌جا به‌نظر نمی‌رسید مطلب مهمی باشد. کاملاً برعکس. او را به‌خوبی پذیرفته بودند و سایر کارآموزان به او به دیده‌ی تحسین نگاه می‌کردند. او پسر جان رایدِر بود. همه می‌دانستند که این چه معنا و مفهومی دارد.

گوردون راس گفت:

— زمان مناسبی است که قبل از صرف ناهار به ما نشان بدهی چه کاری از تو ساخته است. پریروز که امتیاز بسیار بالایی گرفتی. در واقع، در کلاس دوم شدی. ببینم امروز چه می‌توانی بکنی. اما امروز ممکن است کمی شگفت‌زده شوی.

او سلاح کمری به آلکس داد — یک سلاح ساخت بلژیک نیمه اتوماتیک. آلکس اسلحه را در دستش وزن کرد. می‌خواست تعادلی میان خود و اسلحه‌اش به دست آورد. راس قبلاً به او توضیح داده بود که این کار برای روشی که او آموزش می‌داد، ضرورت دارد.

— به‌خاطر داشته باش، باید بلافاصله تیراندازی کنی. نمی‌توانی برای هدف‌گیری وقت بگذرانی. اگر این کار را بکنی، جانَت را از دست داده‌ای. در نبرد واقعی فرصتی وجود ندارد. تو و اسلحه‌ات یکی هستید. اگر اعتقاد داشته باشی که می‌توانی به هدف بزنی، بدان که می‌توانی این کار را بکنی. حالا آلکس قدمی به جلو گذاشت. اسلحه را در کنار خودش نگه داشته بود و به درها و پنجره‌های تمرینی نگاه می‌کرد. می‌دانست که اعلامی در

1. SAS

2. Wales



دو دقیقه بعد در محوطه بود. او به‌خاطر قرار ملاقاتش با روان‌پزشک تمرین تیراندازی را از دست داده بود. تمرینات در سمت غربی جزیره صورت می‌گرفت، سمتی که در جانب ونیز نبود. با آن‌که عقرب به‌طور قانونی اجازه گرفته بود که در مالاگوستو حضور داشته باشد، نمی‌خواستند با بلند کردن صدای تیراندازی تولید شک و تردید بکنند. بخش پُردرخت جزیره مکان مناسبی برای آن‌ها بود.

گوردون راس، متخصص فنی، که ظاهراً بخش اعظم مهارت‌هایش را در زندان اسکاتلند<sup>۱</sup> به دست آورده بود، برنامه‌ی تمرین تیراندازی را سرپرستی می‌کرد. با دیدن آلکس، سری تکان داد.

— صبح به خیر، آقای رایدِر. خوب، نتیجه‌ی صحبت با روان‌پزشک به کجا کشید؟ گفت که دیوانه هستی؟ اگر دیوانه نباشی، تعجب می‌کنم این‌جا چه می‌کنی.

تنی چند از دانشجویان آن‌ها را احاطه کردند. سلاح‌های‌شان را تنظیم می‌کردند و فشنگ‌های آن‌ها را بیرون می‌آوردند. آلکس حالا همه‌ی آن‌ها را می‌شناخت. یکی از آن‌ها کلاوس<sup>۲</sup> آلمانی بود که با طالبان<sup>۳</sup> در افغانستان<sup>۴</sup> آموزش دیده بود. والکر<sup>۵</sup> هم پنج سال در واشنگتن<sup>۶</sup> صرف کرده بود. یکی از دو زن نزدیک به آلکس ایستاده بود. به فکر آلکس رسید که شاید این زن را برای مراقبت از او انتخاب کرده‌اند. اسمش آماندا<sup>۷</sup> بود.

برای آلکس عجیب بود که به این راحتی در جریان زندگی مالاگوستو قرار گرفته است. آلکس به یاد زمانی افتاد که ام‌آی‌۶ او را برای دیدن

1. Scotland

2. Klaus

3. Taliban

4. Afghanistan

5. Walker

6. Washington

7. Amanda



– پسر فوق‌العاده استثنایی است. البته عمویش ایان رایدر به او آموزش زیاد داده است. باید بگویم که کار او عالی بوده است.

– دیگر چه؟

– بسیار باهوش است. خوش‌مشرب هم هست. همه این‌جا او را دوست دارند، اما متأسفانه درباره‌ی مفید بودن او برای ما زیاد مطمئن نیستیم.

– از شنیدن این حرف خیلی متأسفم، پروفیسور دارک. ممکن است بیش‌تر توضیح بدهید.

– دو نمونه را برای‌تان توضیح می‌دهم، خانم روتمن. امروز آلکس به میدان تیراندازی آمد. از او خواستیم در تمرین شلیک کردن غریزی شرکت کند. قبلاً این کار را نکرده بود. باید بگویم معمولاً چند هفته‌ای طول می‌کشد که کارآموزان ما در این زمینه به مهارت برسند، اما آلکس بعد از یکی دو ساعت توانست نتایج عالی بگیرد. او امروز امتیاز هفتاد و دو درصد گرفت.

– خوب، این‌که اشکالی ندارد.

دارک روی صندلی‌اش جابه‌جا شد.

– امروز هدف‌ها را تغییر شکل دادیم. به جای هدف‌های معمولی آن‌ها را با عکس انسان‌ها پوشاندیم و بعد از آلکس خواستیم که به نقاط حساس بدن عکس، مانند مغز، قلب یا در فاصله‌ی دو چشم، تیراندازی کند.

– خوب، نتیجه‌ی کارش چگونه بود؟

– نکته در همین‌جاست. امتیازش به چهل و شش درصد کاهش یافت.

چندین هدف را به کلی از دست داد.

دارک عینکش را برداشت و با پارچه‌ای شیشه‌ای آن را برق انداخت.

– نتیجه‌ی آزمون روان‌شناسی رورشاج او را هم گرفتیم. از او خواسته

شده بود که چند شکل و تصویر را شناسایی کند –



کار نخواهد بود. در هر لحظه‌ای هدف خود شما می‌شد و او باید به آن شلیک می‌کرد.

آلکس منتظر باقی ماند. می‌دانست که سایر کارآموزان به‌دقت او را تماشا می‌کنند. از گوشه‌ی چشمش به قیافه‌ی گوردون راس توجه داشت. آیا تبسمی بر لبان معلم بود؟

حرکتی ناگهانی اتفاق افتاد.

از یکی از پنجره‌های ردیف بالا ناگهان هدفی پدیدار شد. هدفی به شکل تصویر یک مرد جوان. آلکس نمی‌دانست که او چه کسی است، برایش مهم نبود. او یک هدف بود. آدم واقعی نبود.

فرصتی برای تردید باقی نبود.

آلکس سلاحش را بالا آورد و شلیک کرد.

کمی بعد در آن‌روز، الیور دارک، رییس آموزشگاه و مرکز ارزیابی عقرب، در دفترش در مالاگوستو نشسته بود و با جولیا روتمن حرف می‌زد. تصویر خانم روتمن روی کامپیوتر کیفی الیور دارک دیده می‌شد. خانم روتمن هرگز به جزیره نمی‌آمد. او می‌دانست که این جزیره تحت نظارت ماهواره‌های امریکایی و انگلیسی است و بعید نبود روزی بخواهند با یک بمب غیرهسته‌ای این جزیره را نابود کنند. بسیار خطرناک بود.

این دومین باری بود که پس از ورود آلکس، آن‌ها با هم صحبت کرده بودند. ساعت دقیقاً هفت شب بود. خورشید کم‌کم غروب می‌کرد.

خانم روتمن پرسید:

– پیشرفتش چگونه است؟

دارک دستی بر صورت و ریش خود کشید.





ممکن است اشتباه نکنید. مهم این است که به او هدف مناسبی بدهیم. و این بار من درباره‌ی کاغذ حرف نمی‌زنم.

– می‌خواهید او را به یک مأموریت بفرستید؟

– همان‌طور که می‌دانی، شمشیر نامرئی به مراحل پایانی خود نزدیک می‌شود. زمان بسیار حساس و بحرانی است. اضافه کردن آلكس به ترکیب نفرات می‌تواند تولید حواس‌پرتی کند. اگر او موفق شود، که من فکر می‌کنم می‌شود، می‌تواند برای ما بسیار مفید واقع شود. زمانی بهتر از این سراغ نداریم. جولیا روتمن به جلو خم شد، به‌طوری‌که چشمانش تقریباً صفحه‌ی کامپیوتر را پُر کرد.

– این کاری است که می‌خواهم انجام بدهی...

دویست و چهل و هفت پله تا بالای برج ناقوس فاصله بود. آلكس این را می‌دانست، زیرا او همه‌ی آن‌ها را شمرده بود. پایین برج خالی بود. یک تک‌اتاق با دیوارهای آجری و بوی نم. به روشنی معلوم بود که سال‌ها قبل تخلیه شده است. زنگ‌ها یا دزدیده شده، یا به پایین افتاده و از دست رفته بودند. پله‌ها از جنس سنگ و حالت ماریچ داشتند. پنجره‌های کوچکی که در بدنه‌ی برج احداث شده بود، به اندازه‌ی بود که درون آن را روشن کند. دری در بالا وجود داشت. آلكس نمی‌دانست آیا این در قفل یا باز است. از این برج برای استتار استفاده می‌شد. وقتی کارآموزان باید از سمتی از جزیره به شکل سینه‌خیز به سمت دیگر آن می‌رفتند، از آن استفاده می‌کردند. پست دیده‌بانی مفیدی بود، اما قبلاً به بالای برج نرفته بود. در باز بود. به یک سگ‌وی مربعی‌شکلی رسید که ده متر پهنا داشت. این



– پروفیسور، من اطلاعاتی از آزمون رورشاج ندارم.

– البته، مرا ببخشید. یکی از اشکال که هر کارآموزی که به این‌جا می‌آید آن را فوراً شناسایی می‌کند، مردی است که روی دریایی از خون خوابیده است. اما آلكس این عکس را به درستی تشخیص نداد. او گفت که این تصویر مردی است که با یک کوله‌پشتی در هوا پرواز می‌کند. تصویر دیگری که در حقیقت مردی را نشان می‌دهد که اسلحه‌ای را به سمت سر کسی نشانه رفته است، از سوی آلكس کسی رسید که یک توپ را باد می‌کند. او در همان جلسه‌ی اول به من گفت که نمی‌تواند کسی را برای ما بکشد و من به لحاظ روانی می‌توانم بگویم او فاقد غریزه‌ی یک کشنده است.

مکت طولانی‌ای حاکم شد.

دارک ادامه داد:

– بسیار نومیدکننده است. وقتی آلكس را دیدم، به‌نظرم رسید. داشتن یک آدم‌کش نوجوان برای‌مان بسیار مفید است. می‌توانیم از همچون کسی به میزان زیاد استفاده کنیم. فکر می‌کنم باید شخص دیگری را پیدا کنیم. – تردید دارم بتوانیم نوجوان‌هایی را پیدا کنیم که به اندازه‌ی آلكس تجربه داشته باشند.

– بله، من هم به این موضوع اشاره کردم. با این حال...

مکت دیگری حاکم شد. خانم روتمن به نقطه نظری رسید.

– آیا آلكس دکتر استابنر را ملاقات کرد؟

– بله، دقیقاً همان‌طور که گفته بودید رفتار کردیم.

خانم روتمن سری به علامت تأیید پایین آورد.

– بسیار خوب. شما می‌گویید آلكس برای ما کسی را نخواهد کشت.



می‌گذشت، احساس می‌کرد. تنها یک پیراهن آستین بلند پوشیده بود و شلوار جینی به پا داشت. سرمای هوای سرشب را احساس می‌کرد. احساس می‌کرد بخشی از برج شده است - یک مجسمه، یا یک ناودان. او از آن جهت به مالاگوستو آمده بود زیرا جای دیگری نداشت که برود. دیگر انتخابی برایش باقی نمانده بود.

به چند هفته‌ای که پشت سر گذاشته بود فکر کرد. چه مدتی بود که در این جزیره بود. ابتدا این را نمی‌دانست. به شکلی احساس می‌کرد که به مدرسه می‌رود. کلاس‌های درس و آموزگاران و موضوعات درسی متفاوتی وجود داشتند، اما موضوعات درسی این‌جا با بروکلند شباهتی به هم نداشتند. قبل از همه درس تاریخ بود که آن را هم گوردون راس درس می‌داد. اما بحث او در تاریخ ارتباطی به پادشاهان و ملکه‌ها و نبردهای میان کشورها نداشت. راس متخصص تاریخ اسلحه بود.

- این چاقوی دولبه‌ی کماندوست که در جنگ دوم جهانی توسط فیربایرن<sup>۱</sup> و سایکز<sup>۲</sup> ساخته شد. یکی از آن‌ها متخصص کشتن در سکوت بود، و دیگری یک تیرانداز بزرگ. آیا به این زیبایی نمی‌گویند؟ همان‌طور که می‌بینی، تیغه‌ی آن هفت و نیم اینچ است که در بخش میانی تیغه دندان‌دندان است. طوری طراحی شده که در کف دست جای بگیرد. ممکن است برای تو کمی سنگین باشد، آکس. زیرا دست هنوز رشد خودش را به‌طور کامل نکرده است. اما این بهترین سلاح مرگ‌باری است که تاکنون ساخته شده است. اما چاقوی کماندو بهترین دوست ماست. کارش را به‌طرز عالی انجام می‌دهد. هرگز تو را لنگ نمی‌گذارد.

بعد درس‌های عملی با پروفیسور یرمالوف بود. همان‌طور که نیل گفته

1. Fairbairn

2. Sykes

سکو در فضای باز بود. دور آن قبلاً حفاظ‌هایی قرار داده بودند که به تدریج از بین رفته بودند. حالا اگر آکس چند قدم بیشتر برمی‌داشت، به پایین سقوط می‌کرد و مسلماً کشته می‌شد.

آکس محتاطانه به لبه‌ی سکو رفت و از آن‌جا به پایین نگاه کرد. درست بالای محوطه‌ی صومعه بود. از آن‌جا می‌توانست مکیوارا<sup>۱</sup> را که بعد از ظهر آن‌روز بر زمین کاشته شده بود، نگاه کند. روی تیرک در حد ارتفاع سر را با چرم پوشانده بودند. از آن برای تمرین کیک-بوکسینگ<sup>۲</sup> و ضربات کاراته استفاده می‌کردند. کسی در محوطه دیده نمی‌شد. درس‌های آن‌روز به انتها رسیده بود و سایر کارآموزان قبل از صرف شام در حال استراحت بودند.

آکس به درخت‌زاری که صومعه را احاطه کرده بود نگاه کرد. تاریک و نفوذناپذیر به نظر می‌رسید. خورشید آن دورها در دریا فرو می‌رفت و آخرین رگه‌های نور را روی آب‌های سیاه پخش می‌کرد. از دور چراغ‌هایی در ونیز دیده می‌شدند. حالا آن‌جا چه اتفاقی می‌افتاد؟ توریست‌ها در حال ترک هتل‌های خود بودند. رستوران‌ها را سرکشی می‌کردند و به تریاها سر می‌زدند. شاید در بعضی از کلیساها کنسرتی پخش می‌شد. قایق‌رانان احتمالاً در حال بستن قایق‌های‌شان بودند. ممکن بود تا زمستان فرصت زیادی باشد، ولی با این حال هوا آن‌قدر سرد بود که کسی نخواهد کشتی سوار شود و به تفریح بپردازد. برای آکس هنوز عجیب بود که جزیره‌ای تا این حد اسرارآمیز بتواند تا این اندازه به یکی از مشهورترین مراکز توریستی نزدیک باشد. دو دنیای متفاوت، در کنار هم، اما یکی از آن‌ها اطلاعی از وجود دیگری نداشت.

آکس بدون حرکت آن‌جا ایستاد. وزش باد خنک را که از میان موهایش

1. Makiwara

2. kick-boxing



تمرینات دیگری هم در کار بود. این که چگونه می‌توانید با چشم بسته یک اسلحه را پیاده و بعد سوار کنید. چگونه می‌توانید از ترس استفاده کنید. چگونه می‌توانید شگفت‌زده کنید. برای همه‌ی این‌ها کتاب و نوشته و تخته سیاه و حتی امتحان کتبی وجود داشت. آن‌ها در کلاس‌های درس سر میزهای معمولی می‌نشستند. تنها تفاوتی که وجود داشت این بود که این‌جا مدرسه‌ی کشتن بود.

و بعد برنامه‌ی به نمایش گذاشتن اجرا می‌شد و این چیزی بود که آکس هرگز آن را فراموش نمی‌کرد.

بعدازظهر روزی کارآموزان در محوطه‌ی اصلی گرد آمده بودند. الیور دارک در کنار نیل که لباس سفید رنگ جودو بر تن داشت و کمربند سیاهی به کمر بسته بود، ایستاده بود.

دارک در مقام توضیح گفت:

– نیل یکی از بهترین دانشجویان ما بود. او در مدتی که این‌جا بوده، توانسته مأموریت‌های مهمی را برای عقرب در واشنگتن، لندن<sup>۱</sup>، بانکوک<sup>۲</sup>، سیدنی<sup>۳</sup> و سایر نقاط جهان انجام دهد. امروز لطف کرده و می‌خواهد چند تکنیک را نشان‌مان بدهد. مطمئنم که همه‌ی شما از او چیزهایی یاد خواهید گرفت.

بعد رو به سمت نیل کرد و گفت:

– متشکرم، نیل.

در سی دقیقه‌ی بعدی، آکس شاهد حرکاتی بود که به چالاکی و آمادگی جسمانی فراوان نیل اشاره داشت و او هرگز آن را فراموش نمی‌کرد.

1. London  
3. Sydney

2. Bangkok



بود، او یکی از سخت‌گیرترین کارکنان در مالاگوستو بود. مردی حدوداً پنجاه ساله که فرصت چندانی برای کسی نداشت، اما آکس خیلی زود به دلیلش پی برد. یرمالوف اهل چین<sup>۱</sup> بود و همه‌ی خانواده‌اش را در جنگ با روسیه<sup>۲</sup> از دست داده بود.

او گفت:

– امروز به تو نشان می‌دهم که چگونه نامرئی شوی.

تبسم کهرنگی بر لبان آکس نشست.

یرمالوف متوجه‌ی تبسم آکس شد.

– فکر می‌کنی با تو شوخی می‌کنم، آقای رایدِر؟ فکر می‌کنی درباره‌ی کتاب بچه‌ها با تو حرف می‌زنم؟ نه، اشتباه می‌کنی. می‌خواهم مهارت نینجا<sup>۳</sup>ها را به تو آموزش بدهم، بزرگ‌ترین مأموران مخفی که تاکنون زندگی کرده‌اند. مشهور است که نینجاهای ژاپن فتودال می‌توانستند در هوا از نظر پنهان شوند. آن‌ها از پنج عنصر فرار و پنهان شدن به نام گوتونپو<sup>۴</sup> استفاده می‌کردند. جادویی در کار نبود. کارشان علمی بود. ممکن بود زیر آب پنهان شوند و به کمک یک لوله تنفس کنند. ممکن بود چند سانتی‌متر زیر خاک خودشان را مدفون سازند. لباس‌های محافظ می‌پوشیدند، گاه درون آتش پنهان می‌شدند. در هوا ناپدید می‌شدند. آن‌ها با خود طناب یا نردبان پنهانی حمل می‌کردند. کارهای دیگری هم بود که می‌کردند. مثلاً به کمک مواد شیمیایی یا دود دشمنان‌شان را کور می‌کردند و خودشان نامرئی می‌شدند. این همان چیزی است که هم‌اکنون نشانت می‌دهم. امروز بعدازظهر دوشیزه بینانگ نشانت خواهد داد که چگونه می‌توانی از پودر فلز تند برای نابینا کردن دیگران استفاده کنی.

1. Chechnya  
3. Ninja

2. Russia  
4. Gotonpo



می‌رسید جایی برای رفتن نداشت. شاید اگر یک قدم دیگر به جلو برمی‌داشت، به سود همه کار کرده بود. همین حالا درست در لبه‌ی سکو ایستاده بود. چرا به شب اجازه ندهد که جانش را بگیرد؟  
- آکس؟

صدای نزدیک شدن کسی را نشنیده بود. نگاهی به اطراف انداخت و نیل را دید که کنار در ایستاده و یک دستش را به چهارچوب آن گرفته است.  
- دنبال می‌گشتم، آکس. چه کار می‌کنی؟  
- داشتم فکر می‌کردم.

- پروفیسور برمالوف گفت تو را دید که به این‌جا می‌آمدی. نباید به این‌جا بیایی.

آکس انتظار داشت نیل قدمی به جلو بگذارد، اما او سر جایش ایستاده بود.  
آکس گفت:

- فقط می‌خواستم با خودم تنها باشم.

- فکر می‌کنم بهتر است پایین بیایی. ممکن است بیفتی.

آکس لحظه‌ای مکث کرد و بعد سری به علامت تأیید پایین آورد.  
- بسیار خوب.

آکس به دنبال نیل از پله‌ها پایین آمدند تا به سطح زمین رسیدند.  
نیل گفت:

- پروفیسور دارک می‌خواهد تو را ببیند.

- که مرا مردود کند.

- چرا باید چنین فکری بکنی؟ تو کارت عالی بوده. همه از تو راضی هستند. تو هنوز دو هفته نیست که این‌جا هستی، اما پیشرفت فراوانی کرده‌ای. به اتفاق پیاده به راه افتادند. چند کارآموز از کنارشان رد شدند و سلام و



او عملیات عجیب و غریبی را به نمایش گذاشت، و با این حال نقطه ضعفی داشت که مخفی بود و کسی از آن اطلاعی نداشت. آکس هم از نقطه ضعف او بی‌اطلاع بود. اما با این همه مهارت و جسارت، برای آکس مشخص شد که چگونه او را به راحتی در قصر بیوه شکست داده است. در مبارزه با مردی با مشخصات نیل، او کم‌ترین شانسی برای خود قائل نبود. اما دست کم آن‌ها عضو یک گروه بودند.

آکس در حالی که بر بالای برج ناقوس ایستاده بود و شب را تماشا می‌کرد، در این فکر بود که انتخابش را کرده است. او حالا یکی از اعضای عقرب بود.

درست مانند پدرش.

آیا تصمیم درستی گرفته بود؟ اما در عین حال همه چیز ساده به نظر می‌رسید. یاسن گرگورویچ واقعیت را به او گفته بود. خانم روتن فیلم را به او نشان داده بود. با این حال، هنوز مطمئن نبود. در آن نسیم خنک شامگاهی صدایی در گوشش به نجوا می‌گفت که این اشتباه وحشتناکی است که کرده است. این‌که نباید این‌جا باشد و هنوز هم فرصت دارد که از این‌جا برود. اما کجا می‌توانست برود؟ چگونه می‌توانست با اطلاعاتی که به دست آورده بود، به انگلیس بازگردد؟ آلبرت بریج نمی‌توانست تصویر این پل را از ذهنش پاک کند. سه مأمور عقرب در انتظار. خانم جونز در حال صحبت در یک فرستنده‌ی رادیویی. خیانت، به جلو قدم برداشتن جان رایدر و بعد آرام به روی زمین افتادن.

آکس احساس می‌کرد که تنفر تمام وجود او را گرفته است. این قوی‌ترین تجربه‌ای بود که تا به حال کرده بود. برایش این سؤال مطرح بود که آیا ممکن است روزی دوباره بتواند یک زندگی عادی داشته باشد. به نظر



دارک کامپیوترش را خاموش کرد و از پشت میزش بیرون آمد. کت و شلوار دیگری پوشیده بود. او هرروز کت و شلوار جدیدی می‌پوشید.

– باید کشتن را یاد بگیری. باید بدون کم‌ترین تردید بتوانی آدم بکشی. وقتی یک بار کسی را بکشی، متوجه می‌شوی کار آن‌قدرها دشواری نیست. مثل این می‌ماند که به درون یک استخر شنا پرش کنی. به همین سادگی است. اما اگر می‌خواهی یکی از ما بشوی، باید از این مانع روانی عبور کنی، آلكس.

دارک دستش را بلند کرد.

– می‌دانم که خیلی جوان هستی. می‌دانم که کار راحتی نیست. اما می‌خواهم به تو کمک کنم. می‌خواهم کاری کنم که برایت دردناک نباشد، و فکر می‌کنم که بتوانم این کار را بکنم.

– فردا تو را به انگلیس می‌فرستم. همان شب تو اولین مأموریت خود را برای عقرب اجرا می‌کنی. اگر مأموریت خود را انجام بدهی، می‌دانی که یکی از اعضای عقرب هستی، و ما هم می‌دانیم که می‌توانیم به تو اعتماد کنیم. اما خبر خوشی برایت دارم.

دارک تبسمی کرد.

– ما کسی را انتخاب کرده‌ایم که تو می‌دانی به واقع شایسته‌ی مردن است. او کسی است که حقت را باید از او بگیری. امیدوارم در کارت موفق شوی.

– خانم جونز، معاون عملیات ویژه‌ی ام‌آی‌۶. او همان کسی است که مسئول قتل پدرت به شمار می‌آید.

– ما می‌دانیم او کجا زندگی می‌کند. به تو کمک می‌کنیم که او را پیدا کنی. او همان کسی است که می‌خواهیم تو او را بکشی.



علیکی کردند. روز قبل آلكس آن‌ها را دیده بود که با شمشیر با هم مبارزه می‌کردند. آدم‌کش‌های وحشتناکی بودند. دوستان او بودند. آلكس به دنبال نیل وارد صومعه شد و به اتاق مطالعه‌ی دارک رفتند.

طبق معمول، رییس آموزشگاه پشت میزش نشسته بود. مثل همیشه دقیق و موشکاف نگاه می‌کرد. ریش‌هایش را به‌دقت شانه زده بود.

– لطفاً بنشین، آلكس.

بعد چند دکمه را روی کامپیوترش فشار داد و از پشت عینک نگاهی به مونیتر کامپیوتر انداخت.

– نتایج تو را در این‌جا دیدم. حتماً خوش‌حال می‌شوی اگر بشنوی که همه‌ی مدرسان درباره‌ی تو خوب حرف می‌زنند.

بعد با لحن جدی‌تر گفت.

– تنها مشکل ما شرایط روانی توست.

آلكس حرفی نزد.

دارک گفت:

– این برنامه‌ی کشتن. وقتی برای اولین بار تو را دیدم، حرف‌هایت را شنیدم. کارهای زیادی هست که برای عقرب می‌توانی بکنی. اما ما با مسئله‌ای روبه‌رو هستیم، پسر عزیزم. تو از کشتن می‌ترسی، بنابراین از عقرب می‌ترسی. تو به‌طور کامل یکی از ما نیستی و می‌ترسم که هرگز هم نشوی. این رضایت‌بخش نیست.

– یعنی می‌گویید از این‌جا بروم؟

– نه، ابداً. تنها توصیه‌ی من این است که کمی به ما بیش‌تر اعتماد بکنی. من دنبال راهی می‌گردم که تو احساس کنی به‌طور کامل به ما تعلق داری، و فکر می‌کنم جوابش را پیدا کرده‌ام.



### «نخست وزیر عزیز. . .»

درست قبل از ساعت چهار بعدازظهر مردی در وایت‌هال<sup>۱</sup> از تاکسی بیرون آمد، یک اسکناس بیست پوندی نو از جیبش بیرون کشید و پول تاکسی را پرداخت و بعد پیاده فاصله‌ی کوتاه تا خیابان داونینگ<sup>۲</sup> را پیمود. او سفرش را از پدینگتون<sup>۳</sup> شروع کرده بود، اما پدینگتون زندگی نمی‌کرد. با قطار هم به لندن نیامده بود. حدوداً سی ساله بود، موهای کوتاه و کت و شلوار و کراواتی بر تن داشت.

پیاده رفتن تا خیابان داونینگ امکان‌پذیر نبود. زیرا مارگارت تاچر<sup>۴</sup> موانع و دروازه‌های ضد تروریستی متعددی در این مسیر گذاشته بود. طبق معمول، پلیسی آن‌جا ایستاده بود. به پایان هشت ساعت کار روزانه‌اش نزدیک می‌شد. مرد به سمت او رفت و پاکت سفیدی از جنس مرغوب‌ترین کاغذها را به او داد. بعداً وقتی پاکت بررسی می‌شد، معلوم می‌شد کسی آن را از ناپل

1. Whitehall

2. Downing

3. Paddington

4. Margaret Thatcher



سازمان‌های تروریستی از اشکال مختلف حیوانات به عنوان آرم خود استفاده می‌کنند. منظورشان این است که بلافاصله شناسایی شوند تا مقامات آن‌ها را جدی بگیرند. افسر نگهبان حالا با دیدن تصویر عقرب دکمه‌ی زنگ خطر را فشار داد و پنج شش پلیس بیرون را حالت آماده‌باش داد.

– چه کسی این نامه را آورد؟

– یک شخص معمولی.

پلیسی که نامه را گرفته بود، سالخورده بود و احتمالاً آخرین روزهای کاری خود را پشت سر می‌گذاشت و حالا با گرفتن این نامه، به احتمال زیاد زمان پایان کارش نزدیک‌تر شده بود.

مرد جوانی بود، موهای بلوند داشت و کت و شلوار پوشیده بود.

– بروید و این اطراف را جست‌وجو کنید. شاید بتوانید پیدایش کنید.

اما دیگر خیلی دیر شده بود. لحظاتی بعد از آن‌که آورنده نامه، نامه را تحویل داده بود، تاکسی دیگری از راه رسیده بود و او را با خود برده بود. این تاکسی درواقع یک تاکسی رسمی نبود. نمره‌اش هم بدلی بود. نیم مایل آن‌طرف‌تر، مرد دوباره از تاکسی پیاده شده بود تا در میان انبوه جمعیتی که از ایستگاه چرینگ کراس<sup>۱</sup> بیرون می‌آمدند، ناپدید شود. موهایش حالا به رنگ قهوه‌ای پُرنرنگ بود، کتش را تغییر داده و عینک آفتابی بر چشمان خود داشت. دیگر کسی او را نمی‌شناخت.

تا ساعت پنج و نیم بعدازظهر نامه را عکس‌برداری و روی پاکت را واریسی کرده بودند که احتمالاً اثر انگشتی پیدا کنند. نخست‌وزیر در کشور نبود، او به مکزیکوسیتی<sup>۲</sup> رفته بود تا به اتفاق سایر رهبران جهان در جلسه‌ای درباره‌ی محیط زیست شرکت کند. اما در میانه‌ی جلسه او را به

فرستاده است. با این‌که کسی که پاکت را آورده بود دستکشی در دست نداشت، ولی هیچ اثر انگشتی روی آن نبود. انگشتان او با عمل جراحی صاف شده بودند تا اثر انگشتی بر جای نماند.

– عصر به خیر.

لهجه‌ای نداشت و بسیار مؤدبانه حرف می‌زد.

– عصر به خیر، آقا.

– من نامه‌ای برای نخست‌وزیر دارم.

مأمور پلیس بیش از یک‌صد بار نظیر این جمله را شنیده بود. خیلی‌ها نیازمند کمک بودند. نامه‌های‌شان را به این‌جا می‌آوردند و امیدوار بودند که به دست نخست‌وزیر برسد. مأمور پلیس با توجه به آموزشی که دیده بود، لحن دوستانه‌ای داشت.

– متشکرم، آقا. نامه را به من بدهید تا ترتیب رسیدن آن به دست نخست‌وزیر را بدهم.

مأمور پلیس نامه را گرفت. تنها اثر انگشتی که روی پاکت باقی می‌ماند، اثر انگشت این مأمور پلیس بود. روی پاکت با خط زیبایی نوشته بودند: حضور نخست‌وزیر بریتانیا، شماره‌ی ۱۰، خیابان داونینگ. مأمور پلیس نامه را به جریان انداخت تا جایی که دست یکی از منشی‌های پُرشماری برسد که باید آن را می‌خواندند و اگر لازم بود، نامه را به واحد مربوطه تحویل می‌دادند. طبق معمول همیشه، فرستنده‌ی نامه جواب خود را در مدت چند دقیقه دریافت می‌کرد.

اما این نامه با نامه‌های دیگر تفاوت داشت.

وقتی افسر کشیک پاکت را گرفت، نگاهی به آن انداخت و چشمش به نقش عقرب نقره‌ای‌رنگ در سمت دیگر پاکت افتاد. بسیاری از تبهکاران و

1. Charing Cross

2. Mexico City



شره است. دلیل بسیار ساده‌ای دارد. شما بهترین دوست امریکا هستید. شما همیشه از سیاست فابری آن‌ها حمایت کرده‌اید. حالا زمان آن رسیده بینیم آیا آن‌ها هم به همین اندازه به شما وفادارند.

اگر آن‌ها مطابق فواست‌های ما ظاهر نشوند، شما بهای آن را پرداخت فواید کرد.

ما دو روز صبر می‌کنیم، و اگر دقیق‌تر بگوییم، به شما چهل و هشت ساعت فرصت می‌دهیم. شروع این چهل و هشت ساعت از همان لفظه‌ای است که این نامه تعویل شما داده شده است. در این فاصله، انتظار داریم که رئیس‌جمهور امریکا به فواست‌های ما عمل کند. اگر ایالات متحده با شرایط ما موافقت نکند، ما مردم بریتانیا را به شدیدترین شکل ممکن مجازات می‌کنیم.

باید به شما قاطع نشان کنیم، جناب نخست‌وزیر، که ما اسلحه‌های چیردی ساخته‌ایم که اسمش را شمشیر نامرئی گذاشته‌ایم. این اسلحه در حال حاضر عملیاتی شده است. اگر رئیس‌جمهور امریکا در مدت تعیین شده به هر چهار فواست‌های ما عمل نکند، دقیقاً ساعت چهار بعد از ظهر روز پنج‌شنبه، شمارکثیری از دانش‌آموزان لندن کشته خواهند شد. حرف مرا بپذیرید که این یک امر هتمی است. تکنولوژی آماده است و هدف‌ها مشخص شده‌اند. این هرگز یک تعویذ توفالی نیست.

البته متوجه هستیم که ممکن است به قدرت شمشیر نامرئی تردید کنید. به همین دلیل برنامه‌ای برای نمایش به قاطر شما تدارک دیده‌ایم. امشب تیم دو ملی فوتبال انگلیس از نیبریه<sup>۱</sup> به بریتانیا بازمی‌گردد. وقتی شما این نامه را می‌فوانید، آن‌ها سفرشان را شروع کرده‌اند و در هوا هستند. آن‌ها قرار است ساعت هفت و پنج دقیقه به فرودگاه هیترو برسند. در ساعت هفت و

1. Nigeria

بیرون از سالن فرا خواندند تا موضوع نامه را با او در میان بگذارند. حالا او به کشورش بازمی‌گشت.

در همین زمان، دو مرد در دفتر خصوصی نشسته بودند. یکی از آن‌ها منشی دائمی کابینه بود. دیگری هم مدیر ارتباطات بود. هرکدام نسخه‌ای از این نامه را به دست داشتند.

در نامه چنین آمده بود:

نخست‌وزیر عزیز،

باید باکمال تأسف اعلام کنیم که می‌فواهدیم ترور و وحشت را به کشور شما بیاوریم.

ما از سوی یک کشور فابری برای این کار مأموریت یافته‌ایم که می‌فواهد تعادل چیردی در قدرت جهانی ایجاد شود. در فواست‌های این کشور از این قرار است:

۱. امریکایی‌ها باید همه‌ی نیروهای خودشان را از کلیه‌ی کشورهای جهان بیرون بکشند. امریکایی‌ها دیگر حق ندارند در نقش پلیس بین‌الملل اجرای نقش کنند.

۲. امریکایی‌ها باید صرفاً اعلام کنند که تمام برنامه‌های مربوط به تولید سلاح‌های هسته‌ای را کنار می‌گذارند. ما شش ماه به آن‌ها فرصت می‌دهیم. در پایان این شش ماه، آن‌ها باید فلع سلاح شوند.

۳. مبلغ یک میلیارد دلار باید در اختیار بانک جهانی قرار بگیرد تا برای کشورهای ضرر‌دیده از پنگ‌های افیر هزینه شود.

۴. رئیس‌جمهور امریکا باید بلافاصله استعفاء دهد.

نخست‌وزیر، ممکن است تعجب کنید که چرا این نامه برای شما فرستاده



بود. او هرگز تا درباره‌ی موضوعی به‌خوبی بررسی نمی‌کرد، حرفی نمی‌زد و نظری نمی‌داد. او در مدت خدمتش با شش نخست‌وزیر کار کرده بود و درباره‌ی آن‌ها نظرات متفاوتی داشت. اما اندیشه‌هایش را با کسی، حتی با همسرش، در میان نمی‌گذاشت. او یک کارمند بی‌کم و کاست بود. او در حالی که یکی از قدرتمندترین افراد کشور بود، به این افتخار می‌کرد که به‌ندرت کسی اسمش را می‌داند.

وقتی سر گراهام برای اولین بار وارد خیابان داویننگ شد، مدیر ارتباطات هنوز تولد هم نیافته بود. مارک کلنر، یکی از معدود مشاورانی بود که نخست‌وزیر به مشاوره با او راغب بود. او شخصیتی بسیار بانفوذ بود. او با همسر نخست‌وزیر در یک دانشگاه درس اقتصاد و علوم سیاسی خوانده بود. او مدتی در تلویزیون کار کرده بود، تا این‌که از او دعوت کردند در دولت مقامی بگیرد و شانس خود را امتحان کند. او مردی ریزنقش بود که عینک می‌زد و موهای مجعد داشت. او هم کت و شلوار پوشیده بود. روی شانه‌هایش ذرات شوره‌ی سرش دیده می‌شد.

و سرانجام، کلنر بود که با یک کلمه سکوت را شکست. سر گراهام نگاهی به او انداخت. او هرگز کلماتی از این قبیل را به کار نمی‌برد. حالا کلنر به حرف آمد.

– شما که این چرندیات را باور نمی‌کنید؟

سر گراهام جواب داد:

– این نامه را عقرب نوشته است. در گذشته با آن‌ها برخورد مستقیم داشته‌ام و تا جایی که می‌دانم، آن‌ها معمولاً تهدیدهای توخالی نمی‌کنند؟



پانزده دقیقه‌ی امشب هر هجده بازیکن به همراه مربیان تیم کشته خواهند شد. شما نمی‌توانید از کشته شدن آن‌ها جلوگیری کنید. تنها می‌توانید یک نظاره‌گر باشید. امیدواریم با این اقدام ما بدانید که باید حرف ما را جدی بگیرید. لازم است به سرعت امریکا را متقاعد سازید که به گفته‌ی ما عمل کند. تنها در این صورت است که از کشته شدن شمار کثیری از جوانان خود جلوگیری خواهید کرد. ما نسخه‌ای از این نامه را به سفارت امریکا در انگلیس فرستاده‌ایم. ما به ایستگاه فبر تلویزیون شما گوش می‌دهیم. لازم است که جواب ما را با اعلامیه‌ای برهید. پیام دیگری از سوی ما دریافت نخواهید کرد. بار دیگر تکرار می‌کنیم، فواسته‌ی ما مذاکره‌کردنی نیست. شماره‌ی مگوس قبلاً شروع شده است.

دوست‌دار شما،

عقرب

سکوت بلندی حاکم شد. تنها صدای تیک تیک ساعت قدیمی روی دیوار این سکوت را می‌شکست. دو مرد برای چهارمین و پنجمین بار نامه را خواندند. هر دو مراقب یکدیگر بودند که بدانند چگونه واکنش نشان می‌دهند. این دو با هم تفاوت‌های اصولی داشتند، و از یکدیگر هم خوش‌شان نمی‌آمد.

سر گراهام ادیر، دیرزمانی یکی از کارکنان دولت بود. او عضو دولت به‌خصوصی نبود، اما همیشه برای دولت کار می‌کرد. نظریه مشورتی می‌داد و به گفته‌ی بعضی‌ها آن را کنترل می‌کرد. او حالا دوران شصت سالگی خود را می‌گذراند. موهای سفید و خاکستری داشت و چهره‌اش احساسات او را به نمایش نمی‌گذاشت. او طبق معمول کت و شلوار تیره‌رنگ و قدیمی پوشیده



– غروب امروز تلفنی با آلن بلانت صحبت کردم. نسخه‌ای از نامه را هم برای او فرستادم. او هم مانند من معتقد است که باید این موضوع را به شدت جدی بگیریم.  
کلنر گفت:

– نخست‌وزیر سفرش را به مکزیک کوتاه کرده است. همین حالا که با هم صحبت می‌کنیم، او در هوایماست. چیزی از این جدی‌تر سراغ نداریم!  
سر گراهام گفت:

– باید خیلی خوش‌حال باشیم که نخست‌وزیر سفرش را متوقف کرده است. اما به نظر من این هوایمایی که فوتبالیست‌ها را می‌آورد، باید مورد توجه‌مان قرار بگیرد. من با شرکت بریتیش ایرویز<sup>۱</sup> هم صحبت کردم. پرواز ۰۰۷۴ در لاگوس<sup>۲</sup> تأخیر داشته و امروز بعدازظهر پرواز کرده است. کمی مانده به ساعت دوازده به وقت ما. باید پنج دقیقه بعد از ساعت هفت در هیترو به زمین بنشینند. درست همان‌طور که نامه می‌گوید. تیم دوم ملی فوتبال انگلیس هم در هوایما سوارند.  
کلنر پرسید:

– خوب، پیشنهاد می‌کنید چه باید بکنیم؟  
– موضوع خیلی ساده است. تهدید متوجهی هوایما در هیترو است. عقرب دست‌کم به ما کمک کرد تا از محل و زمان بروز حادثه‌ی احتمالی آگاه شویم. با این حساب، بهتر است بلافاصله مسیر حرکت هوایما را تغییر بدهیم. می‌توانیم آن را در بیرمینگام<sup>۳</sup> یا منچستر<sup>۴</sup> به زمین بنشانیم. اولین اولویت ما این است که مطمئن شویم بازیگران سالم بمانند.

1. British Airways  
3. Birmingham

2. Lagos  
4. Manchester



– یعنی قبول می‌کنید که یک اسلحه‌ی مرموز را اختراع کرده باشند. یک شمشیر ناعربی؟

مارک کلنر نمی‌توانست لحن تمسخر درون صدایش را پنهان کند.  
– با این حساب، می‌خواهند چه کار کنند. یک عصای جادو را تکان بدهند و همه بمیرند؟

– همان‌طور که قبلاً گفتم، آقای کلنر، به اعتقاد من اگر عقرب چیزی در اختیار نداشت، این نامه را نمی‌نوشت. آن‌ها خطرناک‌ترین تشکیلات تبهکاری در جهان هستند. از مافیا<sup>۱</sup> بزرگ‌ترند. بسیار بی‌ترحم هستند.  
– خوب، شما بگویید چگونه سلاحی می‌تواند وجود داشته باشد که بچه‌ها را هدف بگیرد؟ هزاران دانش‌آموز – این حرفی است که آن‌ها می‌زنند. با این حساب، چه می‌خواهند بکنند؟ آیا می‌خواهند در زمین بازی بچه‌ها بمب منفجر کنند؟ شاید هم بخواهند با نارنجک‌های دستی به مدارس حمله کنند.

– آن‌ها می‌گویند که اسلحه‌شان عملیاتی شده است!  
کلنر با دست ضربه‌ای به نامه‌ای که در دستش بود، زد.  
– سلاحی در کار نیست و حتی اگر سلاحی هم وجود داشته باشد، تقاضای‌شان مسخره است. رییس جمهور امریکا استعفاء نمی‌دهد. بعد آیا عقرب تصور می‌کند آن‌ها با تهدید این سازمان خودشان را خلع سلاح می‌کنند. امریکایی‌ها عاشق اسلحه هستند. آن‌ها بیش از هر کشوری اسلحه اندوخته‌اند. اگر این نامه را نشان آن‌ها بدهیم، به ما می‌خندند.  
– ام‌آی ۶ حاضر نیست امکان وجود داشتن این اسلحه را نفی کند.  
– شما با آن‌ها صحبت کردید؟

1. Mafia

— چه طور می‌توانید یک‌صد نگهبان جدید به فرودگاه گسیل کنید؟  
مردم وحشت‌زده می‌شوند.  
کلنر پوز خندی زد.

— فکر می‌کنید نمی‌توانم از عهده‌ی چنین کاری برآیم؟ می‌گویم یک برنامه‌ی تمرینی داریم. کسی تردید هم نمی‌کند.

منشی دائمی کابینه آهی کشید. گاه به فکرش می‌رسید که برای این کارها بیش از اندازه پیر نشده باشد. این بار هم به همین ذهنیت رسیده بود. تنها یک سؤال باقی مانده بود که او هم جوابش را می‌دانست.  
او پرسید:

— آیا این موضوع را با نخست‌وزیر مطرح کرده‌اید؟  
— بله. در حالی که شما با ام‌آی ۶ حرف می‌زدید، من با نخست‌وزیر صحبت می‌کردم. او با نظر من موافق است.

— آیا ایشان از خطری که ممکن است وجود داشته باشد اطلاع دارند؟  
— ما معتقد نیستیم که خطری در کار باشد. موضوع بسیار ساده است. اگر همین حالا دست به کار نشویم، کار عملی این اقدام را نخواهیم دید. اگر آن‌طور که من می‌گویم رفتار کنیم، عقرب را مجبور می‌کنیم که دستش را رو کند.

سر گراهام ادیر از جایش بلند شد.

— به‌نظر می‌رسد جای بحثی باقی نمانده است.

— بهتر است با ام‌آی ۶ تماس بگیرید.

سر گراهام به‌سمت در به راه افتاد.

— البته.

بعد لحظه‌ای ایستاد و به پشت سرش نگاه کرد.

— متأسفانه با نظر شما مخالفم.

سر گراهام ادیر به مدیر ارتباطات نگاه کرد. نگاه تحقیرآمیزی بود. او به‌طور مفصل با آن بلانت صحبت کرده بود. هر دوی آن‌ها چنین برنامه‌ای را تأیید کرده بودند.

کلنر ادامه داد:

— اجازه بدهید نظر خودم را بگویم. می‌دانم که شما از عقرب می‌ترسید. این را به‌خوبی نشان داده‌اید. من خواسته‌های آن‌ها را خوانده‌ام و می‌دانم که چه قدر احمقانه حرف می‌زنند. اما به هر صورت آن‌ها فرصتی به ما داده‌اند تا دست آن‌ها را بخوانیم. هدایت کردن هواپیما و بردن این بازیکنان به یک فرودگاه دیگر، آخرین کاری است که ما می‌کنیم. می‌توانیم بگذاریم هواپیما کار خودش را بکند. بگذار آن‌ها هم شمشیر نامرئی خود را آزمایش کنند. اگر شانزده دقیقه بعد از ساعت هفت اتفاقی نیفتاد، می‌دانیم که باید نامه‌ی عقرب را در زباله‌دانی بیندازیم.

— یعنی شما مایلید جان بازیکنان را به مخاطره بیندازید؟

— خطری در میان نیست. اطراف فرودگاه را محاصره‌ی ایمنی می‌کنیم تا هیچ‌کس نتواند خودش را به آن‌جا نزدیک کند. آن‌طور که در نامه آمده، بازیکنان درست در ساعت هفت و پانزده دقیقه مورد حمله قرار خواهند گرفت. می‌توانیم دقیقاً مشخص کنیم که چه کسی در هواپیماست. وقتی هواپیما به زمین نشست، یک‌صد سرباز مسلح را مأمور آن می‌کنیم. عقرب می‌تواند اسلحه‌ی خود را بیرون بکشد و ما دقیقاً آن را شناسایی می‌کنیم. هر کس سعی کند قدمی به‌سمت فرودگاه بردارد، او را دستگیر می‌کنیم و به زندان می‌اندازیم. پایان داستان؛ پایان تهدید.

سر گراهام پرسید:

برج مراقبت صحبت کردم و آن‌ها به دلایلی گفتند که باید در نقطه‌ای دور از ترمینال هواپیما را فرود آوریم. از این رو، دقایقی طول می‌کشد که به جایگاه جدید برویم. لطفاً در صندلی‌های خود باقی بمانید و کمربندها را بسته نگه دارید. سعی می‌کنیم در کم‌ترین زمان ممکن مسافران را تخلیه کنیم.

حالا اتفاق غریبی افتاد. در حالی که هواپیما به سمت جلو حرکت می‌کرد، دو جیب ارتشی در دو طرف هواپیما به حرکت درآمدند و هواپیما را اسکورت کردند. در پشت جیب‌ها، سربازانی مسلسل به دست نشسته بودند. به دستور برج مراقبت، هواپیما از ساختمان‌های اصلی فاصله می‌گرفت. دو جیب همچنان هواپیما را همراهی می‌کردند.

آلن بلانت از پشت شیشه‌ای به تماشا ایستاده بود و با دوربینش هواپیمای ۷۴۷ را تماشا می‌کرد. مدتی بود که نه با کسی حرف زده بود، و نه جرئت نفس کشیدن داشت. خبری خطرناک‌تر از این نیست که دولتی حتی به بخش خدمات ایمنی و امنیتی خود توجه نکند. آقای بلانت می‌دانست که نخست‌وزیر از دو سازمان امنیتی ام‌آی‌۵ و ام‌آی‌۶ خود دل خوشی ندارد. نتیجه‌اش همان بود که می‌دید.

– خوب حالا چه باید کرد؟

سر گراهام ادیر کنار او ایستاده بود. او آلن بلانت را خیلی خوب می‌شناخت. آن‌ها ماهی یک بار با هم تشکیل جلسه می‌دادند تا درباره‌ی مسائل امنیتی حرف بزنند. اما در ضمن در باشگاه ورزشی واحدی هم عضویت داشتند و با هم بریج بازی می‌کردند. حالا او لحظه‌ای به آسمان و لحظه‌ای به باند فرودگاه نگاه می‌کرد. انگار قرار بود موشکی به سمت هواپیمایی که به آرامی در حال حرکت بود، شلیک شود.

– اما اگر شما اشتباه کرده باشید، چه اتفاقی می‌افتد؟ اگر این بازیکنان به‌راستی کشته شوند، چه اتفاقی می‌افتد؟

کلنر شانهای بالا انداخت.

– دست‌کم متوجه می‌شویم که با چه کسی طرف هستیم. از آن گذشته، آن‌ها تمام مسابقات خود را در نیجریه بازنده شدند. مطمئن هستیم می‌توانیم تیم دیگری درست کنیم.

هواپیمایی که در فرودگاه لندن به زمین نشست، یک هواپیمای بویینگ ۷۴۷ با پرواز شماره‌ی بی‌ای ۰۰۷۴ بود. شش ساعت و سی و پنج دقیقه در هوا بود. دیر پرواز کرده بود. از قرار معلوم در لاگوس پرواز با تأخیر فراوانی صورت گرفته بود. مشکل ظاهراً ایراد فنی بود، که البته عقرب آن را سبب شده بود. برای‌شان مهم بود که هواپیما به شکلی که آن‌ها می‌خواستند پرواز کند. هواپیما باید ساعت هفت و پنج دقیقه به زمین می‌نشست. اما هواپیما پنج دقیقه مانده به هفت در فرودگاه به زمین نشست.

هجده بازیکن تیم فوتبال در قسمت درجه یک هواپیما نشسته بودند. با توجه به باخت‌هایی که داده بودند و خستگی ناشی از تأخیر و مدت پرواز، چشمان خسته‌ای داشتند. این سفر از شروع تا به انتها یک مصیبت بود. بازی‌ها همه دوستانه و نمایشی بودند، نتایج‌شان مهم نبود، اما این سفر تا حدود زیاد آن‌ها را تحقیر کرده بود.

در حالی که بازیکنان از پنجره محوطه‌ی فرودگاه و چراغ‌هایش را تماشا می‌کردند، صدای خلبان بلند شد.

– شب به خیر خانم‌ها و آقایان. به فرودگاه هیترو خوش آمدید. بار دیگر از تأخیری که در پرواز پیش آمد عذرخواهی می‌کنم. من همین حالا با





– ممکن است این بار برای شان آن قدرها آسان نباشد. شاید اعلام خطر کردن شان به ما اشتباه بود.

– آن ها برای آن اعلام خطر کردند زیرا می دانستند از شما کاری ساخته نیست.

هوایما توقف کرد. دو جیب در دو سمت آن متوقف شدند. حالا نیروهای مسلح بیش تری از راه رسیدند. اطراف هوایما پُر از نیروهای مسلح بود. تک تیراندازها با دوربین هایی که روی سلاح های شان داشتند، پلیس ها با سگ های قلاده دار در مداخل ترمینال ایستاده بودند. از همه ی درها حفاظت می شد. کسی اجازه ی ورود و خروج نداشت.

شصت ثانیه ی دیگر گذشت. تا زمان ضرب الاجل پنج دقیقه ی دیگر باقی بود.

خلبان هوایما موتورها را خاموش کرد. معمولاً مسافران در این زمان با عجله از روی صندلی های شان بلند می شوند تا ساک های شان را بردارند و هوایما را ترک کنند. اما حالا همه به این نتیجه رسیده بودند که اشکالی در کار است. هوایما در یک نقطه ی پرت و خالی توقف کرده بود. نورافکن های قدرتمندی روی هوایما را روشن کرده بودند. تونل ارتباطی برای عبور مسافران از هوایما به ترمینال وجود نداشت. اتومبیلی با احتیاط به هوایما نزدیک شد و با خود پلکان هوایما را آورد. کنار این پله نیروهای مسلح با انیفورم های خاکی رنگ خود و در حالی که کلاه های ایمنی بر سر گذاشته بودند، ایستاده بودند. مسافران به خوبی می دیدند که نیروهای مسلح گرداگرد هوایما را محاصره کرده اند.

خلبان دوباره صحبت کرد. به عمد لحن آرامی به صدایش داده بود.

– خانم ها و آقایان. به نظر می رسد در هیترو با مسئله ای روبه رو

– قرار است کشته شدن هجده نفر را تماشا کنیم.

– کلنر آدم احمقی است، اما من نمی دانم آن ها چگونه ممکن است این برنامه را اجرا کنند.

سر گراهام نمی خواست حرف او را باور کند.

– فرودگاه از ساعت شش تحت مراقبت های ویژه قرار گرفته است. شمار کارکنان حراست را سه برابر کرده ایم. همه گوش به زنگ و مراقب هستند. به فهرست مسافران نگاهی انداختی؟

بلانت درباره ی همه ی کسانی که سوار هوایما شده بودند، اطلاع داشت. صدها مأمور پرونده های این اشخاص را مطالعه کرده بودند. به هر چه امکان سوءظن را می رساند، دقیق شده بودند. اگر در هوایما تروریست یا آدم کشی وجود داشت، باید با نام مستعار و مدارک جعلی سوار شده باشند. در ضمن، به خلبانان و مهمانداران هم اطلاع داده شده بود که به هر شیء مشکوکی که بر خوردند، آن را گزارش کنند.

بلانت با لحن بی قراری گفت:

– البته که این کار را کردیم.

– و؟

– توریست ها، بازرگانان، خانواده ها، دو متخصص پیش بینی وضع هوا، یک سرآشپز مشهور. به نظر می رسد کسی نمی داند که ما دنبال چه کسی می گردیم.

– بله. به من بگو.

– عقرب به حرفی که زده است عمل خواهد کرد. موضوع به همین

سادگی است. آن ها هرگز نشده کاری را گفته و به آن عمل نکرده باشند.

سر گراهام به ساعتش نگاه کرد. نه دقیقه از ساعت هفت می گذشت.



آن‌که بازیکنان سوار می‌شدند، اتوبوس محوطه‌ی فرودگاه را ترک می‌کرد. نیازی به این نبود که آن‌ها از صف گمرک و مقامات فرودگاهی عبور کنند. در بیرون از فرودگاه، اتومبیل‌های تندرویی ایستاده بودند. قرار بود بازیکن‌ها به نقطه‌ی امنی در لندن انتقال یابند تا ایمنی آن‌ها حفظ گردد.

و یا دست‌کم همه دل به این بسته بودند. تنها بلانت آن‌قدرها مطمئن نبود. سر گراهام زیر لب گفت:

– مشکلی در کار نیست. حتی یک نفر به آن‌ها نزدیک نیست.

بله، همین‌طور بود. محوطه‌ی اطراف هواپیما خالی بود. تنها حدود پنجاه سرباز و مأمور پلیس دیده می‌شدند. اما کس دیگری نبود.

– عقرب چنین انتظاری داشت.

– شاید یکی از سربازها.

سر گراهام تا این زمان به این موضوع فکر نکرده بود، اما حالا خیلی دیر شده بود.

بلانت گفت:

– همه‌ی آن‌ها واریسی و کنترل شده‌اند. شخصاً اسامی آن‌ها را مرور کردم.

– پس به‌خاطر خدا هم که شده –

در هواپیما باز شد.

یک مهماندار بالای پله‌ها ظاهر شد. حالا بود که متوجه شد وضع تا چه

اندازه جدی است. انگار هواپیما در یک میدان نبرد به زمین نشسته بود.

هواپیما در محاصره‌ی کامل بود. مردان مسلح همه‌جا ایستاده بودند.

مأمور ام‌آی ۶ که لباس کار نارنجی رنگی بر تن داشت، چند کلمه‌ای با

مهماندار صحبت کرد و او به درون هواپیما بازگشت. حالا اولین بازیکن

روی پله ظاهر شد. ساک ورزشی‌اش را به روی شانه‌اش انداخته بود.

هستیم. اما برج مراقبت می‌گوید مشکلی در میان نیست. جای نگرانی وجود ندارد. تا لحظه‌ای دیگر در اصلی هواپیما را باز می‌کنیم. اما توصیه می‌کنم روی صندلی‌های خود بنشینید تا دستورالعمل‌هایی برای خروج از هواپیما به شما داده شود. ابتدا مسافران درجه‌ی یک تخلیه می‌شوند. ردیف‌های هفت تا نه. بقیه در فاصله‌ی کوتاهی تخلیه خواهند شد. خواهش می‌کنم این چند دقیقه را هم تحمل کنید.

ردیف‌های هفت تا نه. خلبان قبلاً به آن اشاره کرده بود. این‌ها ردیف‌هایی بودند که بازیکنان تیم فوتبال در آن مستقر شده بودند. به هیچ‌یک از بازیکنان درباره‌ی مشکلی که پیش آمده بود، حرفی نزنه بودند. چهار دقیقه باقی بود. بازیکنان بلند شدند و ساک‌های‌شان را برداشتند. آن‌ها از این‌که قبل از دیگران برای پیاده شدن انتخاب شده بودند، خوش‌حال بودند. بعضی‌ها هم فکر می‌کردند که یک موضوع جالبی را پشت سر گذاشته‌اند.

پلکان را به هواپیما چسبانده بودند. بلانت دید مردی که لباس کار نارنجی پوشیده بود به‌سرعت از پله‌ها بالا رفت و کنار در خروجی ایستاد. به‌نظر می‌رسید که تکنیسین فرودگاه است. اما او در اصل برای ام‌آی ۶ کار می‌کرد. حدود دوازده سرباز دور پله‌ها را محاصره کردند. نزدیک‌ترین ساختمان به آن‌ها پنجاه متر دورتر بود.

در همین لحظه اتوبوسی از راه رسید. این یکی از دو اتوبوسی بود که برای موقعیت‌هایی از این قبیل در فرودگاه نگه‌داری می‌شد. ظاهراً تفاوتی با اتوبوس‌های دیگر نداشت، اما بدنه‌اش از فلز محکم‌تری ساخته شده بود و پنجره‌هایش ضد گلوله بودند. بلانت مسئول همه‌ی این تشریفات بود که با همکاری پلیس و مقامات فرودگاه ترتیب این کارها را داده بود. به‌محض



کاری نکرده بود، اما هجده بازیکن جلوی روی آن‌ها به زمین افتاده بودند. سر گراهام دید که یکی از سربازان دیوانه‌وار با دستگاه فرستنده‌ی رادیویی پیامی می‌فرستد. چند لحظه بعد، ناوگانی از آمبولانس‌ها به سرعت به جانب هواپیما در حرکت بودند. کسی انتظار بدترین‌ها را می‌کشید. سر گراهام به بلانت نگاه کرد و دانست که او بوده است.

اما آمبولانس‌ها بیش از اندازه دیر رسیده بودند. وقتی آمبولانس‌ها رسیدند، بورک آخرین نفس‌های خود را می‌کشید. هیل-اسمت هم حال و روز او را داشت و روی کف اتوبوس افتاده بود. پلّه‌ها پُر از جسد بودند. مردی که موی بلوند داشت در میان اجساد گم شده بود. کلاه حصیری‌اش در معرض وزش باد روی محوطه‌ی فرودگاه حرکت می‌کرد.

– چی شد؟ چگونه این اتفاق افتاد؟

سر گراهام جوابی برای این سؤالات نداشت.  
بلانت گفت:

– شمشیر نامرئی.

درست در همان لحظه، در فاصله‌ی یک‌چهارم مایلی آن‌ها در ترمینال دو، مسافران از روم وارد می‌شدند. در محل کنترل پاسپورت، افسر گذرنامه متوجه‌ی پدر و مادری شد که با فرزندشان آمده بودند. پسر چهارده ساله بود. وزن زیادی داشت و موهایش مجعد و سیاه بودند. عینک سیاهی زده بود و پوست وحشتناکی داشت. روی لب بالایی‌اش سیبل کمی دیده می‌شد. ایتالیایی بود. پاسپورتش نشان می‌داد که اسمش فدریکو کاسلی<sup>۱</sup> است. افسر گذرنامه می‌توانست نگاه دقیق‌تری به این پسر بیندازد که اسمش

1. Federico Casali



سر گراهام گفت:

– او ادموند هیل-اسمیت<sup>۱</sup>، کاپیتان تیم، است.

بلانت به ساعتش نگاه کرد. چهارده دقیقه از ساعت هفت می‌گذشت.

ادموند هیل-اسمیت موهای تیره داشت. نشان می‌داد که از بدن ورزیده‌ای برخوردار است. حیرت‌زده به اطراف خود نگاه کرد. به دنبال او سایر افراد تیم به راه افتادند. بازیکن سیاه‌پوستی که عینک آفتابی زده بود، اسمش جکسون بورک<sup>۲</sup> بود. او دروازه‌بان تیم بود. بعد یکی از افراد حمله که موهای بلوند داشت. او کلاه حصیری در دست گرفته بود. احتمالاً آن را از بازار نیجریه خریده بود. بازیکنان یکی یکی از در هواپیما خارج شدند و روی پلّه‌ها به حرکت درآمدند. حالا هر هجده بازیکن بیرون از هواپیما بودند. سر گراهام به چپ و راستش نگاه می‌کرد. حمله از کجا باید صورت می‌گرفت؟ کسی کاری نمی‌توانست بکند. هیل-اسمیت و بورک به اتوبوس رسیده بودند. آن‌ها درون اتوبوس بودند که مکان امنی بود.

بلانت به ساعتش نگاه کرد. عقربه‌ی بزرگ از روی عدد دوازده گذشت.

یکی از بازیکنان، آخرین کسی که هواپیما را ترک کرده بود، ظاهراً سکندری خورد. سر گراهام دید یکی از سربازان برگشت. درون اتوبوس، بورک ناگهان به سمت عقب سقوط کرد. شانه‌هایش به شیشه‌ی اتوبوس خورد. بازیکن دیگری که در نیمه‌ی راه پلّه‌ها بود، ساکش را انداخت و سینه‌اش را گرفت. صورتش از شدت درد به هم ریخته بود. او به سمت پایین پلّه‌ها سقوط کرد و روی دو نفری که جلوی او بودند، افتاد. اما به نظر می‌رسید که آن‌ها هم تحت تأثیر نیروی نامرئی قرار گرفته‌اند.

بازیکنان یکی پس از دیگری به زمین افتادند. دشمنی در کار نبود. کسی

1. Edmund Hill-Smith

2. Jackson Burke



### تحويل پیتزا

مأموران مخفی هر جا که زندگی می‌کنند باید مراقب باشند. یک شخص معمولی از آن جهت خانه یا آپارتمانی را انتخاب می‌کند که می‌خواهد چشم‌انداز جالبی داشته باشد. برای این‌که شکل و شمایل اتاق‌ها را دوست داشته باشد، برای این‌که در آن احساس خوشایندی داشته باشد. برای مأموران مخفی اولین نکته، ایمنی است. ممکن است اتاق نشیمن راحتی داشته باشد، آیا پنجره‌ها به شکلی هست که یک تک‌تیرانداز نتواند به درون اتاق شلیک کند؟ باغ و باغچه بسیار جالب است، به شرط آن‌که نرده‌ها به اندازه‌ی کافی بلند باشند و درخت‌ها و بوته‌ها به کسی اجازه ندهد که به درون تعرض کند. همسایه‌ها البته واری می‌شوند. پستیچی و شیرفروش و مأمور نظافت و هر کسی که به کنار در بیاید، باید کنترل گردد. در جلوی ساختمان ممکن است پنج قفل داشته باشد. ممکن است سیستم‌های دزدگیر و الکترونیک در آن کار گذاشته شده باشد. ممکن است دوربین‌ها شبانه‌روز همه‌جا را کنترل کنند. کسی زمانی گفت خانه‌ی

آلکس رایدر بود. اما او می‌دانست که در محوطه‌ی فرودگاه چه اتفاقی افتاده است. همه این را می‌دانستند. تمام فرودگاه در شرایط وحشت به سر می‌برد. او حتی نخواست که چهره‌ی این پسر را با عکسی که در فرودگاه میان مأموران توزیع شده بود، مقایسه کند. آن چه در بیرون اتفاق می‌افتاد به مراتب مهم‌تر بود.

عقرب زمان همه‌ی کارها را به درستی مشخص کرده بود. پسر پاسپورتش را برداشت و به راه افتاد. از گمرک گذشت و از فرودگاه بیرون رفت. آلکس رایدر به خانه بازگشته بود.



آن‌ها را با عوامل دستگاه خودش عوض کرده بود. آن‌ها تا زمانی که لازم بود آن‌جا باقی می‌ماندند. او در ضمن در کنار میز پذیرش یک دستگاه فلزیاب گذاشته بود که همه‌ی کسانی که به ساختمان وارد می‌شدند، باید از زیر آن عبور می‌کردند. درست مانند فرودگاه‌ها.

سایر ساکنان آن‌قدرها از این موضوع خوش‌حال نبودند، اما به آن‌ها گفته شده بود که این موضوعی موقتی است و آن‌ها هم با اکراه این را پذیرفته بودند. آن‌ها می‌دانستند زنی که به تنهایی در طبقه‌ی آخر زندگی می‌کند برای یک سازمان دولتی فعال است. آن‌ها در ضمن آموخته بودند که سؤال بیش از اندازه نکنند.

غیرممکن بود کسی بتواند به ملبورن هاوس وارد شود و از جلوی میز دو مأمور عبور نکند. برای حمل لوازم و اثاث و چیزهای دیگر، دری در طرف دیگر ساختمان وجود داشت. اما این در همیشه بسته بود و روی آن زنگ‌های هشداردهنده قرار داده بودند. ساختمان به گونه‌ای بود که کسی نمی‌توانست از آن بالا برود. دیوارها جایی نداشتند. از این‌که بگذریم، چهار مأمور مسلح هم از ساختمان به‌طور دائم مراقبت به عمل می‌آوردند. و سرانجام، یک مأمور هم درست جلوی در خانه‌ی خانم جونز نگهبانی می‌داد. این نگهبان می‌توانست تا انتهای دو سمت راهرو را ببیند. جایی برای پنهان شدن وجود نداشت. نگهبان اسلحه‌ی مرموزی داشت که خودکار بود و به اثر انگشت حساسیت نشان می‌داد. تنها او می‌توانست شلیک کند و اگر اتفاقی می‌افتاد و اسلحه‌اش به دست کسی می‌افتاد - که غیرممکن بود - او نمی‌توانست با آن تیراندازی کند.

خانم جونز به این همه اقدامات اعتراض کرده بود. حتی چند باری با مافوقش به مشاجره پرداخته بود.



یک انگلیسی قلعه‌ی اوست. اما برای یک مأمور مخفی می‌تواند زندان او هم باشد.

خانم جونز در طبقه‌ی نهم ساختمانی در کلرکنول<sup>۱</sup>، در فاصله‌ای نه‌چندان دور از بازار گوشت اسمیتفیلدز<sup>۲</sup>، در یک پنت‌هاوس<sup>۳</sup> زندگی می‌کرد. ساختمان‌ها روی هم رفته چهار واحد داشت. گروه ایمنی ام‌آی ۶ به این نتیجه رسیده بود که اغلب ساکنان یا بانک‌دار و یا وکیل و قاضی هستند که در شهر کار می‌کنند. ملبورن هاوس<sup>۴</sup> جای ارزانی نبود. ساختمان خانم جونز ده هزار متر مربع بود. در طبقه‌ی بالا دو بالکن خصوصی داشت و این در حالی بود که او به تنهایی زندگی می‌کرد. اگر می‌خواست این ساختمان و منزل را در بازار آزاد بخرد، باید بیش از یک میلیون پوند برای آن پول می‌داد. او این خانه را هفت سال قبل خریده بود. اما ام‌آی ۶ از سازنده‌ی ساختمان مدارک و پرونده‌هایی داشت و او با کمال میل حاضر شده بود با قیمت فروش کم‌تری کنار بیاید.

ساختمان از امنیت کافی برخوردار بود، و از زمانی که آلن بلانت به این نتیجه رسیده بود که معاونش به امنیت بیش‌تری احتیاج دارد، بر ایمنی و امنیت این محل اضافه شده بود.

دره‌های جلو به یک محوطه‌ی بلند و وسیع پذیرش باز می‌شد. دو درخت انجیر و یک آسانسور در انتهای محوطه دیده می‌شد. دوربین‌های مدار بسته‌ی کار گذاشته شده بودند که از هر کسی که به ساختمان وارد می‌شد، فیلم‌برداری می‌کرد. ملبورن هاوس کارگرانی را داشت که در تمام مدت بیست و چهار ساعت و هفته‌ای هفت روز کار می‌کردند، اما بلانت

1. Clerkenwell  
3. Penthouse

2. Smithfields  
4. Melbourne House



لوید گفت:

– شاید خانم جونز عمه‌ی اوست. فراموش کرده برای روز تولدش هدیه بخرد و حالا او می‌خواهد از عمه‌اش انتقام بگیرد.

رامیرز دود سیگار را به شکل حلقه‌ای به بیرون فرستاد.

– تو واقعاً چنین باوری داری؟

– نمی‌دانم. نظر تو چیست؟

– برایم مهم نیست. اما فکر می‌کنم تلف کردن وقت است.

آن‌ها درباره‌ی حوادث فرودگاه هیترو با هم حرف زده بودند. با آن‌که آن‌ها اعضای ام‌آی ۶ بودند، به لحاظ سازمانی کوچک‌تر از آن بودند که کسی به آن‌ها بگوید واقعاً بر سر تیم فوتبال چه آمد. به گفته‌ی رادیو، این بازیکنان در نیجریه به یک بیماری بسیار کمیاب مبتلا شده بودند. اما درباره‌ی این‌که آن‌ها چگونه همگی در یک زمان مُرده بودند، کسی حرفی نزنده بود.

لوید از روی حدس و گمان گفت:

– احتمالاً مالاریا بوده. این پشه‌های مالاریا در نیجریه زندگی می‌کنند.

– پشه؟

– پشه‌های به‌خصوص که ژن آن‌ها اصلاح شده.

– آه، بله. حتماً!

درست در همین لحظه، درهای جلوی ساختمان باز شدند و یک سیاه‌پوست جوان به درون آمد. لباس چرمی مخصوص موتورسوارها را پوشیده بود. کلاه ایمنی مخصوص موتورسواری را در یک دستش گرفته بود. روی سینه‌اش عبارتی نوشته شده بود که این عبارت روی کیسه‌ای که او بر شانه‌اش حمل می‌کرد هم دیده می‌شد.



– تو را به خدا توجه داشته باش، ما درباره‌ی آلکس رایدر حرف می‌زنیم.

– نه، خانم جونز. ما درباره‌ی عقرب صحبت می‌کنیم.

بعد از آن دیگر بحثی درنگرفته بود.

آن شب در ساعت یازده و نیم، چند ساعت بعد از کشتار در فرودگاه هیترو، دو مأمور پشت میزبان نشسته بودند. هر دو دوران بیست سالگی را می‌گذراندند و انیفورم نگهبان‌ها را بر تن داشتند. یکی از آن‌ها خپل بود، موهای بور کوتاهی داشت و چهره‌اش بچه‌گانه بود. انگار هرگز به تراشیدن ریش احتیاج پیدا نمی‌کرد. اسمش لوید<sup>۱</sup> بود. او خوش‌حال بود که از دانشگاه به ام‌آی ۶ راه یافته بود، اما خیلی زود کارش به نومیدی کشید. مثلاً، این کار را دوست نداشت. این کاری نبود که انتظارش را داشت. مأمور دیگر سیاه‌پوست بود و خارجی به‌نظر می‌رسید. می‌شد او را با یکی از بازیکنان فوتبال برزیل به اشتباه گرفت. سیگاری بر لب داشت، هرچند کشیدن سیگار در ساختمان مجاز نبود و این لوید را ناراحت می‌کرد. اسم او رامیرز<sup>۲</sup> بود. هر دو چند ساعتی می‌شد که نوبت کاری‌شان شروع شده بود. باید تا ساعت هفت صبح در محل مأموریت خود نگهبانی می‌دادند. خانم جونز ساعت هفت ساختمان را ترک می‌کرد. خسته و مکدر شده بودند. تا جایی‌که آن‌ها می‌دانستند هیچ‌کس نمی‌توانست خودش را به رییس‌شان، خانم جونز، در طبقه‌ی نهم برساند. و از همه‌ی این‌ها بدتر، به آن‌ها گفته شده بود که باید مراقب یک پسر چهارده ساله باشند. به آن‌ها عکسی از آلکس رایدر داده بودند. هر دو معتقد بودند که برنامه‌ی مسخره‌ای را دنبال می‌کنند. چرا باید یک بچه مدرسه‌ای بخواهد معاون رییس عملیات ویژه را به قتل برساند؟

1. Lloyd

2. Ramirez





– می‌خواهی همه چیز را ببینی؟

– بله. واقعیت این است که باید ببینم.

– بسیار خوب! بسیار خوب!

جوانی که برای تحویل پیتزا آمده بود، کلاه ایمنی‌اش را کنار بطری گذاشت و بعد تعدادی نی مخصوص نوشیدن که هنوز در کاغذ مخصوص خود پیچیده شده بودند، از کیسه بیرون آورد. و سپس کارت مربعی شکلی را بیرون آورد که طولش حدود پانزده سانتی‌متر بود. لوید به آن نگاه کرد.

– این چیست؟

تحویل‌دهنده‌ی پیتزا آهی کشید.

– قرار است آن را این‌جا بگذارم. صفحه‌ای برای آگهی تجارتي است.

می‌توانی بخوانی.

– اگر می‌خواهی وارد این ساختمان شوی، باید مراقب طرز حرف

زدنت باشی.

– تبلیغات فروش است. در سطح شهر آن‌ها را توزیع می‌کنیم.

عکس‌هایی از پیتزا در دو سمت کارت دیده می‌شد که قیمت‌هایی را هم

نوشته بودند. پیتزا خانواده، نوشابه و نان سیر فقط نه پوند و پنجاه پنس. اگر

قبل از ساعت هفت سفارش بدهید، یک پوند تخفیف می‌گیرید.

تحویل‌دهنده‌ی پیتزا گفت:

– می‌خواهید سفارش بدهید؟

لوید گفت:

– نه، اما می‌خواهیم پیتزایی را که آورده‌ای، ببینیم.

– نه، نمی‌توانید این کار را بکنید. بهداشتی نیست.

– اما تا آن را نبینیم، نمی‌توانی آن را تحویل بدهی.



### پیتزا پرلی

#### لقمه‌ای پیتزا میل بفرمایید

مأموران چشمان‌شان را به او دوختند. حدوداً هفده تا هجده ساله به‌نظر می‌رسید. قدی کوتاه و موهای وزوزی داشت. یکی از دندان‌هایش هم روکش طلا داشت. تبسمی بر لبانش نقش بسته بود. انگار تنها پیتزا توزیع نمی‌کرد، رفتارش به گونه‌ای بود که انگار در این ساختمان زندگی می‌کرد. لوید او را متوقف کرد.

– پیتزا برای چه کسی می‌بری؟

جوان سیاه‌پوست از جیبش برگه کاغذی بیرون کشید.

– برای فاستر<sup>۱</sup> که در طبقه‌ی شش زندگی می‌کند.

رامیرز هم کمی علاقه نشان داد. شب بلندی پیش رو داشتند. هنوز نه

کسی به درون ساختمان آمده بود، و نه کسی از آن‌جا بیرون رفته بود.

– باید به درون آن کیسه نگاهی بیندازیم.

– بسیار خوب، اشکالی ندارد. یا عیسی مسیح!

جوان تحویل‌دهنده‌ی پیتزا از درون کیسه یک شیشه نوشابه کوکاکولا

بیرون آورد و آن را روی میز گذاشت.

لوید در مقام گله گفت:

– فکر کردم تو گفתי فقط پیتزا می‌فروشی.

– یک پیتزا. یک شیشه نوشابه. می‌خواهی به دفترم زنگ بزنی؟

دو مأمور به هم نگاه کردند و لوید پرسید:

– دیگر در آن کیسه چه داری؟

1. Foster



تحويل دهندهی پیتزا آن چه را که از کیسه بیرون آورده بود، در داخل آن گذاشت و به راه افتاد.

رامیرز گفت:

– از زیر دستگاه رد شو.

– فکر کردم وارد یک ساختمان شدم، نه فرودگاه هیترو.

تحويل دهندهی پیتزا کلاهش را به رامیرز داد و بعد در حالی که کیسهی پیتزا را روی دستش گذاشته بود، از زیر دستگاه فلزیاب گذشت.

– بفرمایید. ظاهراً مشکلی ندارم. می‌توانم پیتزا را ببرم؟

مأمور مو بور با لحن جدی گفت:

– فراموش کردی شیشهی نوشابه و کارت تبلیغ فروش را برداری.

بعد این دو را برداشت و آن را به پیتزافروش داد.

– بله، متشکرم.

حالا تحويل دهندهی پیتزا به سمت آسانسور به راه افتاد.

او می‌دانست که متوقف خواهد شد.

پشت نقاب و پوست سیاه، آکس رابدر نفسی از روی راحتی کشید. تغییر قیافه دادن مؤثر واقع شده بود. نیل این را از قبل به او گفته بود که تردیدی به موفقیتش نکند. تنها باید دقت می‌کرد که صدایش مسن‌تر به نظر برسد. کت چرمی مخصوص موتورسواران او را درشت‌تر نشان داده بود و با کفش‌های ویژه‌ای که پوشیده بود، سه سانتی‌متر قدش بلندتر نشان می‌داد. او نگران این که کیسه‌اش را بگردند، نبود. آکس به محض این که به مأموران نگاه کرده بود، به تازه‌کار بودن‌شان پی برده بود.

اگر مأموران امنیتی به توصیهی آکس گوش می‌دادند و به پیتزافروشی زنگ می‌زدند، با شماره تلفنی که آکس به آن‌ها می‌داد، به عقب زنگ



– خیلی خوب. هر چه شما بگویید. من در همه‌ی نقاط لندن پیتزا برده‌ام، اما این اولین باری است که با چنین برنامه‌ای روبه‌رو می‌شوم.

تحويل دهندهی پیتزا، جبهه‌ای پیتزا را روی میز گذاشت. لوید در قوطی را باز کرد. درون جعبه همان پیتزا بود. یک پیتزا چهارفصل، با پنیر، گوجه‌فرنگی و زیتون سیاه. بوی پیتزا محوطه را پُر کرد.

تحويل دهندهی پیتزا با لحن طنزآلودی گفت:

– می‌خواهید کمی هم بچشید؟

– نه. دیگر در آن کیسه چه داری؟

– چیز دیگری در آن نیست. خالی است.

این را گفت و در کیسه را باز کرد تا درون آن را به مأموران نشان بدهد. – اگر نگران امنیت هستید، چرا خودتان نمی‌برید و تحويل نمی‌دهید؟ لوید جعبه را بست. می‌دانست که باید این کار را بکند. اما او یک مأمور امنیتی بود، نه پیتزافروش. از آن گذشته، پیتزا تا طبقه‌ی ششم می‌رفت. می‌توانست آسانسور را از همان جایی که نشسته بود تماشا کند. شماره‌ی طبقات روی صفحه‌ی شیشه‌ای بالای در دیده می‌شد و اگر پیتزافروش از طبقه‌ی ششم بالاتر می‌رفت، او می‌فهمید. پله‌ها در حد فاصله‌ی طبقات هم با دوربین‌های مخفی تجهیز شده بودند. حتی کانال‌های تهویه‌ی هوا هم به زنگ‌های خطر مجهز بودند.

مشکلی وجود نداشت.

– بسیار خوب، می‌توانی تا طبقه‌ی ششم بروی. حق نداری به طبقات

دیگر بروی. متوجه شدی؟

– چرا باید بخواهم جای دیگری بروم؟ من برای خانم فاستر پیتزا

آورده‌ام و او هم در طبقه‌ی ششم زندگی می‌کند.



عقرب قبلاً خانه را شناسایی کرده بود. نیل برنامه‌ها را به او نشان داد. آن‌ها می‌دانستند که دوربین‌ها کجا هستند و چند نفر مأمور از ساختمان حراست می‌کنند. و همه چیز درست از کار درآمده بود. حتی عبور ندادن شیشه‌ی نوشابه که آکس آن را به عمد و قصد روی میز مأمور گذاشته بود. تا از زیر دستگاه عبور نکند. از یک روان‌شناسی ساده استفاده کرده بود. نوشابه درون یک بطری پلاستیکی که فلز نمی‌توانست با خود داشته باشد. آکس به آسانسور رسید و توقف کرد. لحظه‌ی حیاتی بود.

پشت آکس به مأموران بود. او میان دو مأمور و آسانسور ایستاده بود و مانع از دید آن‌ها می‌شد. آکس در حال راه رفتن کارت تبلیغاتی فروش پیتزا را از کیسه بیرون آورده بود و حالا آن را با هر دو دست گرفته بود. سمتی از کارت پوسته‌ای داشت، وقتی این پوسته را برمی‌داشت، روی کاغذی حرف جی به عنوان طبقه‌ی همکف و بعد نه شماره، هر شماره به حساب یک طبقه، نوشته شده بود. درست شبیه و هم‌اندازه‌ی صفحه‌ای بود که کنار آسانسور وجود داشت. سمت دیگر کاغذ مغناطیس داشت. آکس با یک حرکت سریع این برگه را روی برگه‌ی اصلی آسانسور چسباند.

درهای آسانسور باز شد و آکس به درون رفت. در حالی که می‌چرخید، دید که دو مأمور او را نگاه می‌کنند. آکس دکمه‌ی طبقه‌ی نه را فشار داد. درهای آسانسور بسته شد. لحظه‌ای بعد آسانسور به حرکت درآمد و به سمت بالا رفت.

دو مأمور به عوض شدن شماره‌های کنار در آسانسور نگاه می‌کردند. طبقه‌ی یک... طبقه‌ی دو... اما آن‌چه نمی‌دانستند، این بود که شماره‌ها به ترتیب دنبال نمی‌شوند. وسیله‌ای که آکس روی در گذاشته بود، با



می‌زدند و افراد باند عقرب جواب می‌دادند. اگر باهوش بودند، دو مأمور امنیتی باید به طبقه‌ی ششم زنگ می‌زدند، اما سارا فاستر که صاحب آن آپارتمان بود، به سفر رفته بود. شماره تلفنش هم به جای دیگری وصل شده بود و از آن‌جا دوباره به عقرب وصل می‌شد. همه چیز طبق برنامه پیش رفته بود.

آکس را از مالاگوستو به روم برده بودند و آن‌جا با دو تن از اعضای عقرب که آن‌ها را نمی‌شناخت، سوار هواپیما شده بود. آن‌ها در فرودگاه هیترو بودند، او را از پلیس گذرنامه عبور داده بودند. آکس جامه مبدل پوشیده بود، پاسپورتش هم جعلی بود، اما به‌نظر آکس رسیده بود که فرودگاه در حالت آماده‌باش به سر می‌برد. و تردیدی نبود که سبب آن هم عقرب بود. از فرودگاه هیترو او را به خانه‌ای در مرکز لندن برده بودند. آن‌جا نیل انتظارش را می‌کشید. نیل روی یک صندلی عتیقه نشسته و ساق‌هایش را روی هم انداخته بود.

نیل، آکس را با اسم جدیدش که در پاسپورت جعلی‌اش بود، صدا زد:  
— فدریکو!

آکس حرف زیادی نزد. نیل به‌سرعت مطالب را با او در میان گذاشت. به او لباس جدیدی پوشاندند، لباس مأمور تحويل دادن پیتزا. وسایل دیگری هم در اختیارش گذاشتند تا به خانه‌ی خانم جونز وارد شود و او را به قتل برساند. مسئله‌ی او این بود که دوباره چگونه می‌تواند از آن‌جا خارج شود. نیل گفت:

— کار مشکلی نیست. به همان شکلی که وارد شدی، خارج می‌شوی. و اگر مشکلی پیش آمد، مطمئنم که خودت راه مقابله را می‌دانی. من به تو ایمان کامل دارم.

نی‌های مخصوص نوشیدن نوشابه را که مأموران در طبقه‌ی پایین از واریسی آن خودداری کرده بودند، میان لب‌هایش قرار داد.

این نی درواقع یکی از سلاح‌های مهلکی بود که نینجاها از آن استفاده می‌کردند. دارت نوک تیزی که در این نی کار گذاشته بود، با یک فشار فوت می‌توانست در بدن قربانی فرو رود و او را بلافاصله بکشد. یک نینجا می‌توانست از فاصله‌ی بیست متری با پرتاب این دارت کسی را هلاک کند. فاصله‌ی آکس با مأمور بسیار کم‌تر بود. اما از بخت خوش نگهبان، دارتی که آکس به سمت او پرتاب کرد و در گردنش نشست، صرفاً داروی بی‌هوش‌کننده داشت. مأمور دهانش را باز کرد تا فریاد بکشد. نگاه احمقانه‌ای به آکس انداخت و به زمین افتاد.

آکس می‌دانست که باید عجله کند. مأموران در طبقه‌ی پایین چند دقیقه‌ای به او فرصت می‌دادند، اما بعد وقتی می‌دیدند که برنگشته است، به سراغش می‌آمدند. آکس بطری کوکاکولا را باز کرد. اما به جای این‌که تشتک بطری را بگرداند، شیشه را چرخ می‌داد و با این حرکت، شیشه به دو قسمت تقسیم شد. مایه‌ی قهوه‌ای رنگ داخل بطری روی فرش راهرو ریخت و در آن فرو رفت. درون بطری بسته‌ای بود که در پلاستیک قهوه‌ای رنگی پیچیده شده بود. رنگش دقیقاً مانند رنگ کوکا بود. آکس بسته را باز کرد، درون آن اسلحه‌ای قرار داشت.

اسلحه از نوع کار پی ۱۹ بود که حالت نیمه‌خودکار داشت و در امریکا ساخته شده بود. طول اسلحه به شش اینچ می‌رسید و وزنش از هجده اونس بیش‌تر نبود. این یکی از کوچک‌ترین و سبک‌ترین اسلحه‌هایی بود که در دنیا وجود داشت. خشاب این اسلحه چندین فشنگ را در خود جای

باطری‌ای که در درون آن ساخته شده بود، طبقات را به اشتباه نشان می‌داد. شماره‌های واقعی مسدود شده بودند.

آکس وارد طبقه‌ی نهم شد.

صفحه‌ای نمایشگر نشان می‌داد که او در طبقه‌ی ششم توقف کرده است. سی ثانیه طول کشیده بود که از طبقه‌ی اول به طبقه‌ی نهم برسد. در این مدت، آکس کت چرمی مخصوص موتورسوارها را از تنش درآورده بود تا لباس‌های زیر آن که گشاد و کم‌وزن و سیاه بودند، روی تنش دیده شوند: این اینفورم آدم‌کش‌های نینجا بود. آکس به سرعت کلاه‌گیسش را از روی سرش برداشت و بعد پوسته‌ی روی صورتش را کند و دست آخر هم روکش طلایی دندانش را برداشت. درهای آسانسور باز شدند. بار دیگر او خودش شده بود.

به او نقشه‌ی کامل ساختمان را نشان داده بودند. ساختمان خانم جونز در سمت راست بود. دو اشتباه بزرگ دیگری در زمینه‌ی ایمنی مرتکب شده بودند. با آن‌که روی پله‌های اضطراری دوربین‌های مخفی نصب کرده بودند، در راهرو اثری از دوربین دیده نمی‌شد. مأموری که جلوی در ایستاده بود، می‌توانست دو سمت راهرو را ببیند، اما امکان دیدن آسانسور وجود نداشت. آکس باید از این دو کوتاهی حداکثر بهره‌برداری را می‌کرد.

مأمور در طبقه‌ی نهم صدای باز شدن در آسانسور را شنیده بود. او هم مانند لوید و رامیرز که در طبقه‌ی پایین بودند، تازه‌کار بود. او تعجب کرد که چرا آسانسور را به طبقه‌ی نهم فرستاده‌اند. شاید بهتر باشد به طبقه‌ی پایین زنگ بزند و موضوع را سؤال کند. اما قبل از این‌که بتواند تصمیمی بگیرد، پسری با موهای بور و بلوند از آسانسور بیرون آمد. آکس را بدر یکی از

معاشری از این دست احتیاج داشته باشد. صدای خرخر گریه بلندتر شد. به این می‌ماند که گریه می‌خواهد صاحب خود را از بودن آکس در آپارتمانش مطلع سازد. و همین اتفاق هم افتاد. دری در سمت دیگر اتاق باز شد.

– چی شده، کیو؟

خانم جونز به درون آمد و به سمت گریه رفت. و در همین لحظه چشمش به آکس افتاد و ایستاد.

– آکس!

– خانم جونز.

لباس ابریشمی بلندی پوشیده بود. آکس در لحظه‌ای فکر کرد که زندگی خانم جونز تا چه اندازه خالی است. او از محل کارش به خانه آمده، دوش گرفته و به تنهایی شامش را خورده بود و بعد هم شطرنج بازی کرده بود. شاید با اینترنت شطرنج بازی کرده بود. ساعت ده به اخبار تلویزیون گوش داده بود، و بعد از آن هم گریه.

خانم جونز برای لحظه‌ای در میانه‌ی اتاق مکث کرد. به نظر نمی‌رسید که احساس خطر بکند. کاری هم نمی‌توانست بکند. دستش به دکمه‌ی زنگ خطر هم نمی‌رسید. موهایش هنوز نم داشتند. آکس دستش را بالا آورد تا او اسلحه‌اش را ببیند.

– آیا عقرب تو را فرستاده؟

– بله.

– برای این که مرا بکشی؟

– بله.

خانم جونز سری پایین آورد. انگار می‌دانست که چرا باید چنین اتفاقی رخ دهد.

می‌داد، اما عقرب تنها یک فشنگ در آن گذاشته بود. یک گلوله هم برای آکس کافی بود.

آکس در حالی که کیسه‌ی حاوی پیتزا را با خود حمل می‌کرد، از کنار نگهبان که روی زمین به خواب رفته بود، گذشت و به سمت در خانه‌ی خانم جونز به راه افتاد. همان‌طور که قبلاً به او گفته بودند، این در سه قفل داشت. آکس درپوش پیتزا را بلند کرد و بعد سه عدد زیتون سیاه‌رنگ روی آن را برداشت و هر یک از آن‌ها را به قفل فشار داد. کیسه‌ی پارچه‌ای پیتزا در واقع انتهای کاذب داشت. آکس از ته این کیسه سه سیم را خارج کرد و آن‌ها را به زیتون‌ها متصل ساخت. بعد با فشار دکمه‌ای زیتون‌ها که در واقع زیتون نبودند، بدون صدا منفجر شدند و در باز شد.

آکس در حالی که اسلحه را در دست داشت، به اتاق بزرگی وارد شد. در میانه‌ی اتاق، یک میز غذاخوری با چهار صندلی دیده می‌شد. چند کاناپه‌ی چرمی هم در اتاق گذاشته بودند. لامپی که در اتاق روشن بود، نور کم‌رنگی به اطراف پخش می‌کرد. تصویری از خانم جونز که نشان می‌داد مربوط به سال‌ها قبل اوست، روی دیوار کوبیده شده بود. در کنارش یک پسر و دختر چهار و شش ساله ایستاده بودند. شاید برادرزاده یا خواهرزاده‌هایش بودند. به او شباهت فراوان داشتند.

خانم جونز کتاب می‌خواند. یک تلویزیون گران‌قیمت و یک دستگاه دی‌وی‌دی داشت. یک صفحه‌ی شطرنج باز هم در اتاق دیده می‌شد. شطرنج نیمه‌کاره بازی شده بود. اما با چه کسی بازی کرده بود؟ این را آکس نمی‌دانست. نیل به او گفته بود که تنها زندگی می‌کند. صدای خرخری شنید. یک گریه‌ی سیاه روی کاناپه از جایش بلند شد. برایش عجیب بود. انتظار نداشت که معاون رییس عملیات ویژه‌ی ام‌آی‌۶ به





– نمی‌توانم تو را یک آدم‌کش در نظر بگیرم، آلكس. می‌فهمم که من یا آلن بلانت را دوست نداری. می‌توانم این را کاملاً درک کنم. اما من تو را می‌شناسم. فکر نمی‌کنم بدانی خودت را درگیر چه ماجرابی کرده‌ای. مطمئنم باند عقرب از دیدن تو خوش‌حال شده است، اما آن‌ها به تو دروغ گفته‌اند. – بس است!

انگشت آلكس روی ماشه محکم‌تر شد. او می‌دانست خانم جونز می‌خواهد کار او را سخت کند. قبلاً به او هشدار داده بودند که چنین کاری خواهد کرد. با صحبت کردن با او، با صدا زدن او به اسم کوچک، خانم جونز به او می‌گفت که هدفی نیست که به او تیراندازی کند. او تخم تردید را در دل آلكس می‌کاشت و البته می‌خواست وقت را هم بکشد.

نیل به او گفته بود که به سرعت تصمیم بگیرد. درست در همان لحظه‌ای که با هم ملاقات می‌کنند. حالا آلكس می‌دید که تا همین‌جا هم اشتباه کرده و خانم جونز دست بالا را گرفته است، هرچند اسلحه در دست آلكس بود. آلكس به یاد حرف‌های خانم روتمن در پوزیتانو افتاد. آلبرت بریج، مرگ پدرش. او روبه‌روی زنی بود که دستور کشتن پدرش را داده بود. آلكس پرسید:

– چرا این کار را کردید؟

می‌خواست احساس نفرت را در خود قوی‌تر کند.

– چرا کدام کار را کردم، آلكس؟

– چرا پدرم را کشتید؟

خانم جونز لحظاتی طولانی به او نگاه کرد. دشوار بود که بداند در آن چشمان سیاه چه می‌گذرد. اما آلكس متوجه بود که او در ذهن خود محاسباتی صورت می‌دهد. البته تمام زندگی او مجموعه‌ای از محاسبات



– آن‌ها درباره‌های پدرت با تو حرف زدند؟  
– بله.

– متأسفم آلكس.

– متأسفی که او را کشتی؟

– متأسفم که این موضوع را خودم برایت توضیح ندادم.

خانم جونز حرکتی نکرد. در همان جایی که بود ایستاده بود و نگاه می‌کرد. آلكس می‌دانست که فرصت زیادی ندارد. هر لحظه امکان داشت آسانسور به طبقه‌ی همکف بازگردد و به محض این‌که مأموران ببینند او در آن حضور ندارد، آژیر خطر را به صدا درآورند. شاید همین حالا هم در آسانسور بودند و به سمت خانه‌ی خانم جونز می‌آمدند.  
خانم جونز پرسید:

– چه بلایی بر سر وینترز آمد؟

آلكس نمی‌دانست که اشاره‌ی او به چه کسی است. اما خانم جونز در ادامه‌ی مطلبش گفت:

– او بیرون در ایستاده بود.

معلوم شد که وینترز نگهبان سوم بود.

– خدمت او رسیدم.

– با این حساب، از کنار دو مأمور طبقه‌ی پایین گذشتی و به این‌جا رسیدی. عقرب خوب تو را آموزش داده است.

– این عقرب نبود که مرا آموزش داد. شما مرا آموزش دادید، خانم جونز.

– اما حالا تو به عقرب پیوسته‌ای.

آلكس سرش را پایین آورد و حرف خانم جونز را تأیید کرد.



ادامه بدهی، آلكس. مطمئنم آنها تو را به اقصى نقاط دنيا مى فرستند تا براى شان آدم بکشی. كسانى را بکشی که اصلاً آنها را نمى شناسى. پدر تو يکى از بهترين ها بود.

– شما او را فريب داديد. او زندانى شما بود. گفتيد که او را آزاد مى کنيد. قرار بود او را با شخص ديگرى مبادله کنيد. اما از پشت به او تيراندازى کرديد. اين را خودم ديدم.

خانم جونز زير لب گفت:

– هميشه برايم اين سؤال مطرح بود که آنها آن ماجرا را فيلم بردارى کرده اند.

گرچه دوباره به خواب رفته بود. كسى هم به اتاق نزديك نمى شد. خانم جونز گفت:

– به تو توصيه اى مى کنم. اگر بخواهى براى عقرب کار کنى، به اين توصيه اى من احتياج دارى. وقتى به آنها پيوستى، بدان که قاعده و قانونى در کار نيست. آنها به بازى منصفانه علاقه اى ندارند. ما هم نداريم. – آنها يک پسر هجده ساله را ربوده بودند.

آلكس به ياد تصوير جوانى افتاد که روى پل ديده بود.

– او پسر يکى از کارکنان دولت بریتانيا بود. مى خواستند او را بکشند، اما اول مى خواستند او را شکنجه کنند. بايد او را از آنها مى گرفتيم. با اين حساب، من ترتيب مبادله را دادم. اما به هيچ وجه نمى خواستم پدرت را آزاد کنم. او بيش از حد خطرناک بود. شمار کثيرى کشته شده بودند. از اين رو، ترتيبى دادم که يک تيرانداز روى پل مستقر شود. من کار درستى کردم و حالا هم از کارى که کرده ام، خوش حالم. اگر فکر مى کنى حالت بهتر مى شود، مى توانى به من تيراندازى کنى، آلكس. اما به حرف من گوش کن.



مختلف بود. و وقتى محاسباتش را انجام مى داد، معمولاً كسى کشته مى شد. تنها تفاوتش در اين بود که اين بار پاى مردن خودش در ميان بود.

به نظر مى رسيد که خانم جونز به تصميمى رسيده است.

– آيا مى خواهى از تو عذر خواهى کنم، آلكس؟

سؤالش را محکم مطرح کرده بود.

– ما درباره اى مردى به نام جان رايدر حرف مى زنيم که تو هرگز او را نمى شناسى. هرگز با او صحبت نکردى. هرگز از او خاطره اى ندارى. درباره اش هيچ مطلبى نمى دانى.

– با اين حال، هنوز پدر من بود!

– او يک آدم کش بود که براى عقرب کار مى کرد. آيا مى دانى او چند نفر را کشت؟

پنج يا شش نفر.

اين را خانم روتمن به او گفته بود.

– تاجرى بود که در پرو<sup>۱</sup> کار مى کرد. او ازدواج کرده بود و پسرى در سن و سال تو داشت. يک کشيش در ريو دو ژانيرو<sup>۲</sup>. مى خواست به بچه هاى خيابانى کمک کند. متأسفانه يک مأمور امريكايى، بعد زنى در سيدنى. او بيست و شش ساله بود، آلكس. در حالى که از اتومبيلش بيرون مى آمد، هدف گلوله قرار گرفت و کشته شد –

– كافى است. نمى خواهم اين حرف ها را بشنوم.

آلكس حالا اسلحه را با دو دستش گرفته بود.

– چرا، مى خواهى بشنوى، آلكس. خودت از من سؤال کردى. بايد

بدانى چرا بايد متوقف مى شد. و اين کارى است که تو هم مى خواهى آن را

1. Peru

2. Rio de Janeiro

از من می‌پرسی چگونه آدمی هستی؟ فکر می‌کنم باهوش‌تر از آنی که شلیک کنی. تو نه حالا، نه هیچ‌وقت دیگر به من شلیک نخواهی کرد.

– شما اشتباه می‌کنید.

آلکس احساس کرد که خانم جونز به او دروغ می‌گوید. می‌توانست این کار را بکند. باید این کار را می‌کرد.

آلکس گذاشت تا نفرت تمام وجودش را پُر کند.

و بعد شلیک کرد.

هوا در برابر چشمانش انگار به اجزای ریزی تبدیل شدند.

خانم جونز او را فریب داده بود. در تمام این مدت او را فریب داده، آلکس متوجه نشده بود. اتاق درواقع به دو بخش تقسیم می‌شد. یک شیشه‌ی عظیم شفاف اتاق را به دو قسمت تقسیم کرده بود. خانم جونز در یک سمت اتاق، و آلکس در سمت دیگر اتاق ایستاده بودند. در نور کم داخل اتاق تشخیص دادن این شیشه‌ی شفاف غیرممکن بود. گلوله به شیشه برخورد کرده و شکاف‌ها و دندان‌هایی در آن ایجاد نموده بود. حالا صورت خانم جونز به شکل شکسته دیده می‌شد. در همین لحظه، صدای زنگ خطر بلند شد. در اتاق باز شد. کسانی آلکس را در قبضه‌ی خود گرفتند و او را روی کانپه پرتاب کردند. اسلحه از دست آلکس جدا شد و به گوشه‌ای افتاد. کسی در گوش او فریاد می‌کشید، اما او کلمات را تشخیص نداد. گریه از جایش بلند شد و به سرعت از کنار او عبور کرد. دست‌هایش را به پشتش بسته بودند و زانویی به پشتش فشار می‌آورد. با کیسه‌ای روی سرش را پوشاندند و آلکس سردی فلز دستبند را روی میج دستش احساس کرد. امکان تکان دادن دست‌هایش وجود نداشت.

حالا صداهای مختلفی در اتاق شنیده می‌شدند.

تو پدرت را نمی‌شناختی و اگر مجبور باشم دوباره از نو شروع کنم، دقیقاً همان کار قبلی را می‌کنم.

– اگر می‌گویی پدرم یک انسان شرور و پلید بود، من هم مثل او می‌شوم. آلکس سعی داشت خود را آماده‌ی تیراندازی کند. به نظرش رسیده بود که خشم به او احساسی از توانمندی می‌دهد. اما بیش از آن‌که عصبانی باشد، خسته بود. حالا دنبال راه دیگری می‌گشت تا خود را متقاعد کند که ماشه را بچکاند. او پسر پدرش بود. این کار هم در خون او بود.

خانم جونز قدمی به سمت او برداشت.

– همان جایی‌که هستی، بایست.

اسلحه کم‌تر از یک متر با خانم جونز فاصله داشت و مستقیماً سر او را نشانه رفته بود.

– من فکر نمی‌کنم که تو یک آدم‌کش باشی. تو هرگز پدرت را نمی‌شناختی. چرا باید مثل او باشی؟ تو امکان انتخاب داری...

– من هرگز کار کردن برای شما را انتخاب نکردم.

– نکردی؟ بعد از اولین همکاری می‌توانستی راه خودت را بگیری و بروی. نیازی نبود که دوباره با هم ملاقات کنیم. اما اگر فراموش نکرده باشی، خود تو بودی که خواستی با قاچاق‌چیان مواد مخدر برخورد کنی و ما مجبور شدیم به کمک تو بیاییم. بعد نوبت به ماجرای ویمبلدون<sup>۱</sup> رسید. ما تو را مجبور نکردیم در آن قضیه دخالت کنی. خود تو خواستی که بروی و اگر یک گانگستر چینی را در سردخانه منجمد نمی‌کردی، مجبور نمی‌شدیم تو را به امریکا بفرستیم. و سرانجام هم آن ماجرای دامیان کری. تو خودت خواستی به دنبال او بروی و البته ما به شدت مدیون تو هستیم، آلکس. اما

1. Wimbledon



### کبرا

اتاق مانند یک جعبه‌ی خالی سفیدرنگ بود. طوری ساخته شده بود که احساس رعب و وحشت کند. آلكس فضای اتاق را اندازه گرفته بود، ده قدم در چهار قدم. تخت باریکی بدون ملافه و پتو در سلول گذاشته بودند. پشت یک پرده هم توالت قرار داشت. اما هم‌هانش همین بود. در دستگیره‌ای نداشت. پنجه‌ای هم در کار نبود. روشنی اتاق از یک قابی که روی سقف قرار داشت تأمین می‌شد و از بیرون کنترل می‌گشت.

آلكس نمی‌دانست چه مدتی در آن‌جا بوده است. ساعتش را از او گرفته بودند.

پس از آن‌که او را در آپارتمان خانم جونز دستگیر کردند، او را به درون اتومبیلی بردند. کیسه‌ی سیاه هنوز روی سر و صورتش بود. ابداً نمی‌دانست او را به کجا می‌برند. مدت نیم ساعتی او را به سرعت حرکت دادند و بعد از سرعت اتومبیل کم کردند. آلكس احساس کرد از یک سرایشی پایین

– حال تان خوب است، خانم جونز؟

– خیلی متأسفیم، خانم. ..

– اتومبیل بیرون در منتظر است.

– آسیبی به او نرسانید!

در حالی که دست‌های آلكس را پشت کمرش دستبند زده بودند، از روی کاناپه بلند شد. احساس بدی داشت. او نتوانسته بود مطابق خواسته‌ی عقرب رفتار کند. نتوانسته بود از قاتل پدرش انتقام بگیرد. خودش هم ناکام شده بود.

آلكس حرفی نزد، مقاومتی هم نشان نداد. گذاشت تا او را کشان‌کشان از

اتاق بیرون ببرند. از راهرو گذشتند و به سیاهی شب رسیدند.



آلکس در حالی که به تنهایی در این اتاق سفیدرنگ ظالمانه نشسته بود، به یاد زمانی افتاد که اسلحه را شلیک کرده بود. متوجهی حرکت دستش شد. به یاد شیشه‌ی شفاف‌ی افتاد که شکسته بود. به یاد اسمیتز<sup>۱</sup> قدیمی افتاد. حتماً استاد ام‌آی‌۶ این شیشه را نصب کرده بود. با این حال، و به رغم همه‌ی چیزها، آلکس خوش‌حال بود. خوش‌حال بود که خانم جونز را نکشته است.

نمی‌دانست حالا برایش چه اتفاقی خواهد افتاد. مسلماً ام‌آی‌۶ از او بازجویی می‌کرد. حتماً می‌خواستند درباره‌ی مالاگوستو، خانم روتمن و نیل اطلاعاتی از او به دست آورند. بعد ممکن بود او را به حال خود رها کنند. بعد از اتفاقی که افتاده بود، دیگر به او اعتماد نمی‌کردند.

آلکس رایدر به خواب رفت. خوابی بدون رؤیا، بدون احساسی از راحتی یا گرمی.

صدای باز شدن در او را از خواب بیدار کرد. چشمانش را باز کرد و پلکی زد. هیچ برداشتی از زمان نداشت. شاید چند ساعت و شاید هم همه‌ی مدت شب را خوابیده بود. احساس می‌کرد خستگی از تنش بیرون رفته است.

– به توالت احتیاج داری؟

– نه.

– پس با من بیا.

کسی که به سلول او آمده بود لوید، رامیرز و یا کسی که قبلاً آلکس او را در ام‌آی‌۶ دیده باشد، نبود. آلکس از روی تخت بلند شد و به سمت در به راه افتاد. احساسی از بی‌قراری به او دست داده بود. کسی نمی‌دانست که او آن‌جاست. نه تام، و نه جک استاربرایت. هیچ‌کس. ام‌آی‌۶ می‌توانست کاری



می‌روند. آیا او را به زیرزمین مرکز اداری خیابان لیورپول<sup>۱</sup> برده بودند؟ قبلاً هم یک بار او را به این‌جا آورده بودند. اما این‌بار فرصت حرف زدن به او را نداده بودند. اتومبیل ایستاد، در اتومبیل را باز کردند و او را کشان‌کشان از اتومبیل بیرون آوردند. هیچ‌کس با او حرف نمی‌زد. در حالی که دو مرد او را از طرفین گرفته بودند، از پله‌هایی پایین رفتند. بعد دست‌هایش را باز کردند و کیسه را از روی سر و صورتش برداشتند. در لحظه‌ای چشمش به لوید و رامیرز افتاد که در حال ترک اتاق بودند. لحظه‌ای بعد در بسته شد و او تنها به حال خود گذاشته شد.

به پشت دراز کشید و به یاد آخرین لحظات در آپارتمان افتاد. برایش عجیب بود که شیشه‌ی شفاف درون اتاق را ندیده بود. آیا صدای خانم جونز را به شکلی تقویت می‌کردند؟ مهم نبود. او سعی کرده بود او را بکشد. او سرانجام این قدرت را در خود یافته بود که ماشه را بکشد و ثابت کند که عقرب درباره‌ی او اشتباه برداشت نکرده است.

او یک قاتل بود. آیا می‌دانی چند نفر را به قتل رساند؟

آلکس به یاد حرف‌های خانم جونز درباره‌ی پدرش افتاد. خانم جونز دستور تیراندازی به جان رایدر را داده و او را کشته بود. حق خانم رایدر بود که بمیرد.

و یا سعی کرد این‌گونه خودش را متقاعد سازد. اما بدتر از همه این بود که او منظور خانم جونز را نصفه نیمه فهمیده بود. اگر پدرش روی آلبرت بریج کشته نشده بود، اگر او با پدرش بزرگ می‌شد و بعد متوجهی کارهای او می‌گردید، درباره‌ی موضوع چه احساسی پیدا می‌کرد؟ آیا می‌توانست پدرش را ببخشد؟



کسی باید صبحانه‌اش را بخورد، از میلش کاسته شد. آن بلانت منتظر او بود، که روی یک صندلی در سمت دیگر میز نشسته بود. او با آن لباس همیشگی به مدیر یک بانک شباهت بیشتری داشت. آن بلانت دوران پنجاه سالگی را می‌گذراند. او با اعداد و ارقام، راحت‌تر از سر و کله زدن با انسان‌ها بود.

– صبح به خیر، آکس.

آکس جوابی نداد.

– می‌توانی ما را تنها بگذاری، برنز<sup>۱</sup>. متشکرم.

مأمور از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست. آکس به سمت میز رفت و پشت آن نشست.

– گرسنه‌ای، آکس؟ لطفاً چیزی بخور.

– نه، متشکرم.

آکس گرسنه بود، اما صبحانه خوردن در کنار او را دوست نداشت.

– احمق نشو. به صبحانه احتیاج داری. روز پُرمشغله‌ای را پیش روی خود داری.

بلانت منتظر ماند تا آکس جوابی بدهد، اما او حرفی نزد.

– می‌دانی در چه دردسری گرفتار شده‌ای؟

– شاید کمی ویتابیکس<sup>۲</sup> بخورم.

آکس شروع به خوردن کرد. بلانت با بی‌تفاوتی او را نگاه می‌کرد.

– وقت زیادی نداریم. از تو چند سؤال دارم که جواب کامل و صادقانه می‌خواهم.

– و اگر جواب صادقانه ندهم؟

کند که او برای همیشه ناپدید شود. هیچ‌کس هرگز نمی‌فهمید چه بلایی بر سر او آمده است. شاید این برنامه‌ای بود که آن‌ها در سر داشتند. اما کاری از او ساخته نبود. او به دنبال مأمور در راهرو به راه افتاد. زیر سقف و به موازات آن لوله‌هایی کشیده بودند. شاید در موتورخانه‌ی یک کشتی بود.

– من گرسنه‌ام.

آکس به واقع هم گرسنه بود، اما شاید بیش‌تر دلش می‌خواست این احساس را انتقال بدهد که از چیزی نمی‌ترسد.

– دارم برای صرف صبحانه تو را می‌برم.

صبحانه؟ با این حساب، تمام مدت شب را خوابیده بود.

آکس گفت:

– نگران نباش. می‌توانی مرا در مک‌دونالد بگذاری.

– متأسفانه در این‌جا چنین امکانی وجود ندارد.

به دری رسیدند. آکس از در گذشت و به اتاق عجیبی رسید که حالت انحنا داشت. مسلماً هنوز در زیرزمین بودند. از قاب‌های ضخیمی که در سقف نصب شده بود، روشنایی به درون می‌آمد. آکس از پشت شیشه‌های قاب اشخاصی را می‌دید که در حال رفت و آمد بودند. اتاق زیر یک پیاده‌رو بود. جاپاهایی در اندازه‌های مختلف روی شیشه‌ها باقی مانده بودند. کسانی که در حال عبور از روی آن بودند به اشتباه گمان می‌کردی که عازم محل کارشان هستند.

به میزی رسیدند که روی آن سالاد، شیر، کرواسان<sup>۱</sup> و قهوه گذاشته بودند. آکس از دیدن صبحانه ابتدا دهانش آب افتاد، اما بعد وقتی دید با چه

۱. Croissant نوعی نان صبحانه‌ی هلالی‌شکل.

آلکس لحظه‌ای تأمل کرد. اگر همه‌ی این‌ها را به بلانت می‌گفت، درواقع به عقرب خیانت کرده بود. اما ناگهان احساس کرد برایش مهم نیست. او به دنیایی کشیده شده بود که همه به یکدیگر خیانت می‌کردند. تنها دلش می‌خواست از این مخمصه نجات پیدا کند.

— آن‌ها نقشه‌ی ساختمان را داشتند. همه چیز را می‌دانستند. تنها نمی‌دانستند که اتاق خانم بلانت شیشه‌کشی شده است. تنها کاری که باید می‌کردم این بود که منتظر ورود او می‌شدم. دو نفر از مأموران آن‌ها مرا از هیترو عبور دادند. ما به عنوان یک خانواده‌ی ایتالیایی وارد فرودگاه شدیم. آن‌ها هرگز اسامی واقعی‌شان را به من نگفتند. من یک پاسپورت جعلی داشتم. — تو را به کجا بردند؟

— نمی‌دانم، جایی مثل یک خانه. فرصت آن را پیدا نکردم که آدرس را بخوانم.

آلکس مکثی کرد.

— خانم جونز کجاست؟

.. او نخواست که تو را ببیند.

آلکس سری فرود آورد.

— بله، می‌فهمم.

— بعد از کشتن او قرار بود چه کار بکنی؟

— آن‌ها به من یک شماره تلفن دادند. قرار بود به محض این‌که مأموریتم را انجام دادم، به آن‌ها زنگ بزنم. اما حالا می‌دانند که شما مرا دستگیر کرده‌اید. فکر می‌کنم مراقب آپارتمان بودند.

سکوتی طولانی ایجاد شد. بلانت به‌دقت حالت چهره و حرف‌های آلکس را تحت نظر گرفته بود. آلکس با ناراحتی روی صندلی‌اش جابه‌جا شد.

— چی فکر می‌کنی؟ فکر می‌کنی به تو یک آمبول می‌زنم که جواب‌های درست بدهی. تو به سؤال‌های من جواب می‌دهی زیرا این به سود توست. ممکن است متوجه‌ی حساسیت موضوع نباشی، اما بدان حرفی که به تو می‌زنم بسیار مهم و حیاتی است. ما باید بدانیم که تو چه می‌دانی. بیش از حدی که تصور می‌کنی زندگی اشخاص در مخاطره است.

آلکس سرش را پایین آورد.

— ادامه بدهید.

— تو را جولیا روتمن استخدام کرد؟

— شما او را می‌شناسید؟

— البته که می‌شناسیم.

— بله، او مرا استخدام کرد.

— تو را به مالاگوستو بردند؟

— بله.

— و تو را فرستادند تا خانم جونز را بکشی؟

آلکس احساس کرد باید از خودش دفاع کند.

— او پدر مرا کشت.

— مسئله‌ی ما این نیست.

— بله، مسئله‌ی شما نیست.

— به سؤال جواب بده.

— بله، مرا فرستادند تا خانم جونز را بکشم.

— بسیار عالی.

بلانت سری پایین آورد.

— می‌خواهم بدانم چه کسانی تو را به لندن آوردند، به تو چه گفتند و

بعد از تمام کردن مأموریتت چه باید می‌کردی.

– هزاران؟

رنگ صورت آکس پریده بود. چیزی شبیه این را انتظار نداشت. خودش را درگیر چه کاری کرده بود؟

– شاید هم بیش تر. شاید چندین هزار نفر.

– چگونه؟

– ما نمی‌دانیم. شاید تو بدانی. تنها چیزی که می‌دانم این است که عقرب چند درخواست جدی را مطرح کرده است. ما نمی‌توانیم آن‌چه را می‌خواهند به آن‌ها بدهیم. و آن‌ها گفته‌اند که اگر به حرفشان گوش ندهیم، باید تاوان سنگینی بپردازیم.

آکس پرسید:

– از من چه می‌خواهید؟

– عقرب یک اشتباه را مرتکب شده است. آن‌ها تو را به سمت ما فرستادند. می‌خواهم آن‌چه را که دیده‌ای، به ما بگویی. هر حرفی را که جولیا روتمن به تو گفت. ما هنوز نمی‌دانیم موضوع از چه قرار است. فکر کردیم شاید تو بتوانی سرنخی به ما نشان بدهی.

هزاران دانش‌آموز در لندن.

آدم‌کشی آکس. این بخشی از کار ماست.

او این را گفته بود.

آکس سری تکان داد.

– من در این باره چیزی نمی‌دانم.

– ممکن است بیش تر از اندازه‌ای که فکر می‌کنی، بدانی. می‌دانم

درباره‌ی من چه فکری می‌کنی. می‌دانم درباره‌ی ام‌آی‌۶ چه احساسی

داری. اما آیا حاضری کمک کنی؟

بلانت پرسید:

– آیا می‌خواهی برای عقرب کار کنی؟

آکس شانه‌های بالا انداخت.

– نمی‌دانم. تفاوتی با این‌که برای شما کار کنم، ندارد.

– نه، تو این حرف را باور نداری. نمی‌توانی باور داشته باشی.

– نمی‌خواهم برای هیچ‌کدام‌تان کار کنم. دلم می‌خواهد به مدرسه

برگردم. دوست ندارم شماها را دوباره ببینم.

– کاش چنین چیزی امکان‌پذیر بود.

برای اولین بار به‌نظر آکس رسید که آقای بلانت با صمیمیت با او

حرف می‌زند.

– بگذار مطلبی را برایت بگویم که تو را شگفت‌زده می‌کند. از اولین

باری که با هم ملاقات کردیم شش یا هفت ماه می‌گذرد. در این فاصله‌ی

کوتاه، ثابت کردی که کارت را به‌خوبی بلدی و مفید واقع می‌شوی. تو

موفق‌تر از آن بودی که بتوانم پیش‌بینی کنم. با این حال، واقعیت را می‌گویم

که آرزو می‌کنم کاش یکدیگر را ندیده بودیم.

– چرا؟

– برای این‌که باید اشکالی در کار باشد. اشکال جدی که امنیت یک

کشور بر دوش یک پسر چهارده ساله باشد. باور کن خیلی خوش‌حال

می‌شوم بگذارم دنبال کارت بروی. تو به همان اندازه به دنیای من تعلق

نداری که من به دنیای تو تعلق ندارم. اما نمی‌توانم بگذارم به بروکلند بروی

زیرا تا سی ساعت دیگر تقریباً همه‌ی بچه‌های مدرسه‌ی تو می‌توانند به قتل

برسند. هزاران دانش‌آموز لندن می‌تواند به قتل برسند. این قوی است

که دوستان تو در عقرب داده‌اند. و من تردیدی ندارم که جدی حرف زده‌اند.



کسی آن را از خانه‌اش آورده بود. با دیدن این لباس‌ها، احساس گناهی بر او حاکم شد. او زمانی که به ونیز رفته بود، با جک صحبت نکرده بود. نمی‌دانست آیا کسی از ام‌آی ۶ به او اطلاعات لازم را داده بود. تردید داشت که چنین اتفاقی افتاده باشد. ام‌آی ۶ تا زمانی که مجبور نمی‌شد، هیچ اطلاعاتی را در اختیار کسی قرار نمی‌داد.

اما در حالی که شلوار جینش را می‌پوشید، احساس کرد کاغذی در جیب عقب شلوارش گذاشته‌اند. دستش را در جیبش فرو برد و کاغذ تاشده‌ای را بیرون کشید. نامه را باز کرد. دست‌خط جک بود.

آلکس،

فودرت را این بار درگیر چه کاری کرده‌ای؟ دو مأمور امنیتی پایین پل‌ها منتظرند. کت و شلوار پوشیده‌اند و عینک آفتابی زده‌اند. فکر می‌کنند که فیلی باهوشند، اما فکر نمی‌کنم عیب‌های شلوارت را بگردند.

همیشه به یاد تو هستیم. مراقب فودرت باش. سعی ات را بکن و سری به

قانه بزن.

قربانت،

جک

تبسمی بر لبان آلکس نشست. مدت‌ها بود از چیزی خوش‌حال نشده بود. همان‌طور که حدس زده بود، سلول و اتاق بازجویی زیر ساختمان اصلی ام‌آی ۶ قرار داشت. او را به پارکینگ منتقل کردند که یک اتومبیل جگوار ایکس‌جی ۱۶ آبی‌رنگ انتظارش را می‌کشید. آلکس و آلن بلانت

آلکس سرش را بالا آورد و به چهره‌ی مردی که روبه‌روی او نشسته بود، نگاه کرد. متوجه‌ی چیزی شد که قبلاً هرگز ندیده بود. آلن بلانت ترسیده بود.

— بله، به شما کمک می‌کنم.

— بسیار خوب. صبحانه‌ات را بخور، دوش بگیر و لباست را عوض کن. نخست‌وزیر خواسته جلسه‌ی کبرا تشکیل شود. می‌خواهم تو هم در این جلسه شرکت کنی.

\* \* \*

کبرا.

کبرا اسم مستعاری برای جلسه‌ی آشنایی بود که در اتاق شماره‌ی (الف) در ساختمان شماره‌ی ۱۰ خیابان داویننگ تشکیل می‌شود. کبرا یک شورای اضطراری است که دولت در برخورد با بحران‌های عمده تشکیل می‌دهد.

وقتی کبرا تشکیل جلسه می‌دهد، نخست‌وزیر حضور دارد. اغلب وزرای ارشد او هم در جلسه شرکت می‌کنند. مدیر ارتباطات، رییس کارکنان دولت، نمایندگان پلیس، ارتش، مأموران امنیتی، و خدمات جاسوسی هم حضور دارند و سرانجام نوبت به کارکنان عالی‌رتبه‌ی دولتی می‌رسد که با لباس‌های تیره و عناوین درشت حضور می‌یابند. هر اتفاقی که می‌افتد و هر حرفی که زده می‌شود، ضبط و بعد بایگانی می‌گردد. ممکن است کسی بگوید که سیاست یک بازی است، اما کبرا بیش از اندازه جدی است. تصمیماتی که در این‌جا اتخاذ می‌شود، می‌تواند دولتی را به زیر بکشد و اگر تصمیم اشتباه بگیرند، کشور نابود می‌گردد.

آلکس رایدر را به اتاق دیگری راهنمایی کردند تا دوش بگیرد و لباس عوض کند. پیراهن جام جهانی راگبی و شلوار جین خودش را دید. حتماً



– بله، آن‌ها فرزندان او بودند. حدوداً سن و سال تو را داشتند، اما او آن‌ها را از دست داد.

– مُردند؟

– ربوده شدند.

– آیا شما ازدواج کرده‌اید؟

– درباره‌ی زندگی شخصی‌ام حرف نمی‌زنم.

آلکس شانه‌ای بالا انداخت. تردید داشت که بلانت ازدواج کرده باشد. از وایت‌هال گذشتند و به سمت راست پیچیدند و از دری که پیشاپیش باز بود، عبور کردند. اتومبیل ایستاد و آلکس از آن پیاده شد. او شاید روبه‌روی مشهورترین مرد دنیا ایستاده بود. در باز بود. پلیسی قدم به جلو گذاشت تا او را به درون هدایت کند. بلانت پیشاپیش در جایی ناپدید شده بود. آلکس به راه افتاد.

نمای درونی ساختمان شماره‌ی ۱۰ خیابان داوونینگ برایش عجیب بود. دو تا سه برابر فضایی بود که انتظارش را داشت. سقف‌های بلند و راهروهایی که تا فاصله‌های دور رفته بودند. لوسترهای بزرگ از سقف آویزان بودند. با تابلوهای هنری روی دیوارها را تزیین کرده بودند.

مردی بلند قد با موهای خاکستری که کت و شلوار به سبک قدیمی پوشیده و کراوات راه‌راهی زده بود، از او استقبال کرد.

– خوب، شما آلکس رایدر هستید؟

این را گفت و دستش را به سمت آلکس دراز کرد.

– اسم من گراهام ادیر است.

طوری به آلکس نگاه می‌کرد که انگار او را می‌شناسد. اما آلکس تردیدی نداشت که قبل از آن یکدیگر را ندیده بودند.



سوار شدند و اتومبیل با ترک محوطه‌ی پارکینگ به خیابان لیورپول رسید. برای آلکس عجیب بود که بدون هرگونه فاصله و واسطه، نزدیک رییس عملیات ویژه‌ی ام‌آی‌۶ نشسته باشد.

بلانت حوصله‌ی حرف زدن نداشت.

– در جلسه با همه‌ی موضوعات آشنا می‌شوی. اما در حالی که سوار اتومبیل هستیم و به جلسه می‌رویم، می‌خواهم درباره‌ی همه‌ی اتفاقاتی که در عقرب برایت افتاد فکر کنی. همه‌ی حرف‌هایی را که استراق‌سمع کردی. اگر فرصت بیش‌تری داشتم، خودم مطالب را برایت می‌گفتم. اما کبرا فرصت ندارد.

این حرف را زد و گزارشی را از کیفش بیرون آورد. در حالی که راننده آن‌ها را در ناحیه‌ی غربی لندن می‌برد، نگاهی از پنجره به بیرون انداخت. ساعت نه و ربع بود. مردم هنوز با عجله به محل کارشان می‌رفتند. فروشگاه‌ها در حال باز شدن بودند. زندگی روند معمول خود را پشت سر می‌گذاشت، اما آلکس در حالت بدی به سر می‌برد. در این اتومبیل کنار این مرد نشسته بود و خدا می‌دانست که او را به کجا می‌برند.

آلکس نگاه کرد و دید که به چرینگ کراس<sup>۱</sup> رسیده‌اند. اتومبیل پشت چراغ قرمز میدان ترافالگار<sup>۲</sup> ایستاد. بلانت همچنان در حال خواندن بود. ناگهان فکری به‌خاطر آلکس رسید و پرسید:

– آیا خانم جونز ازدواج کرده است؟

بلانت نگاهی به او انداخت.

– ازدواج کرده بود.

– در آپارتمانش عکس او را به اتفاق دو کودک دیدم.

1. Charing Cross

2. Trafalgar





حالی که لباس‌های رسمی پوشیده بودند، جلوی ماشین تحریر کوچکی نشسته بودند.

بلانت، آکس را به صندلی‌ای که کسی روی آن نشسته بود، راهنمایی کرد. چند نفری سرهای‌شان را به سمت آکس برگرداندند، اما کسی حرفی نزد. نخست‌وزیر از جای خود بلند شد. آکس احساس کرد که مسن‌تر از حدی است که در تلویزیون او را نشان می‌دهند. به نظر می‌رسید که یک شکست‌خورده است.

همه سکوت کرده بودند.

– صبح به خیر.

جلسه‌ی کبرا شروع شده بود.



بلانت در مقام توضیح گفت:

– سر گراهام منشی دایم کابینه هستند.

– من درباره‌ی تو زیاد شنیده‌ام، آکس. از دیدنت خوش‌حالم. من به تو دین فراوان دارم. بیش از حدی که بتوانی تصورش را بکنی.

– متشکرم.

نمی‌دانست سر گراهام می‌خواهد چه بگوید. نمی‌دانست آیا او در یکی از درگیری‌های سابقش دخالت داشته یا نداشته است.

– از قرار معلوم، شما در جلسه‌ی کبرا شرکت می‌کنید. خیلی

خوش‌حالم. اما باید به این نکته هم اشاره کنم که ممکن است در جمع

حاضران امروز کسانی باشند که تو را بشناسند.

آکس گفت:

– به این موضوع عادت کرده‌ام.

– بله، مطمئناً این‌طور است. از این طرف بیا. مطمئنم که می‌توانی به

ما کمک کنی.

آکس به دنبال منشی دایمی در راهرو به راه افتاد. به اتاقی رسیدند که

در آن دست‌کم چهل نفر دور میز کنفرانسی نشسته بودند. آکس برای

لحظه‌ای نگاه کرد. خیلی از آن‌ها را می‌شناخت. نخست‌وزیر در صدر میز

نشسته بود. معاون نخست‌وزیر هم کنار او نشسته بود. وزیر امور خارجه با

بی‌قراری با کراواتش بازی می‌کرد.

شخص دیگری که احتمالاً وزیر دفاع بود، پشت او قرار داشت. اغلب

کت و شلوار پوشیده بودند، اما جمعی نیز اینفورم بر تن داشتند. همه‌ی

شرکت‌کنندگان در جلسه کلاسور پُر حجمی در جلوی خود داشتند. دو زن، در



### کنترل از راه دور

سه ساعت بود که حرف می‌زدند.

نخست‌وزیر نامه‌ی عقرب را خوانده بود. نسخه‌ای از این نامه را در همه‌ی پوشه‌های روی میز گذاشته بودند. آلکس با ناباوری نامه را خوانده بود. هجده بی‌گناه تا این لحظه مُرده بودند و در آن اتاق هیچ‌کس نمی‌دانست که این حادثه چگونه اتفاق افتاده است. آیا عقرب تهدیدش را در مورد کشتن بچه‌ها اجرا می‌کرد؟ آلکس تردیدی نداشت. کسی از او نظر خواهی نکرده بود. در ساعت نخست جلسه، بارها و بارها این پرسش را مطرح کرده بودند. دست‌کم نیمی از حاضران در جلسه تهدید را یک بلوف می‌دانستند. نیمی دیگر هم معتقد بودند که باید امریکایی‌ها را زیر فشار گذاشت تا به خواسته‌ی عقرب عمل کنند.

اما چنین چیزی غیرممکن بود. وزیر امور خارجه با سفیر امریکا صحبت کرده بود. نخست‌وزیر انگلیس چندین ساعت با رییس‌جمهور امریکا صحبت کرده بود. امریکایی‌ها در جواب او گفته بودند در خواست عقرب



برای این جلسه کت و شلواری بپوشد، اما به نظر آلکس رسید که او همه‌ی مدت عمرش کت سفید پوشیده است.

– سم از نوع سیانور بوده که مستقیماً به قلب رسیده است.

یکی از افسران پلیس پرسید:

– چگونه سیانور به خورد آن‌ها داده شده است؟

– هنوز نمی‌دانیم. به آن‌ها تزریق نشده است. روی پوست‌شان چیزی

معلوم نیست. اما در خون‌شان به ذرات ریز طلا برخورد کردیم.

– طلا؟

مدیر ارتباطات که کنار نخست‌وزیر نشسته بود برای اولین بار کلمه‌ای را

به زبان راند. همه‌ی سرها به طرف او چرخید.

– بله، آقای کلنر. نظر ما این نیست که طلا آن‌ها را کشته است، اما این

طلا در خون تمامی بازیکنان به یک شکل دیده می‌شود.

کلنر از جایش بلند شد.

– به نظر من همه چیز مسلم است.

نگاه سرد و تحقیرآمیزی داشت و آلکس احساس کرد که از او بدش

آمده است. او در بروکلند بچه‌های مانند او را دیده بود.

– همه‌ی این افراد دقیقاً در یک زمان مردند بنابراین می‌توان گفت

آن‌ها جملگی با هم مسموم شده‌اند. کجا ممکن است این اتفاق افتاده باشد؟

خوب، مسلماً همه‌ی آن‌ها در هوایما بودند. من سؤال کردم. هوایما شش

ساعت و سی و پنج دقیقه در هوا بود. دقایقی بعد از بلند شدن هوایما از

لاگوس، ناهار سرو شده است. حتماً سیانور در غذای آن‌ها بوده که وقتی

وارد هیترو شده‌اند، تأثیر خودش را گذاشته است.

معاون نخست‌وزیر پرسید:



بر آورده‌نشدنی است. گفته بودند درخواست مضحکی است. حتماً عقل‌شان را از دست داده‌اند. رییس جمهور امریکا پیشنهاد داده بود به کمک اف‌بی‌آی سازمان عقرب را متلاشی کنند. دوستان مأمور امریکایی در این لحظه در راه رسیدن به لندن بودند، اما کار دیگری از آن‌ها ساخته نبود. انگلیس به حال خود رها شده بود.

این واکنش خشم شدیدی را در کبرا سبب شد. معاون نخست‌وزیر مشت محکمی بر میز کوبید.

– مسخره است. اسباب رسوایی است. ما همه‌جا به امریکایی‌ها کمک می‌کنیم. ما نزدیک‌ترین متحد آن‌ها هستیم، اما آن‌ها این‌گونه جواب‌مان را می‌دهند.

وزیر امور خارجه گفت:

– این دقیقاً همان حرفی نیست که آن‌ها زده‌اند. آن‌ها کار دیگری نمی‌توانند بکنند. رییس‌جمهور می‌گوید این خواسته‌ها غیرممکن هستند.

– می‌توانستند مذاکره کنند!

– اما در نامه نوشته‌اند که جایی برای مذاکره وجود ندارد –

– اما این حرف آن‌هاست. می‌توانستند سعی‌شان را بکنند.

آلکس به صحبت‌های آن دو گوش داد. هیچ‌کدام در واقع به صحبت آن

یکی گوش نمی‌داد. کار دولت هم به همین شکل می‌گذشت!

بعد نوبت به گزارش پزشک سازمانی رسید که توضیح بدهد بازیکنان تیم فوتبال چگونه کشته شدند.

او گفت:

– همه‌ی آن‌ها مسموم شدند.

مرد کوتاه‌قدی بود که صورتی گرد و صورتی‌رنگ داشت. سعی کرده بود



– ما قبلاً با آنها بر خورده‌ای داشته‌ایم. همیشه به حرف‌شان عمل کرده‌اند.

– شما در هیترو بودید، آقای بلانت. به نظر شما چه اتفاقی افتاد؟  
– نمی‌دانم.

– خیلی به ما کمک کردید، غیر از این است؟ مسئول امنیت ملی در جلسه شرکت می‌کند و هیچ حرفی برای گفتن ندارد.

حالا مثل این‌که مارک کلنر برای اولین بار متوجهی آکس شده بود.

– خیلی عجیب است که با خود یک بچه مدرسه‌ای را هم آورده‌اید. آیا پسران است؟

– او آکس رایدر است.

حالا نوبت سر گراهام ادیر بود که حرف بزند. چشمان سیاهش را به صورت کلنر دوخته بود.

– همان‌طور که می‌دانید، آکس تاکنون در چند نوبت به ما کمک کرده است. برحسب اتفاق او آخرین کسی از ماست که با عقرب در تماس بوده است.

– راستی؟ موضوع از چه قرار است؟

بلانت گفت:

– من او را به ونیز فرستادم. آکس تعجب کرده بود که بلانت چه با فصاحت دروغ می‌گوید.

– عقرب یک آموزشگاه در جزیره‌ی مالاگوستو دارد و لازم بود اطلاعاتی درباره‌ی آن‌جا به دست آوریم. به همین جهت آکس را به آن‌جا

فرستادیم. او در این آموزشگاه مدتی تعلیم دید.

یکی از سیاستمداران سرفه‌ای کرد.

– یعنی اسلحه‌ی مرموزی در کار نبوده است؟

کلنر برای لحظه‌ای پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

– پس منظور عقرب از شمشیر نامرئی چیست؟

– می‌خواهند ما را فریب بدهند. می‌خواهند ما گمان کنیم از طریق دستگاه کنترل از راه دور می‌توانند ما را بکشند...

کنترل از راه دور. این برای آکس معنا و مفهومی داشت. در قصر بیوه دستگاه کنترل از راه دوری دیده بود. آن چه بود؟

– اما شمشیر نامرئی در کار نیست. سعی دارند ما را فریب بدهند.

به نظر می‌رسید پزشک سازمانی از حرف‌های آقای کلنر دل خوشی ندارد.

– مطمئن نیستم که شما درست بگویید، آقای کلنر. ممکن است

همه‌ی آن‌ها سیانور را به اتفاق خورده باشند، اما سوخت و ساز اشخاص با هم تفاوت می‌کند. سم باید در بعضی زودتر از بقیه تأثیر بگذارد.

– آن‌ها همه ورزشکار بودند. باید سوخت و سازشان شبیه هم می‌بود.

– نه، آقای کلنر. من حرف شما را قبول ندارم. دو نفر آن‌ها مربی، و

یک نفر هم مدیر تیم بود.

– تیم را فراموش کنید. هر کی بودند، بودند، شمشیر نامرئی در کار

نیست. این‌ها دارند با ما بازی می‌کنند. تقاضاهایی دارند که کسی نمی‌تواند با آن موافقت کند. ما را هم با چیزی تهدید می‌کنند که خیلی ساده نمی‌تواند

اتفاق بیفتد.

– اما این معمولاً روش عقرب نیست.

آکس از این‌که دید بلانت این حرف را زد، تعجب کرد. رییس عملیات

ویژه‌ی ام‌آی‌۶ در سمت چپ او نشسته بود. صدای آرام و یک‌نواختی داشت.



– خانم روتمن مرا به شام دعوت کرد. او به شمشیر نامرئی اشاره کرد، اما بیش از این توضیحی نداد.

کلنر پرسید:

– خانم جولیا روتمن کیست؟

آقای بلانت گفت:

– او روی صندلی رییس هیئت مدیره‌ی عقرب می‌نشیند. او یکی از اعضای نه نفره‌ی ارشد عقرب است. آکس در ایتالیا با او ملاقات کرد.

کلنر گفت:

– بسیار خوب است. اما اگر آکس بیش از این حرفی برای ما ندارد، نیاز بیش‌تری برای ادامه‌ی حضورش در این جلسه نداریم.

آکس به یادش آمد که در قصر بیوه مطلبی درباره‌ی زنجیر سرد شنیده است.

– مطلبی درباره‌ی زنجیر سرد هم هست که باید به آن اشاره کنم. نمی‌دانم چه معنا و مفهومی دارد، اما ممکن است با موضوع بی‌ارتباط نباشد.

در گوشه‌ی اتاق زن جوانی که لباس آراسته‌ای پوشیده بود، از روی صندلی‌اش بلند شد و نگاهی به آکس انداخت.

اما کلنر قبل از او تکانی به خود داد.

– از ما می‌خواهند باور کنیم که عقرب می‌تواند هزاران بچه و دانش‌آموز را مسموم کند. می‌گویند فردا ساعت چهار بعدازظهر این اتفاق خواهد افتاد.

یکی از نظامیان حاضر در جلسه گفت:

– بچه‌ها ساعت چهار تعطیل می‌شوند.

– این کار عملی است. کشته شدن بازیکنان تیم فوتبال در حکم زنگ



– آیا این کار لازم بود، آقای بلانت؟ اگر مردم بفهمند که دولت از بچه مدرسه‌ای‌ها برای این قبیل کارها استفاده می‌کند، وجهه خوبی برای ما نخواهد داشت.

بلانت گفت:

– فکر می‌کنم زمان مناسبی برای پرداختن به این موضوع باشد.

رییس پلیس گیج و مبهوت به‌نظر می‌رسید. او مرد مستی بود که اینفورم آبی‌رنگی پوشیده بود.

– اگر شما عقرب را می‌شناسید و از محل آن‌ها اطلاع دارید، چرا آن‌ها را از لانه‌های‌شان بیرون نمی‌کشید. چرا مأموران امنیتی را نمی‌فرستید تا گروه کثیری از آن‌ها را هلاک کنید؟

بلانت جواب داد:

– دولت ایتالیا خوشش نمی‌آید که ما به سرزمین آن‌ها رخنه کنیم. از آن گذشته، موضوع به همین سادگی نیست. عقرب یک سازمان بین‌المللی است. ما بعضی از رهبران آن‌ها را می‌شناسیم، اما همه‌ی آن‌ها را نمی‌شناسیم. اگر ما یکی از شاخه‌های آن‌ها را نابود کنیم، بلافاصله شاخه‌ی دیگری جای آن‌ها را می‌گیرد و بعد آن‌ها به فکر انتقام می‌افتند. عقرب هرگز نه می‌بخشد، و نه فراموش می‌کند. باید بدانید که عقرب اغلب برای یک مشتری کار می‌کند به همین جهت دشمن اصلی ما این مشتری است.

کلنر پرسید:

– آکس رایدر در مالاگوستو چه مطلبی عایدش شد؟

نمی‌خواست تسلیم بلانت و از او بدتر، یک پسر چهارده ساله شود.

آکس احساس کرد که همه‌ی نگاه‌ها متوجه‌ی اوست.





آلکس گفت:

– همه‌ی دانش‌آموزان در لندن در زمان معینی مورد تزریق قرار می‌گیرند. حالا آلکس بار دیگر مورد توجه‌ی همه قرار گرفته بود. نخست‌وزیر، نیمی از اعضای کابینه، رییس پلیس و ارتش، مقامات بلندپایه‌ی دولتی، همه‌ی این افراد بانفوذ در جلسه متوجه‌ی صحبت آلکس شدند. آلکس ادامه داد:

– وقتی در کونسانتو بودم، لوله‌های آزمایش را که مایعی درون آن‌ها بود، دیدم. از این‌که بگذریم، سینی‌هایی دیدم که پُر از چیزی شبیه تخم‌مرغ بودند.

پزشک سازمانی گفت:

– بعضی از واکسن‌ها در تخم‌مرغ پرورش می‌یابند. کونسانتو یکی از صادرکنندگان واکسن به همه‌ی نقاط جهان است. فکر می‌کنم این با زنجیر سرد هم در ارتباط باشد. اشاره به حمل و نقل واکسن‌هاست. واکسن‌ها باید در دمای خاصی نگهداری شوند. اگر زنجیر را پاره کنید، واکسن بی‌مصرف می‌شود. سر گراهام ادیر به اصرار گفت:

– ادامه بده، آلکس.

– من دیدم آن‌ها کسی را به نام دکتر لیبرمن به قتل رساندند. او در کونسانتو کار می‌کرد. جولیا روتمن به من گفت پول زیادی به او داده‌اند که برای‌شان کاری صورت دهد. شاید او چیزی به واکسن‌ها اضافه کرده است. نوعی سم که قرار است به دانش‌آموزان تزریق شود. همیشه در شروع ترم تحصیلی بچه‌ها را واکسن می‌زنند.

ادیر نگاهی به پزشک سازمانی کرد که او هم سرش را به علامت تصدیق پایین آورد.



خطر است. آن‌ها می‌خواهند ما را وحشت‌زده کنند تا موضوع را علنی کنیم. اگر این کار را بکنیم، آبروی دولت می‌رود.

سر گراهام ادیر پرسید:

– با این حساب، پیشنهاد شما این است که چه کار کنیم؟

– به آن‌ها اعتنا نکنید. بگویید بروند گم شوند.

– نمی‌توانیم این کار را بکنیم.

وزیر امور خارجه هم مثل سایرین از کلنر می‌ترسید، با این حال می‌خواست حرفش را زده باشد.

– نمی‌توانیم این ریسک را بکنیم.

– ریسکی در کار نیست. یک دقیقه به این موضوع فکر کنید.

فوتبالیست‌ها با سم سیانور مسموم شدند. آن‌ها به‌طور همزمان در هواپیما بودند. مسموم کردن آن‌ها کار دشواری نبود. اما مسموم کردن هزاران دانش‌آموز امر محال است. چگونه می‌توان این کار را کرد؟

آلکس گفت:

– تزریق.

بار دیگر همه به او نگاه کردند.

او در لحظه‌ای محاسبه‌اش را کرده بود. به یاد سفری افتاد که مدت‌ها قبل به امریکای جنوبی کرده بود. و بعد به یاد آن‌چه در کونسانتو دیده بود، افتاد. لوله‌های کوچک آزمایش. آن‌ها برای چه بودند؟ حالا متوجه‌ی رابطه‌ی دکتر لیبرمن شد. مطلب دیگری هم در میان بود. وقتی او با خانم روتمن شام می‌خورد، لطیفه‌ای درباره‌ی دانشمندی گفته بود.

شاید بتوان گفت مرگش آمپولی در بازوی همه‌ی ما بود.

آمپول در بازو. یک تزریق.



بلانت پرسید:

– دیگر چه مطلبی را می‌توانی به ما بگویی؟

آکس گفت:

– شما درباره‌ی کنترل از راه دور حرف می‌زنید. خانم رومن یک بیر سبیریایی را در دفترش نگه می‌دارد. این بیر به من حمله کرد و احساس کردم که دارم کشته می‌شوم –

کلنر پرسید:

– آیا واقعاً می‌خواهی این حرف را باور کنیم؟

آکس به او اعتنایی نکرد.

– بعد کسی آمد و دکمه‌ی دستگاهی را که بی‌شبهت به کنترل از راه دور نبود، فشار داد. بیر بلافاصله روی کف اتاق دراز کشید و به خواب رفت. – نانوشل!<sup>۱</sup>

زن جوانی که در گوشه‌ی اتاق نشسته بود و آکس را تحت نظر گرفته بود، این کلمه را به کار برد. او را آن قدر مهمم به حساب نیاورده بودند که سر میز جایی به او بدهند. به نظر می‌رسید که سی ساله است. بعد از آکس، او کم‌سال‌ترین فرد شرکت‌کننده در این برنامه بود. لباس سفیدرنگی پوشیده و گردن‌بندی از جنس نقره آویخته بود.

معاون نخست‌وزیر پرسید:

– نانوشل دیگر چیست؟ شما کی هستید؟

پزشک سازمانی گفت:

– ایشان دکتر راشل استفنسون<sup>۲</sup> هستند. نویسنده، پژوهشگر و متخصص در زمینه‌ی نانو تکنولوژی.

1. Nanoshell

2. Dr Rachel Stephenson



– بله، درست است. هفته‌ی قبل در لندن به بچه‌ها ب‌ث‌ژ تزریق کردیم. – هفته پیش!

مارک کلنر وسط صحبت پرید. لحن صدایش کم‌ترین تغییری نکرده بود. این حرف‌ها برایش قابل قبول نبود.

– اگر هفته‌ی قبل به بچه‌ها سم تزریق شده، چرا تا به حال کشته نشده‌اند؟ این خانم جولیا رومن چگونه می‌خواهد این سموم در رأس ساعت چهار بعدازظهر فردا تأثیرشان را بر جای بگذارند؟

چند نفری در مقام تأیید حرف او سرهای‌شان را پایین آوردند.

– و من فکر نمی‌کنم تیم فوتبال در خارج از کشور واکسن ب‌ث‌ژ تزریق کرده باشد. شاید بخواهید بگویید که من اشتباه می‌کنم.

منشی دایمی با صدای محکم جواب داد:

– البته که آن‌ها واکسن می‌زنند.

آکس می‌دید که نمی‌تواند خشمش را کنترل کند.

– آن‌ها در نیجریه بودند و اگر واکسن نمی‌زدند، اجازه ورود به آن کشور را نمی‌گرفتند.

پزشک سازمانی در حالی که هیچانی در صدایش موج می‌زد، گفت:

– بله، آن‌ها واکسن تب زرد زدند.

کلنر گفت:

– یک ماه قبل بود!

سرگراهام گفت:

– مسئله این‌که چگونه مسموم می‌شوند، نیست. مسئله این است که چگونه می‌توانند هر لحظه که خواستند سم را فعال کنند. این رمز شمشیر نامرئی است.



حالا او خم شد و دست‌هایش را روی میز گذاشت. کسی تکان نخورد.  
 جز صدای تنفس صدایی به گوش نمی‌رسید.  
 - اما این گلوله‌ها از چه درست شده است؟  
 - دکتر استفنسون ادامه داد:  
 - هر کس می‌تواند برای خودش حدسی بزند. اما چیزی شبیه یک  
 مالتسر<sup>۱</sup>. فراموش نکنید که من درباره‌ی چند مولکول حرف می‌زنم. پلیمر<sup>۲</sup>  
 همه چیز را در کنار هم حفظ می‌کند و به آسانی با سیانور ترکیب می‌شود.  
 وقتی پلیمر و سیانور آزاد شدند، شخص می‌میرد.  
 - اما چه عاملی سبب می‌شود که این‌ها آزاد نشوند؟ همان شکلات  
 روی مالتسر - با این تفاوت که حالا درباره‌ی طلا صحبت می‌کنیم. همه‌ی  
 این کارها را دکتر لیبرمن کرده است، همان مردی که به قتل رسید.  
 دوباره سکوتی حاکم شد.  
 - مرا ببخشید. ممکن است موضوع را بیش از اندازه پیچیده کردم.  
 اما جان کلام این است که داخل گلوله را سمی می‌کنید و روی آن را با  
 پروتئین می‌پوشانید.  
 کسی پرسید:  
 - این پروتئین چه می‌کند؟  
 - همه چیز را راهنمایی می‌کند. شبیه موشک‌های هدایت‌شونده است.  
 توضیح دادن همه‌ی ماجرا خیلی طول می‌کشد. اما پروتئین‌ها می‌توانند راه  
 خود را در بدن پیدا کنند. آن‌ها دقیقاً می‌دانند که به کجا باید بروند. وقتی  
 نانوشل تزریق شد، پروتئین آن را به سمت قلب هدایت می‌کند.  
 بلانت پرسید:

1. Malteser

2. Polymer



کلتر در مقام شکایت گفت:  
 - با این حساب، وارد داستان‌های علمی می‌شویم.  
 دکتر استفنسون جواب داد:  
 - داستانی در کار نیست. نانوتکنولوژی استفاده از نوعی فن‌آوری اتمی  
 است. دانشگاه‌ها، شرکت‌های غذایی، کارخانه‌های داروسازی و البته ارتش  
 سالانه میلیون‌ها پوند برای برنامه‌های تولیدی آن صرف می‌کنند. در  
 کوتاه‌زمانی همه‌ی سیاره‌ها متحول خواهد شد.  
 نخست‌وزیر گفت:  
 - درباره‌ی نانوشل بیش‌تر توضیح بدهید.  
 - بله، قربان.  
 دکتر استفنسون افکارش را جمع کرد.  
 - اولین بار که درباره‌ی ذرات طلا مطلبی شنیدم، به فکر نانوشل  
 افتادم. اما آلکس موضوع را به‌طور کامل توضیح داد. موضوع بسیار پیچیده‌ای  
 است و می‌دانم که فرصت چندانی نداریم. اما سعی می‌کنم به‌طور خلاصه  
 به موضوع اشاره کنم.  
 - تزریقات باید جواب موضوع باشد. این اشخاص ابتدا به بازیکنان  
 فوتبال تزریق کرده‌اند. خدا می‌داند چند کودک به نانوشل با پوسته‌ی طلا  
 آلوده شده‌اند.  
 حالا مکثی کرد.  
 - صحبت ما بر سر فشنگ‌های بسیار ریزی است، یک صدم نانومتر.  
 همان‌طور که می‌دانید، یک نانومتر یک میلیاردم یک متر است. اگر دقیق‌تر  
 بگویم، یک تار موی سر شما عرضی برابر یک‌صد هزار نانومتر دارد.  
 بنابراین هر یک از این گلوله‌ها هزار بار کوچک‌تر از نوک موی انسان است.



– چند عدد نانوشل برای تزریق نیاز دارید؟

دکتر استفنسون جواب داد:

– جواب دادن به این سؤال غیرممکن است. مستقیماً در قلب می‌نشیند. وقتی سم آزاد شد، بلافاصله عمل می‌کند. نیاز چندانی به آن ندارید. در واقع، ما درباره‌ی تأثیر نانوشل روی بدن انسان بررسی کرده‌ایم و فکر می‌کنیم بتوان از آن برای درمان سرطان استفاده کرد. اما عقرب کاری به درمان ندارد. همه‌ی برنامه‌ی آن‌ها کشتن است. اما نکته‌ی دیگری مطرح است. مایع چندان زیادی در تزریق ب‌ث‌ژ وجود ندارد. تنها به اندازه‌ی یک پنجاهم قاشق چای‌خوری. اما حدس می‌زنم برای هر هزار واحد واکسن، یک واحد سیانور نیاز دارید. که این بالغ بر یک میلیارد نانوشل می‌شود، و تنها می‌تواند نوک یک سوزن را بپوشاند.

– اما شما گفتید که این سم ایمنی دارد. به وسیله‌ی طلا حفاظت می‌شود. – بله، اما زرنگی این اشخاص در همین‌جا معلوم می‌شود. پلیمر و سم در طلا قرار می‌گیرند. در قلب می‌نشیند و به کسی آسیب نمی‌رساند. اما عقرب می‌تواند طلا را بشکند و همان‌طور که آلکس گفت، این کار را از طریق کنترل از راه دور می‌کنند. آیا تاکنون تخم‌مرغی را در میکروویو گذاشته‌اید. بعد از چند ثانیه منفجر می‌شود. در این‌جا هم موضوع دقیقاً به همین شکل است.

– یعنی می‌گویید عقرب از یک ماهواره استفاده می‌کند.

– بله، آقا. اما در واقع نیازی به ماهواره ندارند. وقتی فوتبالیست‌ها در فرودگاه هیترو پیاده شدند، آن‌ها توانستند از طریق دیش‌های ماهواره‌ای که روی بعضی از ساختمان‌ها داشتند، سم‌ها را فعال کنند و فوتبالیست‌ها را بکشند.

سر گراهام ادیر پرسید:

– آیا امکان‌ش هست نانوشل‌ها تصادفاً فعال شوند؟

– نه، چنین امکانی وجود ندارد. باید ضخامت طلا را دقیقاً بدانید. این‌گونه می‌فهمید که از چه فرکانسی استفاده کنید. به اعتقاد من، آلکس موضوع را در آن ببر داخل اتاق دید. به احتمال زیاد به ببر ماده‌ی آرام‌بخشی داده بودند و با استفاده از دستگاه کنترل از راه دور، این ماده را فعال کردند تا ببر بخوابد.

– با این حساب، اگر آن‌ها از یک ماهواره استفاده نمی‌کنند، ما دنبال چه هستیم؟

– یک بشقاب. می‌تواند شبیه یک دیش تلویزیونی، اما کمی بزرگ‌تر باشد. آن‌طور که می‌گویند، می‌خواهند بچه‌های لندن را هدف قرار بدهند و بنابراین این دیش باید جایی در لندن باشد. احتمالاً باید این دیش در یکی از ساختمان‌ها باشد. ممکن است اسمش را شمشیر نامرئی بگذارند، اما در واقع بیش‌تر به شکل تیری است که از یک دیش رها می‌شود.

– چه مدتی طول می‌کشد که طلا شکسته شود؟

– چند دقیقه یا کم‌تر از آن.

دکتر استفنسون روی صندلی‌اش نشست. حرف دیگری برای گفتن نمانده بود.

نخست‌وزیر به مدیر ارتباطات که سرش را پایین انداخته و ناخن‌هایش را می‌جوید، نگاه کرد. همه منتظر بودند که او حرفی بزند.

کلنر گفت:

– بسیار خوب، حالا همه چیز را می‌دانیم. مسئله این است که چه باید بکنیم؟



## زمان تصمیم‌گیری

– مجبورید لندن را تخلیه کنید.

این پیشنهاد سر گراهام ادیر بود. او پس از صحبت کوتاه و سریعی با آلن بلانت، به این نتیجه رسید. صدایش نرم و ملایم بود، اما آکس تنش را در صدایش احساس می‌کرد. منشی دائمی انگار که یخ بسته بود.

– عقرب زمان درستی را انتخاب کرده است. ساعت چهار بعدازظهر. هزاران دانش‌آموز در ساعت چهار مدرسه‌شان را ترک می‌کنند تا به خانه بروند. نمی‌دانیم علایم رادیویی ماهواره‌ای چه بردی دارند. ممکن است آن‌ها از دیش‌های متعددی استفاده کنند. ممکن است روی بام بسیاری از ساختمان‌های لندن دیش‌های خود را نصب کرده باشند... نزدیک مدارس، نزدیک ایستگاه‌های قطارهای زیرزمینی. هیچ کودکی در لندن امنیت نخواهد داشت. اما همان‌طور که دکتر استفنسون لحظاتی قبل به ما گفت، اگر بچه‌ها در معرض علایم رادیویی قرار نگیرند، سم بالاخره از بدن‌شان دفع می‌شود. می‌توانیم تا زمانی که لازم شد بچه‌ها را از شهر دور کنیم.





مقایسه با شروع جلسه حتی رنگ‌پریده‌تر به نظر می‌رسید. معاون نخست‌وزیر در حال جویدن بود و وزیر امور خارجه عینکش را پاک می‌کرد. همه منتظر بودند که سه مرد تصمیمی بگیرند. اما به نظر می‌رسید که آن‌ها توانایی این کار را از دست داده‌اند. نخست‌وزیر نگاهش را از کلنر به روی ادیر انداخت. و سرانجام به حرف آمد.

– فکر می‌کنم حق با مارک باشد.

سر گراهام گفت:

– آقای نخست‌وزیر، اگر فرصت بیش‌تری داشتیم، احتمالاً می‌توانستیم کاری صورت دهیم. اما بیش از بیست و چهار ساعت فرصت نداریم. و این حرف درستی است. اگر موضوع را به اطلاع مردم برسانیم، مردم را به وحشت می‌اندازیم. در ضمن، عقرب هم هشیار می‌شود. ما می‌دانیم این سلاحی که باید با آن بجنگیم کدام است. شمشیر نامرئی. این تنها امتیازی است که داریم. نمی‌توانیم با صحبت تلویزیونی این امتیاز را از دست بدهیم.

معاون نخست‌وزیر پرسید:

– با این حساب، چه باید بکنیم؟

مارک کلنر به سمت دکتر استفسون پیچید. آلکس می‌دانست که تصمیمش را گرفته است.

– دیش‌های ماهواره‌ای.

دکتر استفسون سری تکان داد.

– بله.

– شما گفتید این دیش‌ها بسیار بزرگند. آیا نمی‌توانیم آن‌ها را

شناسایی کنیم؟

دکتر استفسون لحظه‌ای به فکر فرو رفت.



افسر پلیس سری به علامت مخالفت تکان داد.

– تخلیه در این سطح وسیع، می‌دانید چه تشکیلاتی می‌خواهد؟ همه‌ی این حوادث قرار است که فردا ساعت چهار بعدازظهر اتفاق بیفتد. بعید است بتوانیم به موقع اقدامات لازم را به عمل آوریم.

– می‌توانید سعی خودتان را بکنید.

– مرا ببخشید، سر گراهام، اما چه دلیلی می‌خواهید بیاورید؟ شما همه‌ی مدارس لندن را با این کارتان تعطیل می‌کنید. همه‌ی خانواده‌ها باید جابه‌جا شوند. این‌ها می‌خواهند به کجا بروند؟ می‌خواهید به آن‌ها چه بگویید؟

– واقعیت را به آن‌ها می‌گوییم.

– این‌طور فکر نمی‌کنم.

آلکس از این‌که مدیر ارتباطات دوباره وارد بحث شده بود، تعجبی نکرد.

– می‌خواهید به مردم بگویید که به فرزندان‌شان ماده‌ای تزریق کرده‌اید که می‌تواند همه‌ی آن‌ها را بکشد.

بلانت به میان صحبت آمد.

– اما این بهتر از آن است که خیابان‌ها از اجساد دانش‌آموزان پُر شود. کلنر ادامه داد:

– از کجا معلوم که اگر در تلویزیون این اطلاعات را به مردم بدهید،

عقرب زود هنگام علایم ماهواره‌ای را نفرستد.

سر گراهام گفت:

– اما راه دیگری وجود ندارد. نمی‌توانیم بچه‌ها را در شرایط خطر نگه

داریم. اگر کاری صورت ندهیم، ملت هرگز ما را نخواهد بخشید.

آلکس نگاهی به نخست‌وزیر انداخت که در سمت دیگر میز نشسته بود. به نظر می‌رسید که در این چند دقیقه‌ی گذشته به شدت در هم شکسته است. در



— می‌توانم بیست هزار مأمور پلیس را به‌طور بیست و چهار ساعته در خدمت بگیرم. می‌توانم همه را از جنوب انگلیس فرا بخوانم.

افسر بلندپایه‌ی ارتشی هم اضافه کرد:

— می‌توانیم از نبردهای ارتشی هم کمک بگیریم.

سر گراهام گفت:

— فکر نمی‌کنید این شمار کثیر نیروهای انتظامی که از ساختمان‌ها بالا

می‌روند، مردم را به وحشت می‌اندازند؟

نخست‌وزیر دستش را بلند کرد و همه را به سکوت دعوت نمود. او گفت:

— برنامه را از همین حالا شروع می‌کنیم. عنوان می‌کنیم که می‌خواهیم با

یک اقدام ضد تروریستی مقابله کنیم. مجبور نیستیم موضوع را با کسی در

میان بگذاریم.

کلنر گفت:

— پیدا کردن‌شان دشوار نیست. در لندن هم این همه ساختمان بلند

نداریم. تنها کاری که باید بکنیم این است که دنبال دیش‌ها بگردیم.

نخست‌وزیر در حالی که نگاهی به بلانت انداخت، گفت:

— یک احتمال دیگر هم وجود دارد. این زن، جولیا روتمن، می‌داند که

دیش‌ها در کجا هستند. آیا می‌توانید او را دستگیر کنید.

بلانت هیچ احساسی از خود نشان نداد. به کسی در اتاق نگاه نکرد.

— امکانش وجود دارد. می‌توانیم سعی خودمان را بکنیم.

— با این حساب، هر چه سریع‌تر دست به کار شوید.

— بسیار خوب، آقای نخست‌وزیر.

بلانت از جای خود بلند شد. سر گراهام سری پایین آورد و آکس هم



— بسیاری از ساختمان‌های لندن این دیش‌ها را نصب کرده‌اند. اما می‌توانیم متوجه شویم که دیشی ناخواسته نصب نشده باشد.

— فکر می‌کنید باید در ارتفاع زیاد باشند؟

— بله، احتمالاً. فکر می‌کنم در ارتفاع یک‌صد متری. اما این صرفاً

حدس و گمانی بیش نیست.

کلنر فراموش کرده بود که همین چند دقیقه قبل گفته بود چیزی به عنوان شمشیر نامرئی نمی‌تواند وجود داشته باشد. حالا بار دیگر او کنترلش را بازیافته بود.

— اگر حرف شما درست باشد، باید ببینیم در کدام ساختمان بلند در دو

سه ماه گذشته دیش‌های بزرگ نصب شده است. کافی است این دیش‌ها را

از مدار خارج کنیم. در ضمن، می‌توانیم بفهمیم چه کسی واکنش‌های تولید

شده در کونساتورا دریافت کرده است. باید همه‌ی آدرس‌ها را پیدا کنیم. بعد

باید بفهمیم این دیش‌ها در کدامیک از مناطق لندن نصب شده‌اند.

سر گراهام عصبانی به‌نظر می‌رسید.

— مرا ببخشید، آقای نخست‌وزیر. شما می‌گویید تخلیه کردن لندن

دشوار است، اما پیشنهادی که در این‌جا ارائه می‌شود امر محال است. ما

نمی‌دانیم باید دنبال چند دیش بگردیم. حتی اگر یکی از این دیش‌ها عمل

کنند، بچه‌ها جان‌شان را از دست خواهند داد.

کلنر گفت:

— اما راه دیگری ندارم. اگر موضوع را به اطلاع مردم برسانیم، بچه‌ها

به هر صورت جان‌شان را از دست خواهند داد.

رییس پلیس گفت:



— خانم جونز، از اتفاقی که افتاد، متأسفم.  
 — فکر می‌کنم مطلبی هست که باید بدانی آلكس.  
 بعد نگاهی به بلانت انداخت.  
 — آیا به او گفتی؟  
 — نه.  
 خانم جونز آهی کشید و به سمت آلكس برگشت.  
 — می‌دانم که فکر می‌کنی به من تیراندازی کردی. اما این کار را  
 نکردی. ما روی زوایای اثر گلوله بررسی کردیم. تو کم‌تر از دو متر با من  
 فاصله داشتی و امکانش وجود نداشت که بر حسب تصادف تیرت به من  
 نخورد. از این رو، تا جایی که من می‌دانم، در آخرین لحظه چیزی مانع از آن  
 شد که مرا هدف بگیری. با وجود همه‌ی نفرتی که به من داری، و می‌دانم  
 که حق داری داشته باشی، نتوانستی به من تیراندازی کنی.  
 — من از شما متنفر نیستم.  
 آلكس درست می‌گفت. او احساس به‌خصوصی نداشت.  
 — مجبور نیستی که از خودت هم متنفر باشی. ممکن است عقرب  
 حرف‌های زیادی به تو زده باشد، اما تو یکی از آنها نیستی.  
 — حالا موافقی به کارمان برسیم؟  
 بلانت پشت میز نشست و به‌طور خلاصه ماجرای جلسه‌ی کبرا را  
 توضیح داد.  
 — آن‌ها تصمیمات اشتباه گرفته‌اند. می‌خواهند دنبال دیش‌ها بگردند.  
 به‌نظر آن‌ها تخلیه‌ی شهر بیش از اندازه دشوار است.  
 — کلنر.



ایستاد. احساس خستگی فراوان داشت. انگار چند روزی را در این اتاق  
 گذرانده بود.  
 نخست‌وزیر نگاهی به آلكس انداخت.  
 — از این‌که سرانجام تو را ملاقات کردم، خوش‌حالم، آلكس. از همه‌ی  
 کارهایی که انجام داده‌ای، متشکرم.  
 لحظه‌ای بعد آلكس فراموش شد. او و بلانت از جلسه بیرون رفتند.  
 آلكس می‌دانست از او انجام دادن چه کاری را می‌خواهند.  
 در حالی که به اتفاق بلانت با اتومبیل به خیابان لیورپول می‌رفتند،  
 حرفی نزد. بلانت هم صحبت نکرد.  
 در حالی که می‌خواستند از اتومبیل پیاده شوند، بلانت به حرف آمد:  
 — کارت عالی بود، آلكس.  
 — متشکرم.  
 این اولین بار بود که رییس عملیات ویژه‌ی ام‌آی ۶ در مقام تعریف از او  
 حرفی می‌زد.  
 و سرانجام، به اتاق طبقه‌ی شانزدهم رسیدند. اتاقی که آلكس آن‌جا را  
 خیلی خوب می‌شناخت. خانم جونز انتظار آن‌ها را می‌کشید. اولین بار بود که  
 پس از آن‌که قصد کشتنش را کرده بود، او را می‌دید. به همان شکل سابق  
 لباس پوشیده بود. انگار هیچ حادثه‌ای میان آن‌ها اتفاق نیفتاده بود. لباس  
 سیاهی پوشیده و پاهایش را به روی هم انداخته بود.  
 وقتی آلكس وارد اتاق شد، لحظاتی سکوت برقرار گردید.  
 — سلام، آلكس.



– بله، البته نخست‌وزیر همیشه به توصیه‌های او عمل می‌کند و جالب این‌جاست که کلتر برداشت درستی ندارد. به اعتقاد من، تنها امیدمان به یک چیز است.

آلکس گفت:

– می‌خواهید من برگردم.

کاملاً مسلم بود. به بلانت گفته شده بود که جولیا روتمن را پیدا کند. اما او اذعان کرده بود که از محل او اطلاعی ندارد. هیچ‌کس از محل او اطلاعی نداشت. تنها آلکس ممکن بود بتواند او را پیدا کند. آلکس شماره تلفن داشت. همه‌ی آن‌ها منتظر تماس او بودند.

آلکس گفت:

– آن‌ها متوجه می‌شوند که من موفق نشدم. دست‌کم می‌فهمند که شما مرا زندانی کردید.

خانم جونز گفت:

– می‌توانی فرار کرده باشی. عقرب نمی‌داند که من مُرده یا زنده‌ام. می‌توانی به آن‌ها بگویی مرا کشتی و بعد هم فرار کردی.

– باور نمی‌کنند.

– کاری کن که باور کنند. می‌دانم درخواست بیش از اندازه است، آلکس. می‌دانم بعد از آن حوادث نمی‌خواهی ما را ببینی. اما می‌دانی که موضوع تا چه اندازه مهمی در میان است. اگر راه دیگری وجود داشت... راه دیگری وجود ندارد.

آلکس حتی قبل از ترک خیابان داونینگ تصمیمش را گرفته بود.

– با آن‌ها تماس می‌گیرم. نمی‌دانم مؤثر واقع می‌شود یا نمی‌شود. حتی نمی‌دانم آیا جوابم را می‌دهند یا نمی‌دهند. اما می‌توانم امتحان کنم.

– امیدواریم آن‌ها تو را نزد جولیا روتمن ببرند. این تنها شانس است که برای پیدا کردن او داریم. شاید او محل دیش‌ها را به ما نشان بدهد.

بلانت دکمه‌ای را روی تلفنش فشار داد.

– لطفاً اسمیترز را به اتاق من بفرستید.

اسمیترز. آلکس تبسمی کرد. برایش عجیب بود که آلن بلانت و خانم جونز از قبل این برنامه را طراحی کرده بودند. آن‌ها می‌دانستند که او را به ایتالیا خواهند فرستاد و به اسمیترز گفته بودند چیزهای مورد نیاز آلکس را تهیه کند.

بلانت توضیح داد:

– این کاری است که می‌خواهم بکنی. ما برنامه‌ی فراری برای ترتیب می‌دهیم. حتی اگر بتوانیم، موضوع را در اخبار شبانه‌گاهی هم پخش می‌کنیم. تو با عقرب تماس می‌گیری. می‌توانی به آن‌ها بگویی که خانم جونز را از پا در آوردی. باید خود را وحشت‌زده و بی‌قرار نشان بدهی. بعد باید از آن‌ها تقاضای کمک کنی.

– فکر می‌کنید به کمک من می‌آیند؟

– باید امیدوار باشیم که این کار را می‌کنند. اگر بتوانی با جولیا روتمن تماس بگیری، ممکن است به شکلی متوجه شوی که دیش‌ها در کجا نصب شده‌اند. به محض آن‌که خبر گرفتی، با ما تماس بگیر. بقیه‌ی کارها را ما انجام می‌دهیم.

خانم جونز اضافه کرد:

– باید خیلی مراقب باشی. عقرب احمق نیست. آن‌ها تو را به این‌جا فرستادند و وقتی برگردی، به‌راستی به تو سوءظن پیدا می‌کنند. تو را می‌گردند. آلکس، هر حرفی که بزنی و هر کاری که بکنی، بررسی خواهد شد.



دوباره به نزد آن‌ها برمی‌گردد، بگذارند چیزی با خودش داشته باشد. اگر به چیز مشکوکی پی ببرند، متوجه می‌شوند که او با ما کار می‌کند.

خانم جونز گفت:

— او به وسیله‌ای احتیاج دارد که به هر جا می‌رود، بتوانیم رد پایش را پیدا کنیم. او در ضمن به وسیله‌ای احتیاج دارد که به ما علامت بدهد.

— بله، می‌دانم.

اسمیترز دست در جیب خود فرو برد. فکر می‌کنم بتوانم نیازتان را برطرف کنم. چیزی است که آن‌ها انتظارش را ندارند، اما یک پسر نوجوان به آن احتیاج دارد.

اسمیترز کیسه‌ی پلاستیکی‌ای را از جیبش درآورد. درون آن یک شیء پلاستیکی و فلزی کوچک بود. تبسمی بر لبان آلکس نشست. آخرین باری که چنین چیزی دیده بود، در مطب یک دندان‌پزشک بود. یک سیم دندان بود.

— ممکن است لازم باشد کمی در آن تغییر بدهیم، اما باید به‌خوبی در دهانت جای بگیرد.

اسمیترز در کیسه را باز کرد.

— این سیم کاملاً شفاف است و دیده نمی‌شود. این درواقع یک رادیوی فرستنده است. می‌توانی بازیافت این رادیو را فعال کنی. به‌محض این‌که این کار را بکنی، به ما فرصتی می‌دهی که دخالت کنیم.

خانم جونز سری تکان داد.

— عالی است، اسمیترز. کارت حرف ندارد.

اسمیترز آهی کشید.

— از این‌که آلکس را بدون اسلحه به‌جایی بفرستیم، وحشت می‌کنم.



باید به آن‌ها دروغ بگویی. آیا فکر می‌کنی بتوانی از عهده‌ی این کار برآیی؟  
آلکس پرسید:

— چگونه می‌توانم با شما تماس بگیرم؟ بعید است بگذارند از تلفن استفاده کنم.

در همین لحظه، در باز شد و اسمیترز به درون آمد. به شکلی غریب آلکس از دیدن او خوش‌حال شد. اسمیترز به‌قدری چاق و خپله بود که کسی باور نمی‌کرد عضو ام‌آی ۶ باشد. لباسی که پوشیده بود دست‌کم به پنجاه سال قبل تعلق داشت. با سر طاس و سیل‌های مشکی و چهره‌ی پُر چین و چروک، می‌توانست عموی هر کسی باشد.

اما حالا برای یک بار هم که شده جدی نشان می‌داد.

— حالت چه‌طور است، آلکس؟ آیا در حالتِ خوبی هستی؟

— سلام، آقای اسمیترز.

— متأسفم که با گروه عقرب درگیری پیدا کرده‌ای. اصلاً آدم‌های جالبی

نیستند. باند جنایت‌کاری هستند.

اسمیترز نفسش تنگ شده بود و از این رو روی یک صندلی نشست.

بلانت پرسید:

— خوب، برای ما چه داری؟

— خوب، آقای بلانت. شما همیشه درخواست غیرممکن دارید و این‌بار از

همیشه بدتر است. چیزهای زیادی هست که می‌توانم به آلکس بدهم. من همیشه روی ایده‌های جدید کار می‌کنم. به تازگی روی یک جفت رولربلید<sup>۱</sup> کار کرده‌ام. تیغه‌ها میان چرخ‌ها پنهان هستند، اما می‌توانند هر چیزی را برش بدهند. نوعی نارنجک دستی هم دارم. اما بعید است وقتی آلکس

1. Rollerblade





جونز خیلی از چیزها را تغییر داده بود. آکس به خانم جونز نگاه کرد و به‌نظرش رسید که خانم جونز حرفی دارد که به او نزده است.

خانم جونز پرسید:

– آکس، آیا مطمئنی که می‌خواهی این کار را بکنی؟

– بله.

لحظه‌ای به سکوت گذشت.

– آیا می‌توانید کاری کنید آن‌ها باور کنند که من فرار کردم؟

بلانت تبسمی کرد.

– بله، کاری می‌کنیم که باور کنند.

اتفاق در لندن افتاد و خبر در ساعت شش پخش شد.

اتومبیلی به‌سرعت در وستوی<sup>۱</sup> حرکت می‌کرد. این یکی از جاده‌های اصلی بود که از شهر به بیرون امتداد داشت. اتومبیل ناگهان کنترل خود را از دست داد. شاهدان عینی دیدند که اتومبیل چند بار به چپ و راست رفت و بعد با اتومبیل‌های دیگر برخورد نمود. ده دوازده اتومبیل آسیب دیده بودند. اتومبیل‌های مثل یک کاغذ مچاله شده بود. نیمی از بدنه‌ی یک اتومبیل بی‌امو رفته بود. یک وانت پُر از گُل که نتوانسته بود به موقع خودش را کنترل کند، محکم به اتومبیل‌های دیگر خورده بود و گُل‌های رز سطح جاده را پوشانده بودند. یک تاکسی برای اجتناب از برخورد با اتومبیل‌ها چنان از جاده بیرون زده بود که به پنجره‌های همکف خانه‌ای برخورد کرده بود و آن را متلاشی نموده بود.

معجزه‌ای رخ داده بود که کسی کشته نشده بود، هر چند ده دوازده نفری

1. Westway

وسيله‌ی بسیار جالب دیگری هم برای او دارم. روی یک وسیله‌ی شعله‌افکن کار کرده‌ام. اسمش را سازمان‌دهنده‌ی ناپالم<sup>۱</sup> گذاشته‌ام.

بلانت گفت:

– به اسلحه نیازی نیست.

خانم جونز هم در مقام تأیید حرف بلانت گفت:

– نمی‌توانیم قبول ریسک بکنیم.

اسمیتز به آرامی از جای خود بلند شد.

– بله، حق با شماست. مراقب خودت باش، آکس. مبادا خودت را به

کشتن بدهی. دوست دارم باز هم تو را ببینم.

اسمیتز از اتاق بیرون رفت و در را پشت سرش بست.

خانم جونز گفت:

– متأسفم، آکس.

– نه.

آکس می‌دانست که حق با خانم جونز است. حتی اگر می‌توانست

عقرب را متقاعد کند که مأموریتش را انجام داده است، آن‌ها به او اعتماد نمی‌کردند. تمام بدنش را می‌گشتند.

خانم جونز گفت:

– به محض این‌که محل دیش‌ها را پیدا کردی، فرستنده را فعال کن. اگر

جان خودت هم به خطر افتاد، همین کار را بکن. بلافاصله کسانی را برای نجات می‌فرستیم.

آکس از شنیدن این حرف تعجب کرد. خانم جونز هرگز در گذشته

نشان نداده بود که نگران سلامتی اوست. ظاهراً رفتن او به آپارتمان خانم

1. Napalm



نزدیک ماربل ارک<sup>۱</sup> بود. سیم دندان را در دهانش گذاشته بود و به دهانش فرصتی می‌داد تا به آن عادت کند. با این حال، هنوز برایش درست حرف زدن دشوار بود.

مردی جواب داد:

– بله؟

– من آکس را بدر هستم.

– کجا هستی؟

– در یک کیوسک تلفن در خیابان اجور<sup>۲</sup>.

بله، درست گفته بود. آکس بار دیگر لباس سیاه رنگ نینجا را که عقرب به او داده بود، پوشیده بود. کیوسک تلفن کنار یک رستوران لبنانی بود. تردیدی نداشت که عقرب با استفاده از دستگاه‌های پیچیده محل او را ردیابی می‌کند. نمی‌دانست چه مدتی طول می‌کشد تا او را پیدا کند.

بار دیگر به حادثه‌ی برخورد اتومبیل فکر کرد. باید اذعان می‌کرد که ام‌آی ۶ به زیبایی تمام صحنه‌ی تصادف را جعل کرده بود. آن‌ها در مدت کم‌تر از چند ساعت حدود بیست اتومبیل را برای به وجود آوردن حادثه برنامه‌ریزی کرده بودند. حتی یک نفر از مردم مجروح نشده بودند. عقرب با مشاهده‌ی فیلم برخورد اتومبیل‌ها چاره‌ای جز این نداشت که آن را طبیعی ارزیابی کند. این همان حرفی بود که بلانت از اول گفته بود. روی صفحه‌ی اول روزنامه‌ی ایوبینینگ استاندارد<sup>۳</sup> عکس تاکسی‌ای را انداخته بود که با پنجره‌ی خانه‌ای کنار خیابان برخورد نموده بود.

اما این‌ها برای کسی که آن سوی خط با آکس حرف می‌زد، مهم نبود.

1. Marble Arch  
3. Evening Standard

2. Edgware



به بیمارستان‌های مجاور انتقال یافته بودند. پلیسی که در هلی‌کوپتر بالای محل حادثه دور می‌زد، ماجرا را برای دیگران شرح می‌داد. جاده بسته شده بود. دود اتومبیل سوخته هنوز به هوا بلند می‌شد.

با تعدادی از شاهدان عینی مصاحبه شد و آن‌ها آن‌چه را که دیده بودند، توضیح دادند. همه‌ی آن‌ها گفتند پسری که در اتومبیل جلویی بود این حادثه را سبب گردید. آن‌ها در مقام توضیح بیشتر گفتند که پسر نوجوان را دیدند که بعد از بروز حادثه از اتومبیلش بیرون دوید و بعد در میان ترافیک از نظر پنهان شد. مردی با کت و شلوار سیاه و عینک آفتابی سعی کرده بود او را دنبال کند، اما مشخص بود که این مرد آسیب دیده بود زیرا لنگ می‌زد. پسر نوجوان فرار کرده بود.

دو ساعت بعد، جاده هنوز بسته بود. پلیس گفت که با جدیت دنبال پسری که فرار کرده می‌گردد تا با او صحبت کند. اما پلیس همین اندازه بیشتر نمی‌دانست که پسر نوجوان حدوداً چهارده ساله بوده و لباس سیاهی بر تن داشته است. اسم این پسر را هم کسی نمی‌دانست. هنوز در غرب لندن ترافیک بود. چندین روز طول می‌کشید تا آسیب‌های ایجاد شده برطرف گردند.

در هتل میفر<sup>۱</sup> جولیا روتمن گزارش را گوش داد. او البته این پسر را می‌شناخت. کس دیگری نمی‌توانست باشد. نمی‌دانست چه اتفاقی افتاده است. از همه‌ی این‌ها مهم‌تر، به این فکر می‌کرد که چه زمانی آکس را بدر با او تماس خواهد گرفت.

ساعت هفت بعدازظهر بود که آکس زنگ زد. او در یک کیوسک تلفن

1. Mayfair



خیابان سیون<sup>۱</sup> در رأس ساعت نه کنار مدخل اصلی ایستگاه بایست. آن‌جا تو را تحویل می‌گیریم.

– چه کسی –

اما تلفن قطع شده بود.

آلکس گوشی را گذاشت و از کیوسک تلفن بیرون آمد. دو اتومبیل پلیس در حالی‌که چراغشان روشن بود، به سرعت از کنار او گذشتند، اما کاری به او نداشتند.

آلکس به سمت شرق حرکت کرد. ایستگاه قطار زیرزمینی بنک در سمت دیگر لندن بود و دست‌کم یک ساعت پیاده تا آن‌جا فاصله بود. پولی نداشت و می‌ترسید اگر بدون بلیت سوار اتوبوس شود، دستگیرش کنند. سر تقاطع خیابان سون عقرب او را پیدا می‌کرد و اگر ام‌آی ۶ او را تعقیب می‌کرد، می‌توانستند از یکی از این خیابان‌های سون فرار کنند.

آلکس کنار پیاده‌رو نشست. در این فکر بود که خودش را درگیر چه کاری کرده است. شب کم‌کم از راه می‌رسید. به تدریج تصویر ماه هم در آسمان پیدا شد. فردا باید تکلیف به هر صورت روشن می‌شد. فردا زمان ضرب‌الاجل خود او هم بود.

این موضوع را به خانم جونز نگفته بود.

در مالاگوستو، در آخرین روزی که آن‌جا اقامت داشت، روان‌شناس به او گفته بود کمی بدنش ضعیف شده است و بعد آمپولی به او تزریق کرده بود. به او گفته بود به کمی ویتامین احتیاج دارد.

و بعد به آلکس تزریق کرده بود.

آلکس تردیدی نداشت که به او هم همان سمی که به دانش‌آموزان



– آیا آن زن مُرده؟

عقرب دیگر خانم جونز را به اسمش صدا نمی‌زد. مُرده‌ها قرار نیست

اسم داشته باشند.

– بله.

وقتی به سراغش می‌آمدند، می‌دیدند که اسلحه‌ی کم‌ری کارپی<sup>۹</sup> در جیب اوست و گلوله‌ای از آن شلیک شده است. و اگر دست‌هایش را بازرسی می‌کردند (که بلانت مطمئن بود این کار را می‌کنند)، اثر باروت را روی انگشتانش متوجه می‌شدند. روی آستین پیراهنش هم لگه‌های خون دیده می‌شد. همان خون واقعی خانم جونز. زیرا خانم جونز نمونه‌ای از خون خودش را به آستین آلکس مالیده بود.

– بعد چه شد؟

– موقع خروج از ساختمان دستگیرم کردند. بعد مرا به خیابان لیورپول بردند و از من سؤال کردند. امروز بعدازظهر می‌خواستند مرا به نقطه‌ی دیگری منتقل کنند که توانستم فرار کنم.

آلکس گذاشت تا لحظه‌ای وحشت در صدایش صورت خارجی بگیرد.

به هر صورت او یک نوجوان بود که اولین قتل را مرتکب شده بود.

– ببینید. شما گفتید وقتی کارم تمام شد، مرا تحت پوشش خودتان قرار می‌دهید. من در یک کیوسک تلفن هستم. همه دنبال من می‌گردند. من می‌خواهم نیل را ببینم.

سکوتی حکم‌فرما شد.

– بسیار خوب. به ایستگاه قطار بنک<sup>۱</sup> برو. آن‌جا تقاطعی وجود دارد.



### کلیسای مقدسین فراموشی شده

جست‌وجو شروع شده بود.

صدها مرد و زن در سرتاسر لندن کارشان را شروع کرده بودند. کامپیوترها و تلفن‌ها فعال شده بودند. دانشمندان نظر دکتر استفنسون را پذیرفته بودند که دیش‌ها باید دست‌کم در ارتفاع صد متری از زمین قرار می‌گرفتند تا مؤثر واقع شوند. و این کار را به‌راستی راحت‌تر می‌کرد. اگر غیر از این بود، جست‌وجوی خیابان‌ها و کوچه پس‌کوچه‌ها و نقاط مختلف امر محال بود. تمام نیروی پلیس و ارتش هم نمی‌توانستند این کار را بکنند. اما حالا دنبال جایی می‌گشتند که ارتفاع زیاد داشته باشد. دیش‌های مختلف ماهواره‌ای شناسایی شده بودند.

و آن‌گاه درست بعد از ساعت ده صبح روز پنج‌شنبه، شش ساعت قبل از ضرب‌الاجل عقرب، دیش‌ها پیدا شدند.

ساختمان‌هایی در حاشیه‌ی ناتینگ هیل گیت<sup>۱</sup>، که مشرف بر همه‌ی

1. Notting Hill Gate

تزییق شده، داده شده است. خانم روتمن در همان لحظه‌ای که با او شام می‌خورد، در این فکر بود که چگونه از شرش خلاص شود. او به خانم جونز حرفی نزده بود. زیرا نمی‌خواست او این را بداند. نمی‌خواست کسی بداند چه قدر کار احمقانه‌ای کرده است. اما او کاملاً مصمم بود به محض این‌که دکمه را فشار می‌دادند، او هم می‌مرد. عقرب به او گفته بود که انتقام گرفتن کار جالبی است. و این کاری بود که حالا آلکس رایدر می‌خواست بکند.



در خیابان لیورپول هم آقای بلانت و خانم جونز خبرها را شنیدند.

خانم جونز پرسید:

– نظر شما چیست؟

بلانت سرش را تکان داد.

– عقرب از این حد باهوش‌تر است. اگر دیش‌ها پیدا شده‌اند، برای این

است که عقرب می‌خواسته آن‌ها پیدا شوند.

– با این حساب، کلنر دوباره اشتباه می‌کند.

بلانت به ساعتش نگاه کرد.

– او یک احمق است.

– فرصت زیادی نداریم.

خانم جونز به او نگاه کرد.

– همه‌ی امیدمان به آلکس رایدر است.

آلکس در سمت دیگر لندن بود. با محل قرار گرفتن دیش‌های ماهواره‌ای

فاصله‌ی زیاد داشت.

شب قبل همان‌طور که به او گفته بودند، ساعت نه شب او را در ایستگاه

قطار زیرزمینی پیدا کرده بودند – اما نه با اتومبیل. زن جوانی که قبلاً هرگز

او را ندیده بود از کنارش گذشته و در حال عبور دو کلمه با او به نجوا حرف

زده و یک بلیت قطار زیرزمینی را به دستش داده بود.

– دنبال من بیا.

آن زن او را سوار قطار کرده و دیگر کلمه‌ای با او حرف نزده بود. در

فاصله‌ای از او در داخل واگن ایستاده بود، اما حالتش چنان بود که ابداً او را

نمی‌شناسد. دو بار قطار عوض کردند. درست در آخرین لحظه سوار قطار



لندن بود، بلندترین برج واقع در غرب لندن را درست کرده بودند. برجی که

بلندترین ساختمان لندن و در ضمن زشت‌ترین آن‌ها بود. به احتمال زیاد

آرشیته‌کتی که این برج را ساخته بود، هرگز قصد نداشت که در آن زندگی کند.

پشت‌بام این ساختمان را سازه‌های آجری مختلف تشکیل می‌داد.

کابل‌های آسانسورها، واحدهای تهویه‌ی هوا، ژنراتورهای اضطراری. روی

این بام بود که مأموران به سه دیش جدید برخوردند که شمال، جنوب و

شرق را نشانه رفته بودند.

کسی نمی‌دانست این دیش‌ها برای چه هستند و به چه دردی می‌خورند.

لحظاتی بعد، شمار بیش‌تری تکنیسین روی پشت‌بام ظاهر شدند و

هلی‌کوپترهای بیش‌تری بر فراز ساختمان دور می‌زدند. معلوم شد که کابل‌ها

و سیم‌ها به یک فرستنده‌ی رادیویی متصل هستند و این فرستنده به‌گونه‌ای

برنامه‌ریزی شده که ساعت چهار بعدازظهر فرکانس قدرتمندی را به دیش‌ها

منتقل سازد.

مارک کلنر به همه‌ی مسئولان اطلاع داد که دیش‌ها شناسایی شده‌اند

و حالا سیم‌های‌شان قطع می‌شوند.

جلسه‌ی کبرا هنوز ادامه داشت. حاضران در جلسه فریادی از

خوش‌حالی کشیدند.

کلنر ادامه داد:

– این امکان وجود دارد که عقرب دیش‌های دیگری را که جنبه‌ی

حمایت‌گرانه داشته باشند، در نقاط دیگری مستقر کرده باشد.

و بعد اضافه کرد:

– سعی می‌کنیم آن‌ها را هم پیدا کنیم. اما می‌توانم بگویم که بحران

قریب‌الوقوع تمام شده است.





ساعت چهار بمیرد. این ذهنیت او را به یاد نانوشلی انداخت که می‌دانست در قلبش جا خوش کرده است. به یاد فرو رفتن سوزن سرنگ در دستش افتاد. به یاد تبسم دکتر استاینر افتاد که آمپول را به او تزریق کرده بود. فکرش هم او را ناراحت کرد. آیا به واقع محکوم بود که آخرین ساعات زندگی‌اش را تنها در آن اتاق به سر ببرد؟

در باز شد.

نیل به درون آمد و پشت سر او هم جولیا روتمن وارد شد.

خانم روتمن کت گران‌بهای پوشیده بود، یقه‌اش از جنس پوست بود. کت تا زیر گلویش دکمه خورده بود. تبسمی بر لبانش بود و چشمانش برق می‌زد.

خانم روتمن با هیجان آهی کشید.

— آکس.

به‌نظر می‌رسید که از دیدن او خوش‌حال است. اما آکس خوب می‌دانست که همه‌ی حرکاتش جعلی و فریب‌آمیز است. ابدأ نمی‌توانست به او اعتماد کند.

آکس گفت:

— فکر نمی‌کردم بیایید.

— البته که می‌آمدم، عزیزم. اما روز پُرمشغله‌ای داشتم. حالت چه‌طور است، آکس؟ از دیدن تو بسیار خوش‌حال هستم.

نیل پرسید:

— آیا به‌راستی او را کشتی؟

نیل کت گشادی پوشیده و شلوار جینی به تن داشت.

خانم روتمن گفت:

— نیل، مجبور نیستی این‌طوری حرف بزنی.



می‌شدند. لحظه‌ای قبل از بسته شدن درهای قطار تا اگر کسی آن‌ها را دنبال می‌کرد، بتوانند او را ببینند. سرانجام، در ایستگاه کینگز کراس<sup>۱</sup> به مقصد خود رسیدند. در خیابان آن زن به آکس اشاره کرده بود که منتظر بماند. چند دقیقه بعد یک تاکسی از راه رسید.

— آکس را بیدر؟

— بله.

— سوار شو.

کار به سادگی صورت گرفته بود. وقتی به حرکت درآمدند، آکس مطمئن بود که هیچ مأمور ام‌آی‌۶ او را دنبال نمی‌کند، و این دقیقاً به شکلی بود که عقرب آن را برنامه‌ریزی کرده بود.

او را به خانه‌ای برده بودند. این با خانه‌ای که قبلاً در لندن رفته بود، تفاوت داشت. این خانه در حاشیه‌ی پارک ریجنت<sup>۲</sup> بود. آن‌جا زن و مردی انتظار او را می‌کشیدند. آکس آن‌ها را شناخت. همان زن و مردی بودند که به عنوان دو ایتالیایی او را به لندن آورده بودند. آن‌ها او را به طبقه‌ی بالا و اتاق کوچکی که یک تخت‌خواب و دست‌شویی در آن قرار داشت، هدایت کردند. در یک سینی شام دیرهنگامی انتظارش را می‌کشید. آن‌ها او را آن‌جا تنها گذاشتند و در را به رویش قفل کردند. تلفنی در اتاق وجود نداشت. آکس پنجره را واری کرد. آن هم قفل بود.

حالا ساعت یک و سی دقیقه‌ی صبح بود. آکس روی تخت‌خوابش نشسته بود و از پنجره درختان پارک را تماشا می‌کرد. کمی احساس ناخوشی می‌کرد. کم‌کم به فکرش رسید که عقرب می‌خواهد تا ساعت چهار بعدازظهر فردا او را در این‌جا نگه دارد. می‌خواهد او به اتفاق سایر بچه‌های لندن در

1. King's Cross

2. Regent



– این سلول جایی زیر خیابان لیورپول واقع شده بود. آن شب آن جا ماندم و صبح روز بعد بلانت به دیدنم آمد.

– چه گفت؟

– زیاد حرف نزد. او می‌دانست من برای شما کار می‌کنم. آن‌ها از آمدن من به مالاگوستو عکس ماهواره‌ای گرفته بودند.

نیل نگاهی به خانم روتمن انداخت.

– فکر می‌کنم درست می‌گویید. من همیشه احساس می‌کردم که تحت نظر هستیم.

آلکس ادامه داد:

– نمی‌خواست چیز زیادی بداند. دوست نداشت با من حرف بزند. او گفت جایی بیرون از لندن از من بازجویی خواهد شد. مرا مدتی به حال خودم گذاشتند. بعد اتومبیلی آمد که مرا سوار آن کردند.

خانم روتمن پرسید:

– به دست دستبند زدند؟

– نه. این اشتباه آن‌ها بود. من سوار یک اتومبیل معمولی شدم. راننده پشت فرمان نشسته بود و من و مأمور ام‌آی ۶ در صندلی عقب نشسته بودیم. نمی‌دانستم مرا به کجا می‌برند و دلم نمی‌خواست بروم. برایم مهم نبود چه اتفاقی می‌افتد. حتی برایم مهم نبود که کشته شوم. گذاشتم تا کمی سرعت بگیرند و بعد خودم را روی راننده انداختم. دست‌هایم را روی چشمان او گذاشتم. کار زیادی از او ساخته نبود. او کنترل اتومبیل را از دست داد و تصادف کرد.

خانم روتمن گفت:

– چندین اتومبیل به هم خوردند.

و بعد شانهای بالا انداخت.

– البته او درباره‌ی خانم جونز حرف می‌زند و من دوست دارم بدانم چه اتفاقی افتاد. آیا در کارت موفق شدی؟

آلکس سری به علامت تأیید پایین آورد.

– بله.

این خطرناک‌ترین بخش ماجرا بود. آلکس می‌دانست که زیاد نمی‌تواند حرف بزند. می‌ترسید دستش رو شود. از این‌که بگذریم، به شدت نگران سیم دندان‌ش بود. البته سیم روی دندان‌ش خوب جا افتاده بود، اما روی حرف‌زدنش تأثیر می‌گذاشت. سیم روی دندان‌ش شفاف بود، با وجود این خانم روتمن متوجه‌ی آن می‌شد.

نیل گفت:

– خوب، تعریف کن.

– توانستم داخل ساختمان شوم. دقیقاً همان‌طور که شما گفته بودید اتفاق افتاد. از اسلحه استفاده کردم.

– بعد چه شد؟

– با آسانسور پایین آمدم، اما دو مأمور طبقه‌ی همکف یقه‌ام را گرفتند. آلکس نیمی از مدت شب را تمرین کرده بود که چگونه ماجراپردازی کند.

– نمی‌دانم از کجا فهمیدند که من این کار را کرده‌ام. اما در یک لحظه به من هجوم آوردند و مرا به پشت روی زمین خواباندند.

حالا خانم روتمن به او خیره شده بود.

– ادامه بده.

بعد مرا به یک سلول بردند.

این بخش از صحبت او راحت‌تر بود.



– تو در کونساتو دکتر لیبرمن را ملاقات کردی. همان زمانی که نیل عزیز خدمتش رسید. اما باید نتیجه‌ی کار او را بدانی.

خانم روتمن دوباره تبسمی کرد.

– دلم می‌خواهد در پایان کار با من باشی.

آلکس احساس کرد که او دوست دارد مُردنش را تماشا کند.

– دوست دارم در محل حادثه باشم.

چشمان خانم روتمن باریک شد و به‌نظر رسید که تبسمش منجمد شده است.

– اما متأسفانه باید تو را بگردیم. البته من به تو اطمینان دارم، اما باید در همین مدتی که با عقرب کار کرده‌ای بدانی که ما چیزی را به عهده‌ی شانس و اتفاق رها نمی‌کنیم. ام‌آی ۶ تو را زندانی کرد. همیشه امکانش وجود دارد بدون این‌که فهمیده باشی، آلوده شده باشی. با این حساب، قیل از این‌که این‌جا را ترک کنیم، می‌خواهم با نیل به دست‌شویی بروی. او باید بدنت را واریسی کند. بعد باید لباس‌هایت را به‌طور کامل عوض کنی. می‌دانم ممکن است کمی ناراحت‌کننده باشد، اما مطمئنم که موقعیت ما را درک می‌کنی.

– من چیزی ندارم که پنهان کنم.

آلکس زبانش را روی سیم دندان‌کشید. مطمئن بود خانم روتمن آن را پیدا می‌کند.

– البته که نداری. من تنها می‌خواهم کمی مطمئن‌تر شوم.

نیل دست‌شویی را به او نشان داد و گفت:

– بیا برویم.



– بله، اما من شانس آوردم. خوشبختانه، اتومبیل متوقف شد و من از آن بیرون آمدم و فرار کردم. توانستم خودم را به یک کیوسک تلفن برسانم و به شماره‌ای که شما به من داده بودید زنگ بزنم. حالا هم این‌جا در خدمت شما هستیم.

در تمام این مدت، نیل به‌دقت او را تحت نظر داشت و حالا پرسید:

– خوب، کشتن خانم جونز چه حالی به تو داد؟

– احساس به‌خصوصی نداشتم.

نیل سرش را به علامت تأیید پایین آورد.

– بله، برای من هم در اولین بار که کسی را کشتم این‌طور بود.

خانم روتمن در حالی‌که هنوز کمی تردید در صدایش بود، گفت:

کارت را خیلی خوب انجام دادی، آلکس. باید بگویم از فرارت حیرت‌زده شده‌ام. در اخبار تلویزیون ماجرا را تماشا کردم. باورم نمی‌شد که موفق شوی. اما تو امتحانت را خوب پس دادی. تو به‌راستی یکی از ما هستی.

– آیا بدین معناست که مرا به ونیز می‌برید؟

– نه، هنوز.

خانم روتمن برای لحظه‌ای به فکر فرو رفت و آلکس احساس کرد که او در حال تصمیم‌گیری است.

– ما در جریان عملیات مهمی هستیم. ممکن است برایت جالب باشد. نظر تو چیست؟

آلکس شانه‌ای بالا انداخت. نباید خودش را بیش از اندازه علاقه‌مند نشان می‌داد.

– نمی‌دانم.



می‌افتاد؟ به ذهن آکس رسید که آمبولانس‌ها و اتومبیل‌های پلیس در تمام لندن به حرکت درخواهند آمد. مردم با ناباوری نگاه خواهند کرد. پیاده‌روها پُر از اجساد بچه‌ها خواهد بود. شبیه به یک جنگ جهانی دیگر، اما بدون این‌که یک گلوله شلیک شده باشد.

حالا به ساحل جنوبی رودخانه رسیده بودند. از واترلو می‌گذشتند و به سمت شرق می‌رفتند. حالا به تدریج ساختمان‌ها قدیمی‌تر و غبارگرفته‌تر می‌شوند. به نظرش رسید که نه چند مایل، بلکه چندصد سال حرکت کرده است. آکس در ردیف عقب اتومبیل کنار نیل نشست. خانم روتمن جلوی اتومبیل نشسته بود. راننده یک مرد سیاه‌پوست بود. کسی حرف نمی‌زد. داخل اتومبیل گرم بود. خورشید می‌درخشید، اما آکس تنشی را احساس می‌کرد که تحت تأثیر آن سردش شده بود. او مطمئن بود آن‌ها به نقطه‌ای می‌روند که ارتفاع زیاد داشته باشد. جایی که شمشیر نامرئی را آن‌جا گذاشته بودند. اما نمی‌دانست انتظار چه حادثه‌ای را باید بکشد. یک ساختمان اداری؟ شاید ساختمانی در حال بنایی؟ آکس به بیرون نگاهی انداخت. سرش به پشت پنجره خورد. سعی کرد آرامش خود را حفظ کند. متوقف شدند.

اتومبیل در فاصله‌ی پانزده متری جاده بن‌بستی ترمز کرده بود. خانم روتمن و بیل از اتومبیل بیرون آمدند و آکس هم به دنبال آن‌ها این کار را کرد. به نظر می‌رسید آن‌ها او را به محل دیش‌ها نیاورده بودند. هیچ ساختمان بلندی دیده نمی‌شد و یا دست‌کم تا فاصله‌ی یک مایلی آن‌ها ساختمان بلندی وجود نداشت. خیابان کثیفی بود. روزنامه‌ی پاره، قوطی‌های خالی و یا کت‌های پاره همه‌جای خیابان را گرفته بودند. اما ساختمانی که در انتهای خیابان بود نظر آکس را به خود جلب کرد.



بیست دقیقه بعد، نیل و آکس از پله‌ها پایین آمدند. حالا آکس شلوار جین گشادی پوشیده بود و بلوز یقه گردی بر تن داشت. نیل همه‌ی بدن او را جست‌وجو کرده بود. تنها دهانش را واریسی نکرده بود و بنابراین متوجه‌ی سیم دندان نشده بود.

خانم روتمن عجله داشت.

– خوب؟

نیل جواب داد:

– چیزی با خود نداشت.

– خوب، پس می‌توانیم برویم.

وقتی آکس به اتفاق خانم روتمن و نیل به سمت در به راه افتادند، ساعت دیواری دوباره نواخته شد. ساعت دو را نشان می‌داد. خانم روتمن گفت:

زمانش فرا رسیده. فقط دو ساعت فرصت داری، آکس.

آکس پرسید:

– دو ساعت برای چه کاری؟

– تا دو ساعت دیگر همه چیز را متوجه می‌شوی.

خانم روتمن در را باز کرد.

بیرون در اتومبیلی انتظار آن‌ها را می‌کشید. از دل لندن گذشتند و به سمت جنوب شهر به حرکت درآمدند. آلدویچ<sup>۱</sup> را دور زدند و از پل واترلو<sup>۲</sup> گذشتند. برای لحظه‌ای آکس به جالب‌ترین بخش شهر نگاهی انداخت. ساختمان پارلمان و بیگ‌بن<sup>۳</sup>. دو ساعت دیگر در چنین زمانی چه اتفاقی

1. Aldwych

2. Waterloo

3. Big Ben



آلکس به سرعت دهانش را بست تا سیم دندانش پنهان بماند. و بعد به خانم روتمن نگاه کرد.

– نیل، آیا از فرق سر تا نوک پایش را واریسی کردی؟

– بله، دقیقاً همان طور که گفته بودید.

حالا آلکس اعتراض کرد، اما صورتش را به سمتی دیگر گرفت تا دندانهایش دیده نشوند.

– شما هر چه به من گفتید انجام دادم، چیزی تا مردنم نمانده بود.

– آلکس، من به هیچ کس و از جمله نیل اعتماد نمی‌کنم. اما چون سؤال کردی، باید بگویم این‌جا حدود دویست سال قبل ساخته شد. جمعی از کشیش‌های کاتولیک در این‌جا زندگی می‌کردند. آن‌ها این‌جا مقدسین فراموش شده را عبادت می‌کردند. بعد این کلیسا را تخلیه کردند. در جریان جنگ، این کلیسا بمباران شد و از آن به بعد کسی در این‌جا زندگی نمی‌کند. عقرب چند سال قبل این محل را به خدمت گرفت. یکی دو تغییر در آن داده‌ایم. دوست داری داخلش را تماشا کنی؟

آلکس شانه‌ای بالا انداخت.

– هرطور شما بگویید.

انتخابی نداشت. جولیا روتمن به دلیلی او را این‌جا آورده بود و به احتمال زیاد وقتی عملیات در لندن شروع شود، او در همین‌جا خواهد بود. سه نفری به راه افتادند. اتومبیل آن‌ها را ترک کرده بود. آلکس به فروشگاه‌های دو سمت خیابان نگاه کرد. حتی یکی از آن‌ها در اشغال کسی نبود. به این فکر افتاد آیا کسی او را تحت نظر ندارد. هر کسی که می‌خواست به این کلیسا بیاید، باید از این‌جا عبور می‌کرد و با این حساب به راحتی می‌شد از آن‌ها عکس‌برداری کرد. به مدخل اصلی کلیسا رسیدند. در به‌طور

خیابان به کلیسایی منتهی می‌شد که بیش‌تر مناسب شهرهایی مانند روم یا ونیز بود تا لندن. مسلماً مدت‌ها قبل این کلیسا ترک شده بود. کلیسا به شدت تحلیل رفته بود و با این حال هنوز با ابهت به نظر می‌رسید. زیر طاق مدخل ورودی دو ستون بزرگ به عنوان حایل گذاشته بودند. میله‌های مرمرین منتهی به درهای عظیمی از جنس برنز می‌شد. اما حالا رنگ برنز به سبز گراییده و دیگر طلایی نبود. در قسمت عقب کلیسا، گنبد کلیسا زیر نور خورشید می‌درخشید. مجسمه‌های مختلف کلیسا هرکدام تحلیل رفته بودند. مجسمه‌ای دست نداشت، بسیاری بدون صورت بودند. این‌ها زمانی مقدس و از جنس فرشته بودند. اما دویست سال ماندن آن‌ها در لندن، همه را به شکلی از ریخت انداخته بود.

آلکس پرسید:

– برای چه به این‌جا آمده‌ایم؟

خانم روتمن نزدیک به او ایستاده بود و کلیسا را تماشا می‌کرد.

– فکر کردم شاید دوست داشته باشی شاهد کار شمشیر نامرئی باشی.

– من درباره‌ی شمشیر نامرئی اطلاعی ندارم.

آلکس بدون این‌که حرفی اضافی بکند، با چشمانش دنبال دیش‌های بزرگ می‌گشت. اما روی گنبد دیشی قرار نداشت و تا جایی‌که او می‌دانست، این گنبد آن‌قدرها هم مرتفع نبود. دیش‌ها باید در نقطه‌ی بالاتری قرار می‌داشتند.

– این‌جا کجاست؟

خانم روتمن نگاه کنجکاوانه‌ای به او انداخت.

– می‌دانی، آلکس. می‌توانم قسم بخورم موضوعی درباره‌ی تو

مطرح است.





یک کلیسای کلاسیک بود. چیزی شبیه صومعه‌ی مالاگوستو. به نظر می‌رسید عقرب به کلیساها و صومعه‌ها علاقه‌ی فراوان داشت.

کلیسا پُر بود از وسایل الکترونیک، کامپیوتر، مونیورهای، تلویزیون‌ها، نورهای صنعتی و تعداد زیادی کلید و پریز برق. بیست سی نفری در حال کار بودند که دست‌کم نیمی از آن‌ها مسلسل به دست داشتند. در حالی‌که آکس به این‌ها نگاه می‌کرد، صدایی بلند شد.

– شش دقیقه تا پرتاب.

آکس دانست که به مرکز عملیات آمده است. در حالی‌که نگاه می‌کرد، زبانش را به سقف دهانش رساند و دکمه‌ای را که اسمیتز ساخته بود، فشار داد. مارک کلنر، مدیر ارتباطات نخست‌وزیر، این‌بار هم اشتباه کرده بود. عقرب دیش‌های خود را روی ساختمان‌های بلند نصب نکرده بود.

دیش‌ها را به بالن‌های هوای گرم متصل کرده بودند.

شش مرد که لباس‌های سیاه پوشیده بودند در حال باد کردن بالن بودند. محوطه‌ی وسیعی بود و گنبد کلیسا به اندازه‌ی یک ساختمان شش طبقه ارتفاع داشت. بالن را با رنگ‌های آبی و سفید رنگ کرده بودند، به طوری‌که وقتی رها می‌شد، در مجاورت رنگ آسمان محو می‌گردید. چگونه می‌خواستند این بالن را به هوا بفرستند؟ آکس جوابی برای آن نداشت. کلیسا به‌طور کامل به وسیله گنبد پوشیده شده بود. به هر صورت، این کاری بود که می‌خواستند بکنند. بالن شکل قدیمی داشت، اما سگویی که بالن را روی آن قرار داده بودند بسیار مدرن و از جنس پلاستیک بود.

آکس به‌سرعت تجهیزات را مرور کرد. چهار دیش به چهار گوشه‌ی بالن بسته شده بودند که هرکدام جهتی را نشانه رفته بود. رنگ نقره‌ای کدر داشتند. قطر هر دیش به سه متر می‌رسید. هر دیش با سیم‌هایی به



الکترونیکی باز شد. جالب بود. خانم روتمن گفته بود که در کلیسا کارهایی صورت داده است.

وارد تالار بزرگی شدند که مربعی‌شکل بود. همه چیز خاکستری به‌نظر می‌رسید. سقف، دیوارها، ستون‌ها. آکس به اطراف خود نگاه کرد و چشمانش کم‌کم به نور اندک داخل کلیسا عادت کرد. پنجره‌های مدور کلیسا، شیشه‌های چنان کلفتی داشتند که اجازه نمی‌دادند نور از بیرون به درون بتابد. دو مجسمه – مقدسین فراموش شده – در محوطه دیده می‌شد و بوی غم در فضا پخش شده بود. کاملاً مشخص بود که در پنجاه سال گذشته کسی به این‌جا نیامده بود. آکس سرفه‌ای کرد که صدای سرفه‌اش در فضا پیچید. محوطه از سکوت مطلق برخوردار بود. خیابان پشت سر آن‌ها بود. دیواری راه حرکت به جلو را مسدود کرده بود. اما لحظه‌ای بعد جولیا روتمن روی صحن محوطه‌ی کلیسا به راه افتاد. پاشنه‌های کفشش روی سنگ‌های کلیسا صدای خاصی داشتند. با حرکت کردن خانم روتمن، چند چراغ روشن شدند و صدای زنگی به گوش رسید. در این زمان، پنج دریچه که روی دیوار تعبیه شده بودند، یکی یکی باز شدند. این دریچه‌ها به گونه‌ای ساخته شده بودند که گمان می‌رفت بخشی از آجرکاری روی دیوار باشد. حالا نور بیش‌تری به دورن تابید و بعد صدای رفت و آمد اشخاص و کار کردن ماشین‌آلات و فعالیت‌های متعدد به گوش می‌رسید.

صدای خانم روتمن بلند شد.

– به شمشیر نامرئی خوش آمدید.

آکس دانست که چرا او را به آن‌جا آورده است. او را آورده بود تا کارهایش را به رخ او بکشد.

آکس از در گذشت و وارد محوطه‌ای شد که هرگز آن را فراموش نمی‌کرد.



خانم روتمن به آلكس نزديكتر شد و دستي بر شانه‌ي او گذاشت.  
 - بگذار براي توضيح بدهم كه ما اينجا چه مي‌كنيم، آلكس. به  
 عنوان عضو عقرب، مي‌دانم كه دلت مي‌خواهد بداني ما چه مي‌كنيم.  
 آلكس پرسيد:

- مي‌خواهيد با بالن به هوا برويد؟

خانم روتمن تبسمي كرد.

- نه، من جايي نمي‌روم. دو روز قبل ما در خواست‌هاي مان را مطرح  
 كرديم. اين در خواست‌ها عليه دولت امريكا بود. اما گفتيم كه اگر امريكايي‌ها  
 به حرف‌هاي مان گوش ندهند، انگليسي‌ها تاوان آن را مي‌پردازند. زمان  
 انتقام دارد به انتها مي‌رسد.

خانم روتمن نگاهی به ساعتش كرد.

- پانزده دقيقه به زمان آن باقي است. امريكايي‌ها به خواسته‌ي ما  
 عمل نكردند. و حالا زمان شروع مجازات رسیده است.

آلكس پرسيد:

- مي‌خواهيد چه كار كنيد؟

تا چند دقيقه‌ي ديگر بالن كاملاً پُر از باد مي‌شود. ما آن را به بالاي  
 كليسا مي‌بريم. طناب‌ها بالن را تا يك‌صد متری به هوا مي‌فرستند.  
 به‌محض اين‌كه به اين ارتفاع رسيديم، سكو فعال مي‌شود. به مدت دو  
 دقيقه پيامي به ديش‌ها مخابره مي‌شود و متأسفانه شمار كثيري از مردم  
 كشته مي‌شوند.

- چرا؟ شما از امريكايي‌ها چه درخواستي كرديد؟ مي‌خواستيد آن‌ها  
 چه كار كنند؟

- در واقع هيچ كار به‌خصوصي نمي‌خواستيم بكنند. تقاضاي ما بسيار



جعبه‌هايي كه در ميان سكو قرار داشتند، بسته شده بودند. بالن تقريباً پُر از  
 هوا شده بود.

حالا چند مرد ديگر براي تعادل نگه داشتن سكو به جانب آن دويدند.  
 جوليا روتمن فكر همه چيز را کرده بود. او حدس زده بود كه بعد از كشته  
 شدن فوتباليست‌ها دولت انگليس ممكن است دنبال ديش‌ها بگردد و از اين رو  
 آن‌ها را در كليسا مخفي کرده بود. كافي بود كه بالن و ديش‌ها چند دقيقه‌اي  
 به هوا بروند. مقامات انگليس وقتي متوجه مي‌شدند كه ديگر خيلي دير شده  
 بود. نانوشل‌هاي طلايي حل مي‌شدند و هزاران كودك مي‌مردند.

آلكس متوجه شد كه نيلى ژاكتش را در آورده و چيزي را به پشت خودش  
 مي‌بندد. يك بند چرمي بود، همراه با دو اسلحه‌ي به ظاهر مهلك؛ نه كاملاً  
 شمشير بودند، و نه دشنه. چيزي در حد فاصل اين دو بودند. به ياد آلكس  
 آمده كه دكتور ليبرمن چگونه كشته شد. او خوب مي‌دانست كه نيلى در جنگ با  
 شمشير از مهارت فراوان برخوردار است. او خوب مي‌دانست كه نيلى  
 مي‌تواند در لحظه‌اي كسي را به قتل برساند.

كاري از آلكس ساخته نبود، جز آن‌كه منتظر بماند و تماشا كند. او هيچ  
 اسلحه‌ي پنهاني با خود نداشت. خانم روتمن احتمالاً حرف‌هاي او را باور  
 کرده بود، اما هنوز چشم از او برنمي‌داشت. خانم روتمن هنوز سوءظن  
 داشت. اگر آلكس بدون اجازه‌ي خانم روتمن عطسه هم مي‌كرد، در  
 لحظه‌اي او را تگه تگه مي‌كردند.

اما چه مدت بود كه او فرستنده‌ي درون دهانش را فعال کرده بود؟  
 شصت ثانيه؟ شايد بيش‌تر. آلكس احساس كرد كه سيم روي دندان‌هايش  
 حركت مي‌كند. و بر اين اساس فرض را بر آن گذاشت كه پيام او به ام‌آي ۶  
 مخابره مي‌شود. چه مدت طول مي‌كشيد كه آن‌ها از راه برسند؟



اما آلكس نمى‌توانست چنين كارى بكنند. حتى به تظاهر هم نمى‌توانست كه اين‌گونه نشان دهد.

آلكس به نجوا گفت:

– نمى‌توانيد اين كار را بكنيد. نمى‌توانيد براى اين‌كه پول‌دار شويد بچه‌ها را بكشيد.

اما هنوز اين كلمات از دهانش خارج نشده، فهميد مرتكب چه اشتباهى شده است. عكس‌العمل جوليا روتمن به‌سرعت يك مار بود. به‌سرعت يك عقرب. لحظه‌اى قبل تبسم مليحى بر لبان خود داشت و حالا هسيار و گوش به زنگ نگاه مى‌کرد.

نيل نگاه مى‌کرد. احساس مى‌کرد اشكالى بروز کرده است. آلكس لحظه‌اى هكث كرد تا تبر فرود آيد.

خانم روتمن دهانش را باز كرد.

– بچه‌ها؟ من هرگز حرفى درباره‌ى بچه‌ها نزدم...

آلكس تلاش كرد حرفش را اصلاح كند.

– اما بچه‌ها هم خواهند مرد. نوجوان‌ها و بچه‌ها.

– نه، آلكس. تو خوب مى‌داني كه بچه‌ها قرار است هدف قرار بگيرند. من هرگز اين حرف را به تو نزده بودم. حتماً بايد كس ديگرى اين حرف را به تو زده باشد.

– نمى‌دانم درباره‌ى چه حرف مى‌زنيد؟

خانم روتمن به او نزديك‌تر شد و نگاه دقيقى به صورتش انداخت.

– فكر مى‌كردم تفاوتى ايجاد شده است. در دهانت چه دارى؟

فرصتى براى پنهان كردن آن باقى نبود. آلكس دهانش را باز كرد.

– من از سيم دندان استفاده مى‌كنم.



مضحك بود. از آن‌ها خواستيم كه خودشان را خلع سلاح كنند. از آن‌ها خواستيم ميلياردها دلار خرج كنند. مى‌دانستيم كه آن‌ها موافقت نمى‌كنند.

– پس چرا از آن‌ها اين را خواستيد؟

– زيرا مشترى ما خواهان انتقام است. انتقام به‌خاطر زورگويى‌هاى امريكا و انگليس و دخالت آن‌ها در امورى كه ابدأً به آن‌ها ارتباط ندارد. مشترى ما مى‌خواهد رابطه‌ى دوستى ميان انگليس و امريكا قطع شود. و ما اين‌گونه به اين خواسته‌ى آن‌ها عمل مى‌كنيم.

– متأسفانه جمع كثيرى از مردم كشته خواهند شد. مرگ ناگهاني و كاملاً غيرمنتظره اتفاق خواهد افتاد. اين‌طور به‌نظر خواهد رسيد كه به وسيله‌ى يك شمشير نامرئى كشته شده‌اند. همه‌ى كشور تكان خواهد خورد. و بعد خبرش در همه‌جا منتشر مى‌شود. اين‌ها مردند زيرا امريكايى‌ها با در خواست‌هاى ما موافقت نكردند. آن‌ها مردند زيرا امريكايى‌ها نخواستند از متحدى كه هميشه در كنارشان بود حمايت كنند. آيا مى‌توانى تصور كنى كه روزنامه‌ها چه خواهند نوشت؟ آيا مى‌توانى تصور كنى كه مردم چه فكر خواهند كرد؟ فردا صبح انگليسى‌ها از امريكايى‌ها متنفر خواهند شد.

– و بعد، تا چند ماه ديگر شمشير نامرئى دوباره حمله‌ى خود را شروع مى‌كند. نوبت بعدى در نيويورك اتفاق مى‌افتد. اين‌بار در خواست‌هاى مان منطقي‌تر خواهد بود. مطالبه‌ى كم‌ترى خواهيم كرد و امريكايى‌ها به در خواست ما جواب مثبت خواهند داد. زيرا آن‌ها ديده‌اند كه در لندن چه اتفاقى افتاده است. چاره‌ى ديگرى نخواهند داشت. نمى‌توانى تصور كنى كه چه تنفرى اين دو ملت از هم پيدا مى‌كنند. عقرب در اين جريان يك‌صد ميليون پوند به جيب خواهد زد.

خانم روتمن مكثى كرد. انگار انتظار داشت آلكس به او تبريك بگويد.



– تو او را نکشتی، آکس. غیر از این است؟ خانم جونز هنوز زنده است.  
 آکس حرفی نزد. خانم روتمن به شدت به او خیره شد و بعد با سرعتی  
 برق‌آسا یک سیلی به صورت آکس زد. صدای سیلی در تمام محوطه‌ی  
 کلیسا پیچید. آکس به سمت عقب تلوتلو خورد. سرخ شدن گونه‌اش را  
 احساس می‌کرد. خانم روتمن علامت داد و دو مرد مسلسل به دست کنار  
 آکس ایستادند.

خانم روتمن با صدای بلند گفت:

– ممکن است کسانی به این‌جا بیایند. واحدهای سه، چهار و پنج  
 حالت تدافعی بگیرند.

یکی از مأموران واحدهای سه، چهار و پنج را فرمان آماده‌باش داد. بیست  
 نفر از افراد به جلو دویدند. پاهای‌شان روی کف زمین صدای خاصی می‌داد.  
 حالا خانم روتمن نگاه دیگری به آکس انداخت. برق نگاه ظالمانه‌ای  
 داشت.

– ممکن است خانم جونز زنده باشد، اما تو زنده باقی نمی‌مانی. از  
 مدت زندگی‌ات چیزی باقی نمانده. فکر می‌کنی برای چه تو را به این‌جا  
 آوردم؟ برای این‌که می‌خواهم خودم شاهد مُردنت باشم. دلیل خاصی  
 داشتم که تو را بکشم و باور بکنی یا نکنی، تو پیشاپیش مُرده‌ای.  
 خانم روتمن به بالن نگاه کرد که پُر از باد شده بود و فضای حد فاصل  
 زمین و گنبد را پُر کرده بود. سگ‌و زیر بالن بود که یک متری با زمین فاصله  
 داشت. طناب‌ها آماده بودند. دیش‌ها در حالت اتوماتیک قرار داشتند.

خانم روتمن فرمان داد:

– عملیات شروع شود. زمان آن رسیده که لندن قدرت شمشیر  
 نامرئی را ببیند.



– اما تو در پوزیتانو سیم دندان نداشتی.

– آن را روی دندانم نگه داشته بودم.

– بیرونش بیاور.

– بیرون نمی‌آید.

– من با چکش بیرونش می‌آورم.

آکس چاره‌ای نداشت. با دستش سیم پلاستیکی را از دهانش بیرون

آورد. نیل به او نزدیک‌تر شد. به شدت کنجکاو شده بود.

– بگذار ببینم، آکس.

مانند یک پسر بچه‌ی شیطان که او را در حال خوردن آدامس گیر  
 انداخته‌اند، آکس دستش را به طرف نیل دراز کرد. سیم در دست آکس بود  
 و کاملاً مشخص بود که این یک سیم عادی نیست. مداری که به کلیدی که  
 آکس آن را فعال کرده بود، دیده می‌شد.

آیا به موقع دکمه را فشار داده بود؟

خانم روتمن با فریاد گفت:

– ببندازش!

آکس سیم را روی زمین انداخت و خانم روتمن قدمی به جلو برداشت

و پایش را محکم روی آن کوبید. وقتی پایش را از روی آن برداشت، سیم به  
 دو تکه تقسیم شده بود.

خانم روتمن رو به سمت نیل کرد.

– خیلی احمق هستی، نیل. به تو گفتم از فرق سر تا سر انگشتانم را بگرد.

نیل نمی‌دانست چه حرفی بزند.

– تنها جایی از بدنش را که نگشتم دهانش بود.

حالا خانم روتمن به طرف آکس برگشت.



### عزم راسخ

– پرتاب... موقعیت قرمز... پرتاب... موقعیت قرمز.  
با شنیدن صدا، یکی از تکنیسین‌های عقرب با دست دکمه‌ای را فشار داد. صدایی از جا به جا شدن یک قطعه‌ی فلزی بلند شد و چرخ‌های بالایی سر شروع به گردیدن کرد. آکس به بالا نگاه کرد. در نگاه اول، به نظرش رسید که مقدسین و فرشته‌ها به پرواز درآمده‌اند. اما لحظه‌ای بعد دانست که چه اتفاقی دارد می‌افتد. همه‌ی سقف کلیسا در حال جابه‌جا شدن بود. گنبد کلیسا را به گونه‌ای بازسازی کرده بودند که به آرامی از هم باز می‌شد. شکافی در بالای گنبد پدیدار شد و به تدریج بر گشادی آن اضافه گشت. حالا می‌توانست آسمان را ببیند. گنبد به آرامی از هم باز می‌شد تا به دو نیمه تقسیم شود. خانم روتمن به بالا نگاه می‌کرد. چهره‌اش از شادی برق می‌زد. تنها در این زمان بود که آکس متوجه شد تا چه اندازه وقت صرف برنامه‌ریزی این عملیات شده است. تمام کلیسا را تغییر شکل و تطبیق داده بودند. احتمالاً میلیون‌ها پوند هزینه شده بود. تا این لحظه‌ی خاص شکل بگیرد.



بهانه‌ی کوچک می‌گردید. دو نگهبان مسلح هنوز در دو سمت آکس بودند. کاری از او ساخته نبود.

ام‌آی ۶ کجا بود؟ آکس به سیم دندان شکسته‌اش نگاه کرد. فکر کرد که چه خوب می‌شد به محض آن‌که کلیسا را دیده بود، فرستنده‌ی درون دهانش را فعال کرده بود. اما از کجا می‌توانست مطمئن باشد؟ چه کسی می‌توانست مطلبی بداند.

خانم روتمن نگاهی به آکس انداخت.

– آکس، قبل از این‌که بمیری باید مطلبی را با تو در میان بگذارم.

– من علاقه‌ای به دانستنش ندارم.

– چرا، فکر می‌کنم خیلی هم علاقه‌مندی. موضوع درباره‌ی پدرت است. درباره‌ی مادرت هم هست. مطلبی است که باید بدانی.

آکس علاقه‌ای به شنیدن آن نداشت، و از آن گذشته به تصمیمی رسیده بود. او قرار بود بمیرد، تصمیم نداشت به این شکل باقی بماند. می‌خواست به شکلی به جولیا روتمن آسیبی برساند. روتمن به او دروغ گفته بود. از او بهره‌برداری کرده بود. از همه‌ی این‌ها بدتر، سبب شده بود به همه‌ی کسانی که می‌شناسد خیانت کند. سعی کرده بود او را مثل پدرش به یکی از اعضای عقرب تبدیل کند. اما پدرش هر چه بود و هر کاری که کرده بود، دلش نمی‌خواست مانند او باشد.

به فکر آکس رسید که به جولیا روتمن حمله کند، اما اگر مسلسل به دست‌ها او را سوراخ سوراخ نمی‌کردند، نیل او را شقه می‌کرد.

اما در همین لحظه یکی از پنجره‌ها خرد شد و چیزی درون کلیسا منفجر گردید. دود غلیظی همه‌جا را پُر کرد. لحظه‌ای بعد، صدای شلیک مسلسل‌ها بلند شد و انفجار دومی به وقوع پیوست. جولیا روتمن تعادلش را

و هیچ‌کس حدس هم نزده بود. پلیس و نیروهای ارتشی تمام لندن را گشته بودند. هر ساختمان دست‌کم صد متری را بارها جست‌وجو کرده بودند. اما دیش‌ها در سطح زمین پنهان شده بودند. تنها در این لحظه بود که بالن هوای گرم آن‌ها را به آسمان شهر می‌برد. مطمئناً کسی متوجه‌ی آن می‌شد، اما تا زمانی که می‌خواستند کاری صورت دهند، دیگر وقت گذشته و دیر شده بود. دیش‌ها کار خودشان را می‌کردند. هزاران کودک جان‌شان را از دست می‌دادند.

و آکس هم یکی از آن‌ها بود. خانم روتمن او را نکشته بود زیرا نیازی به این کار نبود. او خودش هم این را گفته بود: تو پیشاپیش مُرده‌ای. خانم روتمن با صدای ملایمی گفت:

– بالن را بالا ببرید. دو مرد قدم به جلو گذاشتند و مکانیسم رها شدن بالن را به کار انداختند. و بلافاصله سکو بلند شد. حالا سقفی بر بالای کلیسا نبود. در حالی که بالن به آرامی از زمین فاصله می‌گرفت، آکس آن را تماشا می‌کرد. هیچ بادی نمی‌وزید. به نظر می‌رسید که باد هم جانب عقرب را گرفته است.

آکس به اطرافش نگاه کرد. صورتش هنوز در محلی که خانم روتمن به آن سیلی زده بود، می‌سوخت، اما او به درد توجه نداشت. او نگران گذشت ثابیه‌ها بود، اما کاری از دستش ساخته نبود. نیل با تنفزی بیش از حد او را نگاه می‌کرد. دو شمشیر سامورایی همچنان زیر کتکش بالای شانه‌هایش بسته بودند و آکس می‌دانست که او به شدت مایل است از این شمشیرها استفاده کند. او هم به عقرب، و از آن بدتر به نیل خیانت کرده بود. او نیل را در حضور جولیا روتمن تحقیر کرده بود و به این دلیل نیل آمادگی آن را داشت که در هر لحظه بدنش را به دو قسمت تقسیم کند. دنبال یک



نگه داشتن بالن استفاده کنند. آکس با سرعت به سمت یکی از طناب‌ها دوید. یکی از مأموران عقرب سعی کرد جلوی او را بگیرد، اما آکس با یک ضربه‌ی شدید پا او را به زمین پرتاب کرد. آکس دستانش را به طناب گرفت و در اثر حرکت بالارونده‌ی بالن، از زمین کنده شد.

خانم روتمن فریاد کشید:

– او را متوقف کنید!

او آکس را دیده بود، اما دود غلیظ هنوز مانع از آن بود که سایر مأموران او را ببینند. صدای شلیک مسلسل بلند بود. آکس به پایین نگاه کرد، با زمین فاصله‌ی زیاد گرفته بود. خانم روتمن، نیل و سایر مأموران دستشان به او نمی‌رسید.

خانم روتمن در حالی که تحت تأثیر حمله‌ی غافل‌گیرانه واقع شده بود، مجبور بود لحظاتی را صرف آن کند که آرام بگیرد. بعد به سمت مونیتورها رفت تا از شرایط بیرون مطلع شود. بیرون سربازهای سیاه‌پوش را می‌دید که می‌خواهند موقعیت را درک کنند. سربازها با لباس‌های سیاه و در حالی که کلاه ایمنی بر سر گذاشته بودند، بیرون از کلیسا موضع‌گیری کرده بودند. به فکرش رسید که بعداً می‌تواند به حساب آن‌ها برسد، اما حالا مهم‌تر از هر چیز آکس بود که برایش اهمیت داشت.

– نیل! برو به دنبالش!

انفجار اول که پنجره‌ی کلیسا را خرد کرده بود، به نیل آسیب‌هایی رسانده بود. برای لحظه‌ای به‌نظر رسید که نمی‌تواند واکنش سریعی از خود نشان بدهد. گیج و سردرگم نشان می‌داد.

فریاد خانم روتمن بلند شد:

– همین حالا! زود باش!

از دست داد و به زمین افتاد. نیل چرخشی به خود داد. لکه‌های سفید روی صورتش بیش از هر زمان برق می‌زدند. چشمانش از حدقه درآمدند بود.

آکس حرکتش را شروع کرد.

با یک حرکت ناگهانی، با آرنج محکم به شکم مأموری که سمت چپش ایستاده بود، کوبید. مرد شکمش را گرفت و خم شد. در همین لحظه، مأمور دوم به سمت آکس چرخید. آکس به روی پاشنه پایش چرخید و ضربه‌ی محکمی به مسلسل او زد. این درست لحظه‌ای بود که مأمور دستش را روی ماشه فشار داده بود. گلوله‌ها از بالای سر و روی شانه‌ی او گذشتند و به مأمور دیگری اصابت کردند. به هر صورت، از تعداد مأموران یکی کاسته شده بود. آکس سرش را پایین آورد و با آن ضربه‌ی محکمی به مأمور زد. مأمور از شدت درد فریادی کشید و در همین لحظه مشت محکم آکس روی گلوئی او فرود آمد. نگاهیان تعادلش را از دست داد و محکم به زمین خورد.

حالا آکس آزاد شده بود.

همه چیز آشفته و به هم ریخته شده بود. شلیک مسلسل‌ها ادامه یافت و حالا انفجار دیگری به گوش رسید. چشم آکس به بالن افتاد که به آرامی در بالای کلیسا قرار گرفته بود و بدون این‌که آسیبی ببیند، به سمت فضای شهر لندن حرکت می‌کرد. بالن تجهیزاتی را با خود حمل می‌کرد که روی حرکت اتوماتیک منظم شده بود. وارد عمل شده بود. امکانش بود که به کلیسا حمله کنند و جولیا روتمن را دستگیر نمایند. ممکن بود بتوانند بالن را به پایین بیاورند. اما چند دقیقه‌ای بیش‌تر تا فاجعه باقی نمانده بود. شاید خیلی دیر شده بود.

تنها یک کار از او ساخته بود. دو طناب به بالن بسته شده بودند که قرار بود وقتی بالن به ارتفاع مطلوب رسید، از آن‌ها به عنوان لنگر برای ثابت



سیگ ۹ میلی‌متری<sup>۱</sup> به ران‌های خود بسته بودند. نارنجک‌های دستی از جمله سلاح‌های دیگر آن‌ها بود. همه‌ی سربازان به مسلسل نیمه اتوماتیک هکلر اند کاک ۹ میلی‌متری ام‌پی‌۵<sup>۲</sup>، که اسلحه‌ی مورد علاقه‌ی اس‌ای‌اس بود، تجهیز بودند.

آن‌ها همه می‌دانستند که کلیسا هدف آن‌هاست، اما این عملیات برای همه‌ی سربازان حکم یک کابوس را داشت. قبل از درگیر شدن اس‌ای‌اس، پلیس همه‌ی اطلاعات لازم برای محلی که قصد حمله به آن را داشتند در اختیارشان می‌گذاشت: ضخامت دیوارها، موقعیت درها و پنجره‌ها و چیزهای دیگر. اما این بار کامپیوترها فرصت آن را نداشتند که درباره‌ی کلیسای مقدسین اطلاعاتی مخابره کنند. فرصتی برای این کار وجود نداشت. دستورالعمل بسیار شفاف و روشن بود: آکس رایدرا پیدا کنید و او را نجات دهید. دیش‌ها را پیدا کنید و آن‌ها را نابود سازید. با این حال، و بعد از همه‌ی این حرف‌ها، آرن بلانت درباره‌ی اولویت‌ها هم حرف زده بود. دیش‌ها مهم‌تر از آکس هستند.

سربازها درست زمانی به محل مأموریت رسیدند که سقف کلیسا باز و بالن در بالای کلیسا دیده شد. دیر رسیده بودند. اگر با خود موشک‌های استینگرز<sup>۳</sup> آورده بودند، به کمک آن‌ها که ردیاب حرارت است، می‌توانستند بالن را به زیر بکشند. اما این‌جا وسط لندن بود. این سربازان برای برخورد با گروگان‌گیری مهیا بودند، اما هرگز فکر نمی‌کردند که با جنگی تمام‌عیار روبه‌رو شوند.

بالن در برابر چشمان آن‌ها به هوا رفت و از آن‌ها کاری برای متوقف

نیل تکانی خورد. یکی از طناب‌ها هنوز پایین ورودی زمین بود و در برابر چشمانش لرزشی به نمایش می‌گذاشت. نیل دستش را به طناب گرفت و مانند آکس به هوا بلند شد.

سگو حالا چهل متری با سطح زمین فاصله داشت. باید شصت متر دیگر بالاتر می‌رفت تا دیش‌ها فعال شوند. وزن‌های اضافی نیل و آکس از سرعت حرکت به بالای بالن کاسته بود. اما دستگاه هوا گرم‌کن همچنان هوای داخل بالن را گرم می‌کرد. یک دستگاه دیجیتال که روی سگو قرار داشت فاصله‌ی بالن از سطح زمین را اندازه می‌گرفت. چهل و یک... چهل و دو... ماشین‌ها هرگز نمی‌دانستند که آن زیر چه اتفاقی دارد می‌افتد. و این مهم نبود. ماشین‌ها کاری را که برای آن طراحی شده بودند، انجام می‌دادند. دیش‌ها منتظر دریافت علامت بودند تا کار مخابره‌ی پیام را آغاز کنند.

بالن همچنان ارتفاع می‌گرفت. چهار دقیقه تا شروع عملیات باقی مانده بود.

خانم جونز بلافاصله دست به کار شده بود. پنج گروه ویژه در نقاط مختلف شهر در آمادگی کامل به سر می‌بردند. و به محض آن‌که علامت آکس دریافت شد، او به نزدیک‌ترین تیم خود موضوع را اطلاع داد. و چهار گروه بعدی هم به عنوان گروه‌های حمایت به حرکت درآمدند.

هشت مرد به آرامی به کلیسا نزدیک شدند. همه‌ی آن‌ها لباس‌های رزمی پوشیده و با انواع و اقسام وسایل و از جمله سلاح‌هایی که می‌توانست درهای کلیسا را باز کند، آماده‌ی نبرد بودند. اغلب سربازان سلاح‌های کمتری

1. Sig 9mm

2. Heckler &amp; Koch 9mm MP5

3. Stingers

شد که آن را باور کنند. اما در مدت کم‌تر از دو دقیقه دو جت جنگنده‌ی تورنادو جی‌آر۴<sup>۱</sup> روی باند فرودگاه به حرکت درآمدند. هر دو هواپیما مجهز به دستگاه‌های هدایت‌کننده‌ی لیزری بودند. خلبان‌های آن‌ها برای جنگ در ارتفاع پایین آموزش‌های لازم را دیده بودند. با سرعت هفتصد مایل در ساعت آن‌ها در مدت کم‌تر از پنج دقیقه می‌توانستند خودشان را به کلیسا برسانند، و بالن را در هوا منفجر سازند. برنامه از این قرار بود.

اما متأسفانه آن‌ها پنج دقیقه بیش‌تر فرصت نداشتند. این اولین امتحان توانایی سیستم جنگ با تروریسم بود. عقرب تا آخرین لحظات دست خود را رو نکرده بود.

تا وقتی هواپیماها به آن‌جا می‌رسیدند، فرصت از دست رفته بود.

آلکس رایدر خودش را از طناب بالا می‌کشید. او بالا رفتن از طناب را در تمرینات ژیمناستیک مدرسه‌اش یاد گرفته بود. با این حال، نیازی به یادآوری این مطلب وجود نداشت که بالا رفتن از طناب مدرسه با بالا رفتن از این طناب تفاوت عمده داشت.

بالن به آرامی ارتفاع می‌گرفت. هوای گرم درون بالن بیست و یک گرم در هر فوت مکعب بود. اما هوای خنک‌تر آسمان لندن بیست و هشت گرم در هر فوت مکعب بود. و همین تفاوت سببی بود تا بالن به سمت آسمان برود، و این هم دقیقاً همان جایی بود که آلکس به آن‌جا می‌رفت. اگر آلکس پایین را نگاه می‌کرد، می‌دید که پنجاه متر از زمین فاصله گرفته است. اما او

1. Tornado GR4

کردنش ساخته نبود. آن‌ها بلافاصله به این نتیجه رسیدند که باید بر بام کلیسا بروند. یکی از سربازان راکت ۹۴ میلی‌متری اچ‌ای‌ای‌تی<sup>۱</sup> را به سمت بالن پرتاب کرد. اما موشک به آن برخورد نکرد و در راه بازگشت به درون کلیسا افتاد و انفجار بزرگی صورت خارجی پیدا کرد. و همین به آلکس امکان داد که از فرصت استفاده کند و خودش را به طناب بالن برساند. فرصتی بود که افراد عقرب توانمندی‌های خودشان را نشان بدهند. نیروی اس‌ای‌اس از چند سو گلوله‌باران شد. کسی یک نارنجک پرتاب کرد. شعله و انفجار بزرگی صورت خارجی پیدا کرد.

نیروی اس‌ای‌اس که پیش‌بینی جنگ نمی‌کرد، خود را درگیر یک جنگ تمام‌عیار یافت. شمار نیروهای عقرب از آن‌ها بیش‌تر بود. ظاهراً کلیسا تسخیرناپذیر نشان می‌داد. بالن همچنان بالا می‌رفت. یکی از سربازان در حالی که زانو زده بود، با حرارت با رادیوی فرستنده‌اش حرف می‌زد.

— این‌جا دلتا یک - سه است. ما با دشمن درگیر شده‌ایم و زیر آتش قوی آن‌ها قرار داریم. به کمک فوری احتیاج داریم. فوری. دیش‌های ماهواره در جای خود نصب شده‌اند و به کمک بالن و هوای گرم به سمت منطقه‌ی هدف در حرکتند. تکرار می‌کنم، آن‌ها در بالن هستند. امکان دسترسی به آن‌ها را نداریم... شرایط قرمز. تمام.

پیام بلافاصله به مقرر فرماندهی حمله‌ی هوایی در آرای‌اف<sup>۲</sup> های‌وایکومب<sup>۳</sup> در سی مایلی بیرون از شهر لندن مخابره شد. چند ثانیه‌ای طول کشید تا موضوع پیام را درک کنند. و چند ثانیه‌ی دیگر از وقت گران‌بها هم صرف

1. HEAT  
3. High Wycombe

2. RAF



اما نبرد آن پایین برای آکس معنا و مفهومی نداشت. حالا موضوع دیگری او را نگران کرده بود. از طناب دیگر بالن مردی خودش را بال می‌کشید و با توجه به لکه‌های سفید روی صورتش تردیدی نداشت که نیل است. به آرامی حرکت می‌کرد، انگار از نفس افتاده بود. آکس از این حیث تعجب کرده بود. او می‌دانست که نیل از آمادگی جسمانی و قدرت فراوان برخوردار است. باید قبل از این‌که نیل خودش را به او برساند، دیش‌ها را از مدار خارج کند. اگر نیل به او می‌رسید، شانسش برایش باقی نمی‌ماند.

در حالی‌که آکس چشمانش را به نیل دوخته بود، خودش را از طناب بالا می‌کشید. حالا چیزی به دستش خورد و در لحظه‌ای متوجه شد که به سکو رسیده است. در یک لحظه به فکرش رسید که شاید بتواند از همان جایی‌که هست، دیش‌ها را به پایین پرتاب کند. اما بعد متوجه شد که آن‌ها را محکم با سیم بسته و مهار کرده‌اند.

باید روی سکو می‌رفت، و این کار ساده‌ای نبود. با این حال، باید عجله به خرج می‌داد و قبل از این‌که نیل خودش را به آن‌جا می‌رساند، ترتیب کارها را می‌داد.

آکس یکی از دست‌هایش را از طناب برداشت. چیزی نمانده بود که تعادلش را از دست بدهد، اما توانست میله‌ای را که دورتادور سکو کشیده شده بود، با دست بگیرد. و بعد با یک حرکت سریع خودش را از سکو بالا کشید و با یک جست خودش را روی سکو رساند. اما تعادلش را از دست داد و زانویش محکم به سیلندر گاز برخورد کرد و درد شدیدی ایجاد نمود. آکس گذاشت که درد بکشد. باید هر چه زودتر کاری صورت می‌داد.

آکس بالن را وارسی کرد.

دو سیلندر گاز که در فاصله‌ی کمتر از یک متری سر او بودند، دستگاه

به پایین نگاه کرد. می‌دانست یکی از تفاوت‌های دیگر طناب مدرسه و بالن در این است که اگر از این یکی پایین بیفتد، مرگش حتمی است. اما سکو کمتر از ده متر در بالای سرش قرار داشت. بالای سکو دستگاه حرارت‌دهنده همچنان کار می‌کرد. شانه‌ها و بازوان آکس درد گرفته بودند. هر حرکتی که می‌کرد، درد بیش‌تری به استخوان‌های او انتقال می‌یافت. مچ دستش انگار که داشت از هم پاره می‌شد. صدای انفجار دیگری شنید و متعاقب آن صدای شلیک مسلسل بیش‌تری به گوش رسید. لحظه‌ای به فکرش رسید شاید اس‌ای‌اس به سمت او تیراندازی می‌کند. اگر آن‌ها بالن را دیده باشند، که احتمالاً دیده بودند، می‌خواستند هرطور شده آن را به زیر بکشند. جان او در برابر جان هزاران کودکی که ممکن بود کشته شوند چه ارزشی داشت؟

فکر این موضوع به او قدرتی داد. اگر گلوله‌ای به او که از طناب آویزان است اصابت کند، او سقوط می‌کند. فقط به یک دلیل باید روی سکو قرار می‌گرفت. آکس دندان‌هایش را به هم فشار داد و خودش را از طناب بالا کشید. شصت و پنج متر... شصت و شش... بالن توقف نکردنی بود. اما فاصله‌ی میان آکس و هدفش مرتب کم‌تر می‌شد. حالا انفجار سوم رخ داد و آکس جرئت به خرج داد و به پایین نگاه کرد. اما تقریباً بلافاصله به فکرش رسید کاش این کار را نکرده بود. زمین با او فاصله‌ی زیاد داشت. مأموران اس‌ای‌اس به اندازه‌ی یک عروسک دیده می‌شدند. سربازان در خیابان موضع‌گیری کرده بودند و می‌خواستند از در ورودی کلیسا به داخل یورش ببرند. مأموران عقرب هم در فروشگاه‌های مخروبه‌ی دو سمت کلیسا موضع گرفته بودند. صدای انفجار دیگری که احتمالاً از یک نارنجک دستی بود، به گوش رسید.



وجود داشت. تا رسیدن نیل به روی سکو، بیش از یک دقیقه فاصله نبود. اما بالن در چه ارتفاعی از زمین بود؟ هشتاد و سه... هشتاد و چهار... باید عجله می‌کرد.

آلکس زانو زد و یکی از کابل‌ها را با دست گرفت.

کابل را وارسی کرد. کابل کلفتی بود که با یک سریچ محکم به جعبه‌ی کنترل اصلی وصل بود. سعی کرد سریچ را باز کند، اما امکان‌پذیر نبود. باید آن را پاره می‌کرد، آن هم به گونه‌ای که اتصال دادن کابل برای دومین بار غیرممکن باشد. دستش را به دور کابل پیچید و با تمام قوا آن را کشید. اما کابل از جایش تکان نخورد. اتصال‌ها بسیار قدرتمند بودند.

آلکس نشست و پاهایش را به جعبه‌ی فلزی فشار داد. بالن هنوز حرکت بالارونده‌ی خود را داشت. تکه ابر کوچکی از کنارش رد شد. شاید هم دود ناشی از نبردی بود که زیر پایش در جریان بود. آلکس دندان‌هایش را به هم فشار داد و با تمام قوا کابل را کشید. این بار کابل آزاد شد.

آلکس احساس کرد که کابل را پاره کرده است. اما در اثر فشار به عقب، آلکس با پشت به روی سکو غلتید و سرش به میله‌ی دور سکو خورد. با این حال، بدون توجه به درد، دوباره خودش را جمع و جور کرد. کابل کف دستش را بریده بود و سرش هم به شدت درد می‌کرد. اما حالا وقتی نگاه کرد، دید که یکی از چراغ‌های چشمک‌زن خاموش شده است. یکی از دیش‌ها دیگر فعال نبود.

نود و سه... نود و چهار...

سه کابل دیگر باقی مانده بودند و آلکس می‌دانست فرصت آن را نخواهد داشت همه‌ی کابل‌ها را پاره کند.

حرارتی را تغذیه می‌کردند. لوله‌های پلاستیکی، سیلندرها را به دستگاه تولیدکننده‌ی حرارت وصل می‌کرد. به فکر آلکس رسید که با باز کردن این لوله‌ها از ورود حرارت به داخل بالن جلوگیری کند. آیا با این کار بالن سقوط می‌کرد، یا تحت تأثیر هوای گرمی که در آن بود به حرکت بالارونده‌اش ادامه می‌داد؟

آلکس جعبه‌های فلزی موجود در میانه‌ی سکو را وارسی کرد. مسلماً هر جعبه یکی از دیش‌ها را کنترل می‌کرد. شبکه‌ای پیچیده از کابل‌ها آن‌ها را به هم متصل ساخته بود. هر جعبه چراغ چشمک‌زنی داشت که در حال حاضر به رنگ زرد بودند. جعبه‌ی پنجمی هم بود که کنترل اصلی را به عهده داشت. روی آن ارتفاع بالن از زمین نشان داده می‌شد. هفتاد و هفت... هفتاد و هشت... هفتاد و نه. بالن به مقصد خود نزدیک‌تر می‌شد.

و بعد آلکس به جواب رسید. باید دیش‌ها را از مدار خارج می‌کرد، و این کار قبل از رسیدن بالن به ارتفاع صد متری از زمین باید صورت می‌گرفت. باید قبل از این که نیل به او برسد، این کار را می‌کرد. فرصت زیادی نداشت. در لحظه‌ای به فکرش رسید که طنابی را که نیل خود را از آن بالا می‌کشید، پاره کند. اما خیلی زود به این نتیجه رسید با این کار مرتکب کشته شدن یک انسان می‌شود. به هر صورت، پاره کردن طناب هم وقت می‌گرفت. به فکرش رسید که چهار جعبه‌ی چشمک‌زن را از کار بپندازد.

بدون این که تعادل زیادی داشته باشد، به روی پاهایش ایستاد و قدم کوتاهی برداشت. سکو در زیر پای او کمی نوسان پیدا کرد. برای لحظه‌ای ترس بر او چیره شد. آیا سکو به گونه‌ای طراحی شده بود که وزن او را تحمل کند؟ اگر بیش از حد سریع حرکت می‌کرد، امکان واژگون شدنش

از مأموران زخمی اس‌ای‌اس را دوستانش از صحنه‌ی نبرد بیرون می‌بردند. اتومبیل‌های پلیس از هر گوشه و کنار از راه می‌رسیدند. خود اتوموبیل‌ها دیده نمی‌شدند، اما صدای آژیرشان فضا را پُر کرده بود.

انفجار دیگری صورت گرفت. این بار نزدیک‌تر بود. دود غلیظی بر بالای گنبد باز فضا را پُر کرد. بسیاری از آثار نقاشی روی دیوارها به پایین فرو ریختند. اغلب نیروهای عقرب مواضع خود را ترک کرده بودند. یکی از مأموران عقرب در حالی که خون صورتش را پوشانده بود، به سمت خانم روتمن دوید.

— آن‌ها به درون کلیسا رخنه کرده‌اند. کارمان تمام است. من از این‌جا می‌روم.

خانم روتمن با لحنی جدی بر سرش فریاد کشید.

— تو سر پُست خود باقی می‌مانی!

مرد مجروح ناسزایی زیر لب گفت.

— همه دارند می‌روند.

خانم روتمن نگران شد که تنها آن‌جا بماند.

— لطفاً اسلحه‌ات را به من بده.

— بله، حتماً.

— بسیار متشکرم.

خانم روتمن این را گفت و گلوله‌ای در سینه‌ی سرباز شلیک کرد.

خانم روتمن نگاهی به مونیورها انداخت. مأموران اس‌ای‌اس مواد منفجره‌ی پلاستیکی را روی بخش‌های مختلف دیواره‌ی کلیسا کار می‌گذاشتند. به نظر خانم روتمن رسید برای منفجر کردن دیوار به مواد منفجره‌ی بیش‌تری احتیاج دارند. او خودش دیوار را طراحی کرده بود و

با این حال، دومین کابل را به همان شکل قبلی در دست گرفت و دوباره پاهایش را به جعبه فشار داد و نفس عمیقی کشید.

اما در این لحظه، چیزی در کنار چشمش برق زد. آکس به حکم غریزه خودش را به سمتی پرتاب کرد. شمشیر سامورایی که بلندی‌اش به نیم متر می‌رسید چنان از نزدیک صورتش گذشت که آن را احساس کرد. آکس دانست که شمشیر به هدف گلویش به سمت او پرتاب شده است.

نیل به سکو رسیده بود. او کنار سکو ایستاده و دستش را به میله گرفته بود. او دو شمشیر به پشتش بسته بود و حالا یکی از آن‌ها را پرتاب کرده بود. یک شمشیر دیگر هنوز به پشت او بسته بود. حالا نیل شمشیر دوم را در اختیار گرفت. آکس روی زمین خوابیده بود و قدرت تکان خوردن نداشت. بالن تا رسیدن به اوج مورد نظر بیش از چند متری فاصله نداشت.

نود و هفت... نود و هشت... نود و نه... .

حالا صدای زنگی در داخل جعبه‌ی کنترل به گوش رسید و سه چراغ

روی جعبه‌ها به رنگ قرمز درآمدند. سیستم فعال شده بود.

به فکر آکس رسید نانش‌های درونش شروع به تجزیه شدن کرده‌اند.

نیل دومین شمشیر را از غلاف بیرون کشید.

\* \* \*

درون کلیسا خانم روتمن کم‌کم به این نتیجه می‌رسید که مبارزه را باخته است. نیروهای او خوب مبارزه کرده بودند. شمارشان هم از افراد اس‌ای‌اس بیش‌تر بود، اما تلفات زیاد داده بودند. و بعد هم دو گروه دیگر از نیروهای اس‌ای‌اس به‌طور کمکی وارد نبرد شده بودند.

او جنگ بیرون از کلیسا را تحت نظر داشت. دوربین‌های مخفی همه‌ی حوادث بیرون از کلیسا را به روی تلویزیون‌های او منتقل می‌ساختند. یکی



ظاهراً بسیار محکم می‌نمود.

خانم روتمن به بالن نگاه کرد. در فاصله‌ی صد متری بالای سر او قرار داشت. می‌دانست که به ارتفاع مورد نظر رسیده است. دستگاه‌های درون کلیسا این خبر را به او می‌دادند. تا یک دقیقه‌ی دیگر باید همه چیز تمام می‌شد. به یاد آکس رایدن افتاد که در بالن بود. به ذهنش رسید که آوردن او به این‌جا اشتباه بود. اصولاً او را برای چه آورده بود؟ مسلماً برای این‌که مُردن او را ببیند. مُردن پدرش، جان رایدن، را ندیده بود، اما می‌خواست مُردن آکس را ببیند. اما این را هم می‌دانست که سایر اعضای باند عقرب از این کار او خوش‌حال نخواهند شد.

حالا انفجار عظیمی به وقوع پیوست. همه‌ی کلیسا به لرزه درآمد. خانم روتمن مسلسل را به زمین انداخت و به سمت دری که در روی دیوار شکل نامرئی داشت، دوید. او قبلاً فکر همه چیز را کرده بود و می‌خواست بدون این‌که دیده شود، از معرکه بیرون برود.

نگهبانی که او را کشت راست گفته بود. قطعاً زمان رفتن بود.

آکس به پشت خوابیده بود. شانه‌هایش را به میله‌ی دور سکو فشار می‌داد. اولین شمشیری که نیل پرتاب کرده بود، در فاصله‌ی چند سانتی‌متری سر آکس روی کف سکو افتاده بود و هنوز همان‌جا روی زمین بود. نیل شمشیر دوم را از غلاف بیرون کشیده و آن را در دست خود گرفته بود. آکس می‌دانست که نیازی به عجله ندارد. جایی نداشت که خود را پنهان کند. کم‌تر از سه متر فاصله داشتند. آکس دیده بود که نیل چه می‌تواند بکند. امکان نداشت کارش را آن‌طور که می‌خواهد انجام ندهد.

با همه‌ی این اوصاف...

چرا آن قدر کُند عمل می‌کرد؟ شمشیر در دستش بود و دست دیگرش را به میله‌ی سکو گرفته بود.

آکس نگاهی به او انداخت. دنبال چیزی می‌گشت. و آن را یافت.

این حالت نگاه را قبلاً هم دیده بود. به یاد ولف، سرباز اس‌ای‌اس، افتاد که قبلاً با او آموزش دیده بود. و حالا ناگهان همه چیز معنی‌دار شد. همان نقطه ضعیفی بود که خانم روتمن به آن اشاره کرده بود. همان دلیلی که نیل به‌خاطر آن در کلاس خود در مالاگوستو شاگرد دوم شده بود. به یاد شبی افتاد که در صومعه بالای برج نیل را ملاقات کرده بود. آن‌جا هم نیل خودش را به در چسبانده بود و مایل نبود قدمی به جلو بردارد. حالا هم با دستش محکم میله‌ی سکو را نگه داشته بود. بی‌جهت نبود که نیل در بالا آمدن از طناب تا این حد کند عمل کرده بود.

نیل از ارتفاع می‌ترسید.

اما این آکس را نجات نمی‌داد. پانزده ثانیه از قرمز شدن چراغ‌های روی جعبه‌ها می‌گذشت. حتماً نانوشل‌ها در درون قلبش در حال جابه‌جا شدن بودند. در سرتاسر لندن بچه‌ها کشته می‌شدند.

حالا نیل شروع به صحبت کرد.

— به تو گفتم اگر به ما خیانت کنی، کشته خواهی شد.

شاید تبسمی که بر لبانش داشت اجباری و به زور بود. اما در کاری که می‌خواست بکند تردیدی وجود نداشت. شمشیر را در کف دستش متعادل ساخت و وزن آن را احساس نمود.

— گفتم که تو را می‌کشم، و حالا هم این کار را می‌کنم.



کشید و در لحظه‌ای ناپدید گشت. لحظه‌ای بعد مانند عروسکی که آتش گرفته باشد، در فاصله‌ی یک صد متری از زمین به سمت مرگ می‌رفت.

به نظر می‌رسید آکس هم قرار است راه نیل را برود.

همه‌ی سکو در آتش می‌سوخت. گاز شعله‌ور در همه‌جا پخش شده بود و به هر چه می‌گرفت، آن را در خود حل می‌کرد. در حالی که شعله‌ها به آکس نزدیک می‌شدند، او با یک حرکت به روی پاهای خود ایستاد. چه باید می‌کرد؟ دستگاه حرارت‌دهنده خاموش شده بود، اما به نظر نمی‌رسید که بالن با زمین فاصله کم کند. اما سکو تا لحظاتی دیگر به پایین پرتاب می‌شد. طناب‌هایی که سکو را به بالن بسته بودند، از جنس نایلون بودند و هر چهار طناب در آتش می‌سوختند. یکی از طناب‌ها پاره شد و سکو به یک طرف کج شد. آکس به روی کف سکو غلتید. کابل‌های الکتریکی ضدآتش بودند. چراغ‌های کوچک قرمز همچنان روشن بودند و ظاهراً به کار انتقال ادامه می‌دادند. از زمان آمدن نیل به روی سکو حدود یک دقیقه می‌گذشت. آکس با دست قفسه‌ی سینه‌اش را فشار داد. انتظار داشت که در هر لحظه سم داخل بدنش فعال شود و خونش را مسموم کند.

اما او هنوز زنده بود و می‌دانست که چند ثانیه بیش‌تر فرصت ندارد تا از روی سکوی مشتعل فرار کند. امکان پرش کردن و نجات دادن جان‌ش وجود نداشت. او با زمین یک صد متر فاصله داشت. حالا طناب دوم هم با صدایی پاره شد. آتش از کنترل خارج بود. او را در میان شعله‌های خود نابود می‌کرد. همه چیز را می‌سوزاند.

آکس پرش کرد.

نه به پایین، بلکه به بالا. آکس به هر زحمتی که بود خودش را به درون بالن رسانید. حالا آخرین رشته‌ی طنابی که سکو را به بالن متصل



— بله، حتماً این کار را می‌کنی، نیل. اما چگونه به پایین برمی‌گردی؟

— چی؟

تبسم از لبانش محو شد.

آکس ادامه داد:

— به پایین نگاه کن. بین ما در کجا هستیم.

— خفه شو!

دستی که میله‌ی سکو را گرفته بود حالا سفیدتر شده بود. آکس می‌دید که انگشتان او محکم و محکم‌تر به میله فشار می‌آورد.

— به مردم نگاه کن. به اتومبیل‌ها نگاه کن. بین چه قدر کوچک هستند.

— بس کن!

و حالا آکس حرکتش را انجام داد. او می‌دانست چه می‌خواهد بکند. نیل قدرت واکنش خود را از دست داده بود. همه‌ی سرعت و توانمندی‌اش به انتها رسیده بود. آکس با یک حرکت تند شمشیر اول را از زمین برداشت و بعد با یک ضربه‌ی محکم آن را روی یکی از لوله‌های لاستیکی که دستگاه حرارت‌دهنده را تغذیه می‌کرد، فرود آورد.

بعد همه چیز به سرعت اتفاق افتاد.

لوله قطع شد. مانند ماری زخمی به چپ و راست خم شد و پیچ و تاب خورد. هنوز از سر لوله گاز بیرون می‌زد. وقتی لوله در پیچ و تاب از کنار دستگاه حرارت‌دهنده عبور کرد، شعله‌ور شد. در یک لحظه، تبدیل به یک گلوله‌ی بزرگ شعله شد و بعد با یک حرکت تند در حالی که تابی برداشته بود، محکم بر سینه‌ی نیل فرود آمد.

نیل تازه توانسته بود شمشیرش را بالا بیاورد و آن را پرتاب کند. او سینه‌ی آکس را نشانه گرفته بود. اما گلوله‌ی آتش به او امان نداد. فریادی

– خیلی خوب، عزیزم. این‌جا چه خبر است؟ نکند جنگ سوم جهانی شروع شده است.

زیرا آن کلاه‌گیس و آرایش و لباس‌های قدیمی، خانم روتمن تبسمی کرد. برایش باورنکردنی بود که این مأموران احمق اس‌ای‌اس بگذارند که او از آن‌جا فاصله بگیرد. او زیر کتش سلاحی پنهان کرده بود و هرکسی که می‌خواست او را متوقف کند، از آن علیه‌اش استفاده می‌کرد. اما مأموران چنان درگیر ورود به کلیسا بودند که ابدأ به او توجه نداشتند.

تا این‌که یکی از سربازان فریاد سرداد:

– ایست!

او را دیده بودند. خانم روتمن بر سرعت قدم‌هایش افزود.

اما سرباز قصد دستگیر کردن او را نداشت. می‌خواست به او اخطار لازم را داده باشد. در لحظه‌ای سایه‌ای بر صورتش افتاد. سرش را بلند کرد. چیزی از آسمان به روی زمین سقوط می‌کرد. جولیا روتمن دهانش را باز کرد تا فریاد بکشد، اما صدا فرصت آن را نکرد که به گوش کسی برسد. جسم سقوط کرده بر سر او فرود آمد تا شبیه به تصاویر کارتونی شود که بر روی زمین تسطیح می‌شوند. مأمور اس‌ای‌اس که قبلاً فریاد کشیده بود، با ترس و وحشت به توده‌ای که در حال سوختن بود نگاه کرد. بعد سرش را بلند کرد تا بداند این محموله از کجای آسمان آمده است، اما آسمان پاک و شفاف بود.

حالا با فرو افتادن سکو و آزاد شدن طناب‌های بالن در حالی که آلکس هنوز زیر آن آویزان بود، به سمت شمال در حرکت بود. آلکس خسته و فرسوده شده بود. ساق‌ها و سینه‌اش می‌سوختند. همین اندازه او در تلاش بود که خودش را به بالن متصل نگه دارد.

می‌کرد، سوخت و طناب را پاره کرد. سکو سقوط کرد و با خود دستگاه حرارت‌دهنده و دیش‌ها را به پایین برد. آلکس دست‌هایش را به رشته‌ی ایلف‌های نایلونی درون بالن گرفته بود. آیا بالن سقوط می‌کرد؟ اما وزن اصلی متصل به بالن از آن جدا شده بود. بالن در همان جایی که بود، باقی ماند. آلکس در لحظه‌ای به پایین نگاه کرد و در میان شعله‌های آتش و دود دید که سه چراغ قرمز باقی‌مانده خاموش شده‌اند. تردیدی در این خصوص وجود نداشت. یا شعله‌های آتش کار خودشان را کرده بودند، و یا دیش‌ها درست قبل از این‌که به سمت زمین سقوط کنند، خود را غیرفعال کرده بودند. حالا حتی یک کودک جان خود را از دست نمی‌داد.

کسی نمی‌دانست که زن خانه به دوش از کجا پیدایش شده است. شاید در قبرستان پشت کلیسای مقدسین فراموش شده خوابیده بود. اما حالا در جایی‌که تا چند دقیقه قبل یک میدان نبرد بزرگ بود، قدم می‌زد. او شانس آورده بود. مأموران اس‌ای‌اس کنترل کلیسا را به دست گرفته بودند. اغلب افراد باند عقرب کشته شده و بقیه هم اسلحه‌ها را به زمین انداخته و تسلیم شده بودند. یک انفجار دیگر در ورودی کلیسا را به کلی منهدم کرد. حالا سربازان همه‌جا دنبال آلکس می‌گشتند.

زن خانه به دوش از این همه هیاهو حیرت‌زده شده بود. موهای خاکستری گره خورده‌اش تا روی شانه‌هایش پایین آمده بود. کت مندرسی پوشیده و با ریسمانی آن را به کمرش بسته بود. با یک دست دو کیسه زباله را حمل می‌کرد. انگار این‌ها گنجینه‌هایی بودند که او از مال دنیا داشت.

یکی از سربازان او را دید و فریادی بر سرش کشید:

– از این‌جا برو بیرون! خطرناک است!





### سرپوش بزرگ

سرانجام نوبت به دفتر کار آلن بلانت در خیابان لیورپول رسید. او را به مدت یک هفته تنها گذاشته بودند، و بعد روز جمعه بعدازظهر تلفنی از او خواهش کرده بودند که به دیدار آلن بلانت برود. خواهش کرده بودند، نه این که به او بگویند. دست کم این یک تغییر و تفاوت مهم بود. برای این ملاقات هم روز شنبه را انتخاب کرده بودند تا مجبور نشود که مدرسه را ترک کند.

بالن او را در حاشیه‌ی هاید<sup>۱</sup> پارک چون برگ درختان پاییزی روی چمن‌ها فرود آورده بود. پایان روز بود و در آن وقت از روز مردم زیادی در پارک نبودند. آلكس توانسته بود به آرامی و قبل از این که اتومبیل‌های پلیس آژیرکشان از راه برسند، آن جا را ترک کند. از هاید پارک تا خانه‌ی او بیش از بیست دقیقه پیاده رفتن راه نبود. جک در خانه انتظارش را می‌کشید. شامی خورد و دوش گرفت و به رختخواب رفت.

1. Hyde

اما هوای داخل بالن سرد شده و به سمت زمین در حرکت بود. آلكس شانس آورده بود که بدنه‌ی بالن از جنس نسوز بود. البته هنوز امکان کشته شدن آلكس وجود داشت. او هیچ کنترلی بر بالن نداشت و باد می‌توانست او را به سیم‌هایی با ولتاژ زیاد بکوبد. او از رودخانه عبور کرده بود و می‌توانست میدان ترافالگار را پیش روی خود ببیند. آلكس باید به بالن آویزان باقی می‌ماند تا تکلیفش معلوم شود. به رغم دردی که در بازوهایش احساس می‌کرد، از آرامش درونی برخوردار بود. بعد از همه‌ی این مصیبت‌ها، تا این لحظه هنوز زنده بود. نیل مُرده بود. خانم روتمن احتمالاً به زندان افتاده بود و نانوشل‌ها دیگر تهدیدی محسوب نمی‌شدند. اما تکلیف او چه می‌شد؟ باد تغییر مسیر داده بود. حالا او به سمت غرب در حرکت بود. به گرین<sup>۱</sup> پارک رسیده بود. در فاصله‌ی پنجاه متری آن در هوا بود. مردم را می‌دید که به او اشاره می‌کنند و فریاد می‌کشند. آلكس همچنان به بالن چسبیده بود. اگر کمی شانس می‌آورد، به چلسی و خانه‌اش می‌رسید، جایی که جک استاربرایت انتظارش را می‌کشید. تا آن جا چه قدر فاصله داشت؟ آیا بالن از این توانمندی برخوردار بود که او را به آن جا برساند؟ به این امیدوار بود. تنها چیزی که دلش می‌خواست، این بود که به خانه‌اش برگردد.

1. Green

فراموش شده چه اتفاقاتی افتاده است. و کسی نمی‌دانست که آلكس در این ماجرا درگیر بوده است.

آلكس حرف تام را تأیید کرد.

— بله. اما تام، در این مورد با کسی حرف نزن.

— اما من به جری گفته‌ام.

— اما به کس دیگری نگو.

— بله، می‌دانم. مسایل امنیتی.

بعد اخمی کرد.

— شاید بهتر باشد من هم به ام‌آی ۶ بپیوندم. حتم دارم مأمور مخفی بزرگی می‌شوم.

آلكس در حالی که جلوی آلن بلانت و خانم جونز نشسته بود، به یاد حرف‌هایش با تام افتاد. و بعد به این فکر کرد که آن‌ها چه می‌خواهند به او بگویند. جک موافق نبود که او به این‌جا بیاید.

— به محض این‌که بفهمند می‌توانی راه بروی، به کره شمالی می‌فرستت. یک لحظه دست از سرت برنمی‌دارند، آلكس. حتی نمی‌خواهم بدانم که بعد از ونیز برایت چه اتفاقی افتاد. اما به من قول بده دیگر نگذاری این قبیل اتفاقات برایت بیفتد.

آلكس با نظر او موافقت کرد. ترجیح می‌داد در خانه بماند، اما می‌دانست که لازم است به دفتر بلانت بیاید. به هر صورت، پس از آن اتفاقی که در خانه‌ی خانم جونز افتاده بود، احساس دین می‌کرد.

آلن بلانت گفت:

— از دیدنت خوش‌حالم آلكس. بار دیگر کار بزرگی کردی.

این بالاترین تحسینی بود که آلن بلانت سراغ داشت.

آلكس آسیب جدی ندیده بود. خراش‌ها و سوختگی‌هایی روی بازو و سینه‌اش دیده می‌شد. مچ دستش هم ورم کرده بود، که ناشی از آویزان شدن از بالن بود. خانم رومن هم با سیلی‌ای که به او زده بود، اثری بر گونه‌اش باقی گذاشته بود.

پنج روز بود که به مدرسه‌ی بروکلند بازگشته بود. آقای گری از جمله اولین کسانی بود که او را در حیاط مدرسه دیده بود. سری تکان داده بود، اما حرفی نزده بود. اما از این دلگیر بود که آلكس در سفری که از سوی مدرسه رفته بود، ناگهان ناپدید شده بود. آلكس دوست داشت موضوع را با او در میان بگذارد، اما حرفی نزد. در این میان، تام هریس، دوست آلكس، از همه خوش‌حال‌تر بود.

— می‌دانستم که سلامت بازمی‌گردی. وقتی آن‌روز تلفنی با تو حرف زدم، روحیه‌ات خوب نبود. همان وقتی بود که در آن مؤسسه‌ی تولید دارو انفجاری رخ داده بود. اما دست کم خوش‌حال بودم که زنده هستی. چند روز بعد، جری چک درستی برای چتر نجاتش دریافت کرد. پنج برابر قیمت چتر نجات بود. حالا به لطف تو به نیوزلند<sup>۱</sup> رفته تا در اوکلند<sup>۲</sup> از ساختمان بلندی سقوط آزاد بکند. کاری بود که همیشه دلش می‌خواست بکند. تام روزنامه‌ای از کیفش بیرون آورد.

— این تو بودی؟

آلكس نگاهی به روزنامه انداخت. عکسی از بالن بود که با آن به آسمان لندن رفته بود. عکس نشان می‌داد که کسی با دست به آن آویزان شده است. اما خوشبختانه از آن جایی که عکس از فاصله‌ی دوری گرفته شده بود، چهره‌ی آلكس مشخص نبود. کسی نمی‌دانست در کلیسای مقدسین

1. New Zealand

2. Auckland



آقای بلانت ادامه داد:

– باید خبرها را به تو بدهم. حتماً می‌دانی که عقرب به‌طور کامل در برنامه‌اش شکست خورد و تردید دارم دیگر جرئت کنند کاری در این حد و اندازه انجام دهند. آن‌ها یکی از مأموران مهم‌شان را از دست دادند. اسمش نیل بود. او در سقوط از بالن کشته شد. راستی، چگونه این اتفاق افتاد؟

آلکس به این سؤال جواب کوتاهی داد:

– سر خورد.

– شاید دلت بخواهد بدانی که جولیا روتمن هم مرد.

خبر تازه‌ای برای آلکس بود. آلکس تصور کرده بود که او احتمالاً فرار

کرده است.

– سکویی که از بالن سقوط کرد، درست روی سرش افتاد و او له شد.

بلانت نفس بلندی کشید.

– اما از همه‌ی این‌ها مهم‌تر این است که بچه‌های لندن نخواهند مرد.

همان‌طور که دکتر استفنسون توضیح داد، نانوشل‌ها به تدریج از بدن بچه‌ها

دفع می‌شود. دیش‌ها حدود یک دقیقه اشعه‌پراکنی کردند. به‌راستی که تا

فاجعه چند لحظه‌ای بیش‌تر فاصله نداشتیم.

آلکس گفت:

– این دفعه سعی می‌کنم سریع‌تر حرکت کنم.

– بله، اما یک موضوع دیگر. شاید برایت جالب باشد که بدانی مارک

کلنر امروز صبح استعفاء داد، او که مدیر ارتباطات نخست‌وزیر بود. اسمش را

به یاد داری؟ او به مطبوعات گفته می‌خواهد وقت بیش‌تری را با خانواده‌اش

بگذرانند. جالب این‌جاست که خانواده‌اش توان تحمل کردن او را ندارند.

هیچ‌کس نمی‌تواند با او بسازد. کسی تصور آن بالن با هوای گرم را نمی‌کرد.

اما بالاخره کسی باید تاوان این ندانم‌کاری را بپردازد. بسیار خوش‌حالم که او تاوانش را پرداخت.

– خوب، اگر حرف‌های شما این بود، بهتر است من به خانه‌ام برگردم.

از درس و مشق مدرسه عقب افتاده‌ام و باید خودم را برسانم.

– نه، آلکس. متأسفانه باید کمی دیگر بنشینم.

خانم جونز از هر زمانی جدی‌تر حرف می‌زد. برای لحظه‌ای آلکس

احساس کرد که می‌خواهد تاوانی به‌خاطر حادثه‌ای که در خانه‌ی او اتفاق

افتاده بود، پس بدهد.

– خانم جونز، از کاری که تقریباً کردم، متأسفم. اما فکر می‌کنم کم و

بیش تاوان آن را پس داده‌ام.

– نه، این موضوعی نیست که می‌خواهم درباره‌اش با تو حرف بزنم. تا

جایی‌که من می‌دانم، تو هرگز به خانه‌ی من نیامدی. اما مطلب مهم‌تری

است که باید با تو در میان بگذارم. من و تو هرگز درباره‌ی آلبرت بریج با هم

حرف نزده‌ایم.

– اما من دوست ندارم در این‌باره حرف بزنم.

– چرا نه؟

– برای این‌که می‌دانم کارتان درست بود. من حالا از نزدیک عقرب را

دیدهام. می‌دانم چگونه موجوداتی هستند. اگر پدرم یکی از آن‌ها بود، کاری

که با او کردید درست بود. حقش بود که بمیرد.

گلوی آلکس را بغض پُر کرده بود.

– آلکس، کسی هست که دوست دارم او را ببینی. او امروز به این دفتر

آمده و بیرون انتظار می‌کشد. می‌دانم نمی‌خواهی بیش از اندازه وقت خودت



– جیمز ادیر استاد دانشکده‌ی امپریال<sup>۱</sup> لندن است. اما چهارده سال قبل او یک دانشجو بود. پدرش یکی از کارمندان عالی‌رتبه‌ی دولتی بود۔

آلکس سخن خانم جونز را قطع کرد.

– شما را ربوده بودند. شما همان کسی هستید که عقرب او را ربود.

– بله، همین‌طور است. می‌توانم بنشینم؟

جیمز ادیر روی صندلی نشست. او وقتی پدرش کشته شد، روی پل بود. به شکلی پدرش به‌خاطر او کشته شده بود. چرا خانم جونز او را به آن‌جا آورده بود؟

– من ماجرایم را توضیح می‌دهم و از این‌جا می‌روم. وقتی هجده ساله بودم، مرا ربودند تا از پدرم اخاذی کنند. یک باند تبهکار به نام عقرب این کار را کرد. آن‌ها گفته بودند اگر پدرم مطابق خواسته‌های آن‌ها رفتار نکند، مرا شکنجه می‌کنند و بعد به قتل می‌رسانند. عقرب اشتباه می‌کرد. پدرم نمی‌توانست تغییری در سیاست‌های دولت به‌وجود آورد. از این رو، عقرب به من گفت که باید آماده‌ی مردن باشم.

– بعد در آخرین لحظه، تغییری در برنامه ایجاد شد. با زنی به نام جولیا روتمن ملاقات کردم. زن زیبایی بود، اما تا بخواهی بدجنس و عفریته بود. او گفت که قرار است مرا با یکی از افراد خودشان مبادله کند. او به دست ام‌آی‌۶ اسیر شده بود. قرار شده بود این مبادله روی آلبرت بریج صورت گیرد.

– صبح اول وقت روزی مرا به آن‌جا بردند. باید بگویم به‌شدت نرسیده بودم. مطمئن بودم ناروزدنی در کار است. فکر کردم می‌خواهند مرا با تیر بزنند و در رودخانه‌ی تیمز<sup>۲</sup> بیندازند. اما ظاهراً اشکالی در کار نبود. شبیه یک فیلم تبهکاری بود. در یک سمت پل سه مرد به اتفاق من ایستاده

1. Imperial

2. Thames



را این‌جا تلف کنی. اما خواهش می‌کنم بگذار او با تو حرف بزند. بیش از چند دقیقه وقت نمی‌گیرد.

آلکس شانه‌ای بالا انداخت.

– بسیار خوب.

نمی‌دانست خانم جونز می‌خواهد چه چیزی را ثابت کند. علاقه‌ای نداشت به شرایط مردن پدرش بازگردد.

در باز شد و مرد بلند قدی وارد شد. ریشی بر صورت داشت. موهای مجعدش کم‌کم خاکستری می‌شدند. کت چرمی و شلوار چینی پوشیده بود. به‌نظر می‌رسید که اوایل دوران سی سالگی را طی می‌کند. چهره‌اش به شکلی آشنا به‌نظر می‌رسید.

– آلکس رایدر؟

صدای خوشایندی داشت.

– بله.

– حالت چه‌طور است؟

این را گفت و دستش را به‌سمت آلکس دراز کرد. آلکس دست او را فشرد. حالت دوستانه‌ای داشت.

– اسم من جیمز ادیر<sup>۱</sup> است. فکر می‌کنم تو پدرم را ملاقات کرده‌ای. سر گراهام ادیر.

آلکس او را کاملاً به یاد داشت. او منشی دائمی کابینه بود. اما او اسم جیمز ادیر را جای دیگری هم شنیده بود. او را در جایی هم دیده بود. بله، روی صفحه‌ی تلویزیون. روی آلبرت بریج.

خانم جونز توضیح داد:

1. James Adair



که به تو نگاه می‌کنم، چهره‌ی پدرت را در تو می‌بینم. او کاملاً بر خودش مسلط بود. او به من گفت:

– قرار است تیراندازی شود. باید سریعاً حرکت کنی.

– چی؟ منظورت چیست؟

– وقتی تیراندازی شروع شد، به اطرافت نگاه نکن. به سرعتی که می‌توانی بدو. مشکلی برایت پیش نمی‌آید.

سکوتی طولانی حاکم شد.

آلکس پرسید:

– آیا پدرم می‌دانست که قرار است به او تیراندازی کنند؟

– بله.

– اما چگونه؟

– بگذار حرفم را تمام کنم.

جیمز ادیر دستی به ریش خود کشید.

– ده قدم برداشته بودم که صدای گلوله‌ای بلند شد. می‌دانستم قرار نیست پشت سرم را نگاه کنم. اما این کار را کردم. صرفاً برای یک لحظه. پدرت از پشت هدف گلوله قرار گرفته بود. روی کتکش لگه‌های خون دیده می‌شد. بعد به یاد حرف او افتادم و شروع به دویدن کردم. باید خودم را از مخمصه نجات می‌دادم.

آلکس رایدر این را هم در فیلم ویدیویی دیده بود. او دیده بود که جیمز ادیر با سرعت زیادی به حرکت درآمده است. اما او خوب می‌دانست که چه می‌کند.

برای این‌که به او موضوع یادآوری شده بود.

به وسیله‌ی جان رایدر.

بودیم. همه‌ی آن‌ها مسلح بودند. در سمت دیگر پل می‌توانستم چهره‌ای را ببینم. او پدر تو بود. چند نفر از افراد ام‌آی ۶ او را احاطه کرده بودند.

بعد نگاهی به خانم جونز انداخت.

– ایشان یکی از آن‌ها بودند.

خانم جونز گفت:

– اولین برنامه‌ی عملیاتی من بود.

آلکس گفت:

– ادامه بدهید.

– کسی علامتی داد و ما دو نفر به راه افتادیم. انگار در دوئلی شرکت داشتیم. با این تفاوت که دست‌های مان بسته بود. باید بگویم احساس می‌کردم که طول پل به یک مایل می‌رسد. احساس می‌کردم هر چه قدم برمی‌دارم، به‌جایی نمی‌رسم. اما سرانجام ما دو نفر در میانه‌ی پل با هم ملاقات کردیم. من به شکلی به او مدیون بودم زیرا به لطف او بود که کشته نمی‌شدم. اما در ضمن می‌دانستم که او برای عقرب کار می‌کند، از این رو فرض را بر این گذاشتم که او هم از جمله آدم بدهاست.

– بعد او با من حرف زد.

آلکس نفسش را در سینه حبس کرد. به یاد نوار ویدیویی که خانم روتمن به او نشان داده بود، افتاد. تا این‌جا اشکالی نداشت. پدرش با نوجوانی صحبت کرده بود. او نتوانسته بود صدایی بشنود و نمی‌دانست آن‌ها به هم چه گفتند.

جیمز ادیر ادامه داد:

– او بسیار آرام بود. امیدوارم از حرف من ناراحت نشوی، آلکس. حالا





– پدرت آن جا بود.

– چی؟

– من زود رسیده بودم. وقتی به درون رفتم، پدرت داشت آن جا را ترک می کرد. او با پدرم ملاقات داشت.

– اما این که... ..

– بله، می دانم. ظاهراً غیرممکن است. اما تردیدی ندارم که خودش بود. او بلافاصله مرا شناخت.

– حالتان چه طور است؟

– خوبم، خیلی متشکرم.

– خوش حالم توانستم کمکی بکنم. مواظب خودتان باشید.

– این ها حرف هایی بودند که پدرت به من زد. همه ی کلماتش را دقیقاً به یاد دارم. بعد سوار اتومبیلش شد و رفت.

– با این حساب، پدر من... ..

جیمز ادیر از روی صندلی بلند شد و گفت:

– مطمئنم خانم جونز می تواند همه چیز را برایت تعریف کند. اما پدرم خواست به تو بگویم که ما همگی مدیون تو هستیم. پدرت جان مرا نجات داد. تردیدی در این باره وجود ندارد. من حالا ازدواج کرده و دو فرزند دارم. شاید بد نباشد بدانی اسم پسر اولم را جان گذاشتم که اسم پدر توست. اگر به خاطر او نبود، پدرم هرگز صاحب پسر و نوه نبود. نمی دانم درباره ی پدرت به تو چه گفته اند، اما جان را بیدر بسیار شجاع بود.

جیمز ادیر سری در برابر خانم جیمز تکان داد و از اتاق بیرون رفت و در پشت سرش بسته شد. سکوت طولانی ای بر اتاق حاکم گردید.

آلکس گفت:



او ادامه داد:

– روی پل به راه افتادم. بعد افراد عقرب شروع به تیراندازی کردند. البته منظورشان این بود که مرا بکشند، اما مأموران ام آی ۶ با مسلسل شروع به تیراندازی کردند و به آتش آن ها جواب دادند. باید بگویم معجزه شد که به من آسیبی نرسید. توانستم خودم را به بخش شمالی پل برسانم. آن جا ناگهان سر و کله ی اتومبیل بزرگی پیدا شد. در اتومبیل باز شد و من به درون آن پردم. تا جایی که به من مربوط می شود، ماجرا تمام شد. مرا از آن محوطه دور کردند و چند دقیقه ی بعد با پدرم ملاقات کردم. برداشت او این بود که دیگر مرا نخواهد دید.

حرفش منطقی به نظر می رسید. وقتی آلکس سر گراهام ادیر را ملاقات کرده بود، او بیش از اندازه دوستانه به نظر می رسید. او می خواست هر طور شده نشان دهد که مدیون آلکس است.

آلکس گفت:

– با این اوصاف، پدرم به خاطر شما از خود گذشتگی نشان داد.

برای آلکس سوآلی مطرح شده بود. پدرش برای عقرب کار می کرد، چرا

حاضر شده بود به خاطر کسی کشته شود که هرگز او را ندیده بود؟

– نکته ی دیگری هست که باید آن را هم توضیح بدهم. شاید از این حرف تکان بخوری. مرا که تکان داد. حدود یک ماه بعد، به خانه ی پدرم در ویلتشایر<sup>۱</sup> رفتم. نکات ایمنی و امنیتی فراوانی وجود داشت که باید از آن آگاه می شدم تا اگر عقرب بار دیگر خواست مرا به دام اندازد، از خودم دفاع کنم.

حالا آب دهانی قورت داد.

1. Wiltshire



– و در تمام این مدت، به شما گزارش می‌کرد؟

– اطلاعات او جان بسیاری از مردم را نجات داد.

– اما این‌طور نیست. خانم روتمن گفت که او پنج شش نفری را کشت.

یاسن گرگوروویچ هم او را می‌پرستید. او جای زخمی را نشان داد و گفت پدرم جان او را نجات داده است.

خانم جونز گفت:

– پدرت تظاهر می‌کرد که یک قاتل خطرناک است و با این حساب

مجبور بود که کسانی را بکشد. یکی از قربانیان او یک دلال مخدر در

جنگل آمازون بود. در همان حادثه بود که جان یاسن گرگوروویچ را نجات

داد. یک بار هم یک جاسوس دو جانبه امریکایی را کشت، و سومی هم یک

پلیس فاسد بود. من نمی‌گویم این اشخاص شایسته‌ی مردن بودند. دنیا

بدون آن‌ها اموراتش بهتر می‌گذشت. متأسفانه، پدرت چاره‌ای نداشت.

– درباره‌ی بقیه چی؟

بلانت گفت:

– دو نفر دیگر هم بودند. یکی از آن‌ها کشیشی بود که در خیابان‌های

ریو دو ژانیرو<sup>۱</sup> کار می‌کرد، و دیگری هم زنی در سیدنی بود. ما وانمود

کردیم که آن‌ها کشته شده‌اند. اما این یک کشته شدن جعلی بود. درست

مثل کشته شدن پدرت.

– آلبرت بریج... .

خانم جونز گفت:

– به اندازه‌ی کافی پدرت درباره‌ی عقرب به ما اطلاعات داده بود. باید

او را از ماجرا بیرون می‌کشیدیم. دو دلیل داشت. یکی این‌که مادرت تو را به

1. Rio de Janeiro



– سر در نمی‌آورم.

خانم جونز گفت:

– پدرت آدم‌کش نبود. او برای عقرب کار نمی‌کرد. برای ما کار می‌کرد.

– مأمور مخفی بود؟

آلن بلانت گفت:

– یک مأمور مخفی عالی. ما هر دو برادر – ایان و جان – را با هم

استخدام کردیم. ایان مأمور خوبی بود، اما جان به مراتب از او بهتر بود.

– برای شما کار می‌کرد؟

– بله.

– اما او کسانی را کشت. خانم روتمن این را به من نشان داد. او در

زندان بود.

خانم جونز گفت:

– آن‌چه جولیا روتمن فکر می‌کرد درباره‌ی پدرت می‌داند، اشتباه بود.

البته واقعیت داشت که او در ارتش بود. در جنگ فאלکلند هم شرکت کرده

بود، اما بقیه‌ی ماجراها، یعنی نزاع را با راننده تاکسی و محکوم شدن به

زندان، را ما درست کردیم. اسمش را سربوش بزرگ گذاشته‌ایم، آکس.

می‌خواستیم جان رایدر به عضویت عقرب پذیرفته شود و آن‌ها هم او را

استخدام کردند.

– چرا؟

– برای این‌که عقرب در تمام جهان در حال بسط و توسعه عملیاتش بود.

باید می‌دانستیم آن‌ها چه می‌کنند، چه کسانی را استخدام می‌کنند، اندازه

تشکیلات‌شان چه قدر است. جان رایدر متخصص اسلحه بود. او یک

جنگ‌جوی کم‌نظیر بود. همه او را با آغوش باز می‌پذیرفتند.



یکی از روزها باید به‌طور مفصل موضوعات مربوط به پدرت را برایت تعریف کنم. او می‌خواست از دنیا مکان بهتری بسازد.

خانم جونز نفس عمیقی کشید.

— پدرت پیشنهاد کرد او را با پسر سرگراهام مبادله کنیم. او می‌دانست خانم روتمن درباره‌اش چه احساسی دارد. می‌دانست حاضر می‌شود برای گرفتن او همه چیزش را بدهد. اما در ضمن، پدرت می‌خواست به عقرب رودست بزند. تفنگ‌داری را در جایی قرار دادیم، اما گلوله‌ی واقعی در تفنگ نگذاشتیم. جان فشفشه‌ای در پشت کتتش جاسازی کرد. یک کیسه‌ی خون هم زیر کتتش قرار داد. وقتی اسلحه شلیک شد، جان فشفشه را شخصاً فعال کرد تا در کتتش سوراخی ایجاد شود. او خودش را به زمین انداخت و تظاهر کرد که مُرده است. ما هرگز به او آسیبی نرساندیم، آلکس. به همین دلیل بود که خواستیم تو با جیمز ادیر ملاقات کنی. می‌خواستیم کاری کنیم که او به‌راحتی ناپدید شود.

آلکس با دو دست سرش را گرفت. صدها سؤال داشت که بپرسد. مادرش، پدرش، جولیا روتمن، پل. سعی کرد کنترلش را به دست آورد.

— دو سؤال دیگر دارم.

— بپرس، آلکس.

— نقش مادر من در این برنامه‌ها چه بود؟ آیا مادرم می‌دانست که پدرم چه می‌کند؟

— بله، او می‌دانست که شوهرش مأمور مخفی است. پدرت هرگز به او دروغ نگفته بود. آن‌ها خیلی به هم نزدیک بودند، آلکس. متأسفانه، من هرگز مادرت را ملاقات نکردم. ما با توجه به کارمان علاقه‌ای به معاشرت



دنیا آورده بود. پدرت می‌خواست به خانه‌اش برگردد. می‌خواست با تو و مادرت باشد. اما بیش از اندازه خطرناک می‌شد.

آلکس به یاد صحبت‌های جولیا روتمن در هتل افتاد.

من به پدرت خیلی علاقه‌مند شده بودم. او مرد به‌شدت جذابی بود.

— و به من گفت پدرم در مالتا دستگیر شده.

خانم جونز گفت:

— نه، این هم جعلی بود. جان رایدر نمی‌توانست عقرب را ترک کند. آن‌ها این اجازه را به او نمی‌دادند. بنابراین وقتی او را به مالتا فرستادند، که ظاهراً نفر ششمی را به قتل برساند، ما آن‌جا انتظارش را می‌کشیدیم. نبرد مسلحانه‌ای درگرفت. ما می‌دانیم در چه کارهایی از مهارت بر خورداریم، آلکس. یاسن در مالتا بود، اما گذاشتیم که او فرار کند. می‌خواستیم او به جولیا روتمن بگوید که چه اتفاقی افتاده است. بعد ما جان رایدر را دستگیر کردیم. فکر کردیم بگوییم او به زندان ابد افتاده یا اعدام شده است.

آلکس هنوز به‌طور کامل از موضوع سر در نمی‌آورد.

— چرا آلبرت بریج؟

سر بلانت به میان صحبت آمد.

— شرایط دشواری بود. تو سرگراهام ادیر را ملاقات کرده‌ای. او مرد بسیار قدرتمندی است. او یکی از دوستان قدیمی من هم هست. وقتی عقرب پسر او را ربود، فکر کردم دیگر کاری از من ساخته نیست.

خانم جونز ادامه داد:

— نظر پدرت بود. او هم سرگراهام را می‌شناخت. می‌خواست به او کمک کرده باشد. باید این موضوع را درک کنی. پدرت این‌گونه آدمی بود.

یک دروغ دیگر.

آلکس از جای خود بلند شد. دقیقاً نمی‌دانست چه احساسی دارد. از یک سو، خوش‌حال بود که پدرش آدم بدی نبود و برعکس آدم بسیار خوبی بود. آن‌چه جولیا روتمن به او گفته بود، دروغ بود. از سوی دیگر، احساس غمی سنگین بر او چیره شده بود. انگار برای اولین بار برای پدر و مادرش سوگواری می‌کرد.

خانم جونز گفت:

– راننده‌ای گرفته‌ایم که تو را به خانه ببرد، آلکس. وقتی آمادگی بیش‌تری پیدا کردی، می‌توانیم در این خصوص بیش‌تر حرف بزنیم.  
– چرا این موضوع را به من نگفته بودید؟ چیزی نمانده بود شما را بکشم. شما مرا مانند پدرم به سروقت عقرب فرستادید. به من نگفتید جولیا روتمن پدرم را کشته است. چرا نگفتید؟

خانم جونز هم از روی صندلی بلند شده بود.

– برای پیدا کردن دیش‌ها به کمک تو احتیاج داشتیم. همه چیز بدون تردید با تو رابطه داشت. اما قصد بهره‌برداری از تو را نداشتیم. می‌دانم که همیشه فکر می‌کنی می‌خواهیم از تو بهره‌برداری کنیم. اما اگر حقیقت را با تو در میان می‌گذاشتیم و تو را به سروقت عقرب می‌فرستادیم، به بدترین شکلی از تو بهره‌برداری کرده بودیم. تو دقیقاً به همان دلیلی که پدرت به آلبرت بریج رفت، به سروقت عقرب رفتی.

– اما من با اسلحه به خانه‌ی شما آمدم!

– من هرگز در خطر نبودم. سوای دیواره‌ی شیشه‌ای، می‌دانستم نمی‌توانی خودت را برای کشتن من متقاعد کنی.

برای لحظه‌ای طولانی کسی حرفی نزد.

زیاد نداریم. مادرت قبل از این‌که با پدرت ازدواج کند، یک پرستار بود. آیا این را می‌دانستی؟

ایان رایدر به آلکس گفته بود که مادرش پرستار بوده است. اما چیزی به روی خود نیاورد. خودش را کنترل کرد تا دشوارترین سؤالش را مطرح کند.

– پدرم چگونه مرد؟ همچنین مادرم؟ آیا او هنوز زنده است؟ چه اتفاقی برای او افتاد؟

خانم جونز نگاهی به بلانت انداخت تا او جواب آلکس را بدهد.

– بعد از ماجرای آلبرت بریج به این نتیجه رسیدیم که پدرت به یک مرخصی بلندمدت برود. مادرت هم با او رفت. ترتیبی دادیم که آن‌ها با یک هواپیمای خصوصی به جنوب فرانسه بروند. قرار بود تو هم با آن‌ها بروی، آلکس. اما در آخرین لحظه گوشت عفونت کرد و آن‌ها مجبور شدند تو را نزدیک پرستار کودک بگذارند. قرار شد هر وقت حال تو بهتر شد، به اتفاق پرستار به آن‌ها بپیوندید.

سر بلانت مکئی کرد. طبق معمول، حالت چشمانش چیزی نشان نمی‌داد. اما درد و رنجی در صدایش محسوس بود.

– جولیا روتمن به شکلی متوجه شد که فریب خورده است. این‌که او چگونه به این موضوع پی برد مطلبی است که نمی‌دانیم، و هرگز هم نخواهیم دانست. اما عقرب تشکیلات قدرتمندی است. این را تو حالا خوب می‌دانی. او فهمید پدرت زنده است و قصد دارد به فرانسه پرواز کند. از این رو، توانست بمبی در انبار هواپیما بگذارد. پدر و مادرت هر دو در حادثه‌ی انفجار آن بمب کشته شدند.

یک سانحه‌ی هوایی.

موضوعی بود که همیشه به آلکس گفته بود.



### لمس یک مادر

عقرب هرگز فراموش نمی‌کرد.

عقرب هرگز نمی‌بخشود.

به تک‌تیرانداز پول داده شده بود که انتقام بگیرد، و این کاری بود که او می‌کرد. اگر شکست می‌خورد، زندگی خودش تباه می‌گشت. او می‌دانست که تا چند دقیقه‌ی دیگر پسر چهارده ساله‌ای از ساختمانی که ظاهراً یک بانک بین‌المللی بود و در اصل چنین چیزی مصداق نداشت، خارج خواهد شد. آیا برایش مهم بود که هدفش یک بچه است؟ او خود را متقاعد کرده بود که برایش تفاوتی نمی‌کند. کشتن یک انسان کار وحشتناکی بود. اما آیا فرقی می‌کرد مرد بیست و هفت ساله کشته شود تا هرگز بیست و هشت ساله نشود، یا کودک چهارده ساله‌ای به قتل برسد که پانزده ساله نشود؟ تک‌تیرانداز به این نتیجه رسیده بود که مرگ، مرگ است. تفاوتی نداشت. برای این کار پنجاه هزار پوند نصیب او می‌شد. طبق معمول، او قلب را نشانه می‌گرفت. این بار فاصله‌ی هدف کمی



آلکس برگشت.

– باید با خودم تنها باشم.

– البته.

خانم جونز دست آلکس را گرفت.

– هر وقت آمادگی داشتی، برگرد، آلکس.

– بله، این کار را می‌کنم.

آلکس به سمت در رفت و آن را باز کرد. اما انگار فکری به ذهنش خطور کرده بود.

– می‌توانم آخرین سؤالم را بکنم، خانم جونز؟

– بله، حتماً.

– سؤالی است که همیشه برایم مطرح بوده است.

آلکس لحظه‌ای مکث کرد.

– اسم کوچک شما چیست؟

آلن بلانت سرش را بلند کرد.

– اسم من تیولپ<sup>۱</sup> است. پدر و مادرم باغبان بودند.

آلکس سری تکان داد. معنی‌دار بود.

آلکس از اتاق خارج شد و در را پشت سرش بست.





لبش را گزید و همه‌ی توجه‌اش را به هدف داد. انگشتش روی ماشه قرار گرفت و آرامشی پیدا کرد. در لذت و آرامش تمام آماده‌ی شلیک بود.

آلکس رایدر به خیابان قدم گذاشت. ساعت پنج بعدازظهر بود و چند نفری در خیابان بودند. به حرف‌هایی که در دفتر آقای بلانت به او گفته بودند، فکر می‌کرد. هنوز مطالب زیادی بود که باید آن‌ها را دریافت می‌کرد. پدرش آدم‌کش نبود. او یک مأمور مخفی بود که برای ام‌آی‌۶ کار می‌کرد. جان رایدر و ایان رایدر. هر دو مأمور مخفی بودند. و حالا آلکس رایدر. دست‌کم به یک خانواده تعلق داشتند. و هنوز...

خانم جونز به او گفته بود که خودش انتخاب کند. اما او مطمئن نبود که همیشه حق انتخاب دارد. بله، او انتخاب کرد که عضو عقرب نباشد. اما این بدان معنا هم نبود که عمری برای ام‌آی‌۶ کار کند. آلن بلانت حتماً دوباره می‌خواست از او استفاده کند. در این شکی وجود نداشت. اما شاید قدرت آن را پیدا می‌کرد که این درخواست او را رد کند. شاید دانستن واقعیت‌ها برایش کافی بود.

انواع فکرهای گیج‌کننده به ذهنش خطور می‌کرد. اما او پیشاپیش یک تصمیم گرفته بود. می‌خواست در خانه و کنار جک باشد. دلش می‌خواست تکالیف مدرسه را فراموش کند و به تماشای یک فیلم سینمایی برود. برود در یک رستوران شام بخورد. گفته بود که تا ساعت شش به خانه برخواهد گشت. اما شاید می‌توانست به جک زنگ بزند و با او جایی در خیابان قرار بگذارد. روز شنبه بود. تعطیل بود. حق داشت کمی تفریح کند. قدمی برداشت و ایستاد. چیزی به سینه‌اش خورده بود. شبیه این بود



کوچک‌تر بود، اما او کارش را انجام می‌داد. او هرگز ناموفق عمل نکرده بود. زمان آن بود که خودش را آماده کند. باید تنفسش را تحت کنترل خود می‌گرفت. باید به احساس آرامش می‌رسید.

توجه‌اش را به اسلحه‌ای که در دست داشت، داد. سلاح او از دو امتیاز برخوردار بود. یکی آن‌که سبک بود، و دیگر آن‌که جمع و جور بود. می‌توانست با باز کردن دو پیچ لوله و ماشه را از هم جدا کند.

لوله‌ی اسلحه را به سمت دری که پسر نوجوان از آن بیرون می‌آمد گرفته بود. او از این‌که اسلحه‌ای در دست داشت، لذت می‌برد.

تیرانداز در کمین نشسته رضایت داشت. وقتی انگشت بر ماشه می‌فشارد، گلوله با سرعت سی‌صد و سی و یک متر در ثانیه از لوله خارج می‌شد. هدف اهمیت نداشت. حتی پولی که بابت دستمزد گرفته بود، مهم نبود. مهم کشتن بود. از هر کاری بهتر بود.

منتظر ماند. او روی شکم بالای یک ساختمان اداری در آن سمت خیابان دراز کشیده بود. برایش کمی عجیب بود که به این راحتی به آن‌جا راه یافته بود. ساختمان روبه‌روی او، مقرّ عملیات ویژه‌ی ام‌آی‌۶ بود و ظاهراً می‌بایست ساختمان‌های اطراف تحت نظر قرار می‌گرفتند.

در باز شد و هدف بیرون آمد.

این هدف اسمی داشت: آلکس رایدر. اما تیرانداز به کمین نشسته برایش مهم نبود. او حتی آلکس را به عنوان یک پسر در نظر نمی‌گرفت. او یک قلب و دو ریه و مجموعه‌ای از رگ و شریان بود. اما تا چند لحظه‌ی دیگر به هیچ تبدیل می‌شد. تیرانداز به کمین نشسته به همین منظور به آن‌جا آمده بود. آمده بود که یک عمل جراحی انجام دهد، آن هم نه با چاقوی جراحی، بلکه با یک گلوله.



داشتند، اما حالا از اتفاق افتادن آن متأسف بودند. هنوز رنگ کمی در جمعیت باقی مانده بود، اما آن دو نفر کاملاً سیاه و سفید بودند. مرد بسیار جذاب بود. انیفورم نظامی پوشیده بود و چهره‌ای جدی داشت. بسیار شبیه آلکس بود، هر چند به نظر می‌رسید اوایل سی سالگی را پشت سر می‌گذارد. زنی که کنار او ایستاده بود، ریزتر بود و آسیب‌پذیرتر نشان می‌داد. موهای بلند بوری داشت و چشمانش پُر از اندوه بود. آلکس عکس آن زن را دیده بود و حالا از این‌که می‌دید آن‌جا ایستاده، تعجب می‌کرد. او می‌دانست که دارد به مادرش نگاه می‌کند.

سعی کرد بلند شود، اما نتوانست. خواست که دستش را بگیرد، دستش توان این کار را نداشت. دیگر نفس نمی‌کشید، اما این را متوجه نشده بود. زن و مرد از دل جمعیت بیرون آمدند. مرد حرفی نزد. سعی داشت احساساتش را کنترل کند. اما زن کنار او زانو زد و دستش را به سمت او دراز کرد. تنها حالا بود که آلکس احساس کرد در تمام مدت زندگی‌اش دنبال او می‌گشته. زن با دستش او را لمس کرد و انگشتش را روی نقطه‌ای گذاشت که سوراخ کوچکی آن‌جا روی پیراهنش ایجاد شده بود. دردی در کار نبود. هر چه بود، احساسی از خستگی بود. آلکس رایدر تبسمی کرد و چشمانش را بست.



که کسی به او مشت زده است. به چپ و راست خود نگاه کرد، اما کسی نزدیک به او نبود. چه قدر عجیب بود.

و حالا اتفاق دیگری افتاده بود. خیابان لیورپول انگار که سربالا بود. او می‌دانست که این خیابان صاف و هموار است، اما حالا قطعاً این‌طور نبود. حتی ساختمان‌ها به سمتی خم شده بودند. متوجه نبود چه اتفاقی افتاده است. هوای آسمان تغییر می‌کرد. وقتی خوب نگاه کرد، دید که دنیا از رنگی به سیاه و بعد به سفید تبدیل شد.

و سرخی خون. نگاهی به پایین انداخت. جلوی لباسش سرخ شده بود. زیر لباسش اتفاق خاصی می‌افتاد. صدای ترافیک خاموش شد. انگار چیزی او را از دنیا بیرون کشیده بود و حالا از فاصله‌ی دوری این منظره را تماشا می‌کرد. چند عابر پیاده متوقف شده بودند و او را نگاه می‌کردند. تکان خورده بودند. زنی در حال جیغ کشیدن بود، اما صدایی از او بیرون نمی‌آمد. انگار خیابان سر و ته شده بود. جمعیتی در اطراف او گرد آمده بودند. سی چهل نفری می‌شدند و به او اشاره می‌کردند. چرا تا این حد به او علاقه‌مند شده بودند؟ و چرا نمی‌توانست دیگر حرکت کند؟ دهانش را باز کرد تا تقاضای کمک کند، اما صدایی از آن خارج نشد.

هراس بر آلکس حاکم شد. دردی در کار نبود، اما احساس می‌کرد باید آسیبی دیده باشد. روی پیاده‌رو دراز کشیده بود، اما نمی‌دانست چرا روی پیاده‌رو افتاده است. دایره‌ی قرمزی در پیرامون او بود که هر لحظه بازر می‌شد. سعی کرد خانم جونز را صدا بزند. دهانش را مجدداً باز کرد و صدا زدن کسی را شنید، اما فاصله‌اش از او دور بود.

بعد دو نفر را دید و دانست که همه چیز درست می‌شود. آن‌ها با حالتی از اندوه و درک نگاهش می‌کردند. انگار همیشه انتظار بروز این حادثه را